

رمان دو سه تا شیطونا | Anahid75 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



به نام تک نوازنده ی گیتار عشق

نگار:

وارد دانشگاه شدم با چشم دنبال تارا گشتم

اه پس کدوم گوریه؟

من: مگه چی خوردی؟

تارا: هیچی بابا دیشب عمه اینام اومدن خواستگاری اینم چون تا حالا خوستگار نداشته جوگیر شد جواب مثبت داد بعدم که ما رویچوندن با اقا نیما تشریف بردن رستوارن مام تو خونه فسنجون مامانم رو خوردیم اخخ جات خالی یک فسنجونی بود، حالا بسوز تینا خانوم، آه من تو رو گرفت میری واسه من بیرون غذا می خوری؟

من: حالا با این وضعییت لازم نیست بری سر کلاس بیا برو خونه تارا میرسونت

تارا: چی چی رو میرسوننت من کلاس دارم اونم باکی محمودی وای وای

با یه قیافه داغون(که مادر زادی خودتونو نگران نکنید) به تینا نگاه کردم و گفتم

من: یه ربع تا کلاسمون مونده؟؟ تینایی زنگ بزوم به تاکسی، خودت میتونی بری؟ تارا راست میگه این محمودی بد گیره، یه جلسه غیبتت مساویه با اخراج و افتادن

تینا: باشه، نه بابا تاکسی چیه الان زنگ میزنم به نیما

خلاصه تینا زنگ زد به نیما جونش اونم اومد دنبالش و راهی بیمارستان شدن

منم ریلکس برگشتم تو دانشگاه که یدفعه تارا دستم و گرفت و کشید و شروع کرد تند تند راه رفتن

من: هوی چته بابا دستم کنده شد

تارا: خفه بابا ۵ دقیقه دیگه کلاس شروع میشه

و شروع کرد تندتر راه رفتن

اخ راست میگه ها این محمودی همیشه ۳ دقیقه زودتر میاد

رسیدیم دم کلاسمون

من با تعجب: تارا مطمئنی این کلاس ماست

تارا: اره

من: پس چرا اینقدر شلوغه؟

تارا: نمی دونم

رفتیم توی کلاس

تارا رفت از شمیم همکلاسیمون پرسید اینجا چرا اینقدر شلوغه که اونم در جواب گفت: استاد تصمیم گرفته فوق لیسانسی ها و لیسانس ها با هم گروه های دو نفره شن و توی یه موضوع برای پایان نامه کار کن

جانننننننننننن؟؟؟؟ همه جوره دیده بودم غیر اینجوری مگه میشه ؟؟؟!!! نه جان من میشه؟؟؟؟؟؟

هنوز منگ بودم که استاد وارد کلاس شد

اول یه کمی در مورد این روش پایان نامه توضیح دادوبعدم شروع کرد به خوندن گروه ها

رسید به اسم من

استاد: خانوم نگار فرهمند با آقای اروین ناصری

چییییییییییییییییییییی؟؟ نه واییییییییی همون پسر خودشیفتههه

ای خدا تو چرا اینقدر منو دوست داری؟؟؟(با کنایه)

تارا زد تو پهلوم و گفت

وایی دختر عجب شانسی داری تو با خوشگل ترین پسر دانشگاه افتادی، شانست تو حلقم عزیزم

من: خفه شو تارا تو که خوب میدونی من از پسرا بدم میاد مخصوصا اونایی که اعتماد به نفس

کاذب دارن پس ببند

تارا: سلیقه نداری که

و روشو برگردوند سمت کلاس و تا آخر کلاس هیچی نگفت

بعد از کلاس رفتم از استین استاد اویزون شدم که منو با یه دختر بذاریا یه پسر دیگه غیر این

خودشیفته ولی تو کتش نمیرفت ای خدا من به این بنده ی زبون نفهمت چی بگم اخه؟؟

بگیرم سرشو بزنم به طاق؟

نفس:

تو دبیرستان زنگ ریاضی منتظر گامبو(معلم ریاضی) بودیم

که یه پسر خوجل و ناناس مامان اومد توکلاس

و گفت: سلام بچه ها یه مشکلی برای معلم ریاضیتون پیش اومده من معلم جایگزین ریاضیتونم

فکر کنم همه کفشون برید من بی هوا گفتم

من: یعنی دیگه گامبو نیامد؟

اون: گامبو؟

ای وای سوتی بدتر از این تقصیر مهشید اینقدر گفتم دختر بیا منو ترک عادتتم بده ناز میکرد من

یه حالی ازش بگیرم

من: ا من گفتم گامبو حتما اشتباه شنیدید استاد

و به مهشید اشاره کردم که دستم به دامنت یه کاری کن که از مجازاتتم کم کنم

سریع بلند شد و گفت

بیخشید اقا اسم شما چیه؟

اون با جدیت: ناصری هستم

فرناز با ناز: اسم کوچکتون؟

ناصری با پوزخند: فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

ایی حال کردم ایی حال کردم که نگو دختره ی تفلون ایشششششششششششششششششششششششششششششششش

اون: خب بچه ها کتاب هاتونو باز کنید

دِ خب یه خوده صبر کن زیرت که فندک نگرستن برادر من

باصدای زنگ گفت

خوب بچه ها خسته نباشید

رفت بیرون از کلاس

من: ای خبرت برسه بهم چرا اینقدر درس داد حتی نداشت یه کوشولو استراحت کنیم اخه این انصافه؟

مهشید: اره والا پاشو پاشو بریم الان زنگ می خوره دیگه نمی تونی بری با خودت خلوت کنی منظور ش دستشویی بود

منم چون در حال انفجار بودم بلند شدم و رفتم دنبالش

یه هفته از اومدن این فریزر میگذره

عاقا من یه بار بلند شدم از ش سوال پرسیم بعد از مطرح کردن سوال چنان نگام کرد که می خواستم سرمو بندازم پایینوبا گریه بگم: ببخشید غلط کردم دیگه قول میدم سوال برام پیش نیاد اصلا چیز خوردم

من باداد: ایی اهل خونه من اومدم

نگین از تو اشپزخونه:

الهی خبر عقد تو بشنوم بتونم یه نفس راحت بکشم

من: منو بکشی؟

نگین در حال خارج شدن از اشپزخونه

نگین: نه بابا تو کوتوله مگه کشم میای

اییی بیشعور میدونه رو قدم حساسم ولی باز میگه

هی من اینو می خوام بزنی شما میگید نفع

خواستیم جوابشو بدم که نگام به سرووضعش افتاد و زدم زیر خنده

نگین: به من می خندی؟

من: نه به ارواح خاک اوس ممد علی خراسانی (اصا کی هست؟) حالا چرا اینطوری شدی؟
نگین باحرص: تقصیر نگار دیگه واسه پایان نامه اش بایه پسره افتاده که هر هفته باهم قرار دارن
تا تحقیقاشونو ردوبدل کنن امروزم باید میرفت وای نمی دونی که اینقدر جیغ زد که جورابم من
کوش که دلّم میخواست خفه اش کنم رفتیم گشتیم بعد نیم ساعت پیداش کردیم اما تو بگو
کجا؟؟

من با کنجکاوی: کجا؟؟

نگین باحرص بیشتر: تو ماشین ظرف شویی

من: جان؟؟؟؟ تو ماشین ظرف شویی؟

نگین: اره حالا من این خانوم رو راهی کردم بعد اومدم به تخم مرغ ها که داشتیم اب پزشون
میکردم سر بزنم که دیدم ای دل غافل ترکیده هول کردم همینجوری سرخوش بدون دستگیره
برداشتمش که چون داغ بود سریع انداختمش زمین و همه ی محتویاتش ریخت رو خودم اینا به
کنار حالا اومدم پودر سوخاری رو باز کنم باز نمی شد که یهو انگاری زیاد بهش فشار اومده باشه
پوکید رو من بدبخت

من: پس این سس قرمزا چیه رو صورتت؟؟

نگین: نگار جای سسو با مایع ظرف شویی عوض کرده بود ایی خدا چقدر این دختر شلخته است
مایع ظرف شویی تو یخچال بود سسم تو سینک من که از همه جا بی خبر اومدم صورت پودریمو
بشورم که اینجوری شد

من در حال انفجار: نگین مطمئنی بالای دیگه سرت نیومد احیانا؟

نگین: برو بچه برو بچه خودتو مسخره کن

من: نه جان من بگو؟

نگین در حال خیز برداشتن سمت من: دلت کفگیر می خواد؟

من: من؟؟؟؟ نه بابا دل من غلط کرده از این چیزای بد بد بخواد، نه نمی خواد

و فرار کردم سمت اتاقم

اوففف خدا به دادات برسه نگار

نگین تک تک موها تو میکنه

یا اتیش میزنه

نگار:

خب خدا روشکر با این اروین ناصری ساختم، تقریبا مشکلی با هم نداریم

البته نا گفته نماند که یه جووری خودشو میگیره ادم فکر میکنه نسبت نزدیکی با شاه ادوارد داره

البته من دست کمی ازش ندارما

یه جورایی به ملکه انگلیس گفتم زکی

من: برنامه امشب چیه؟

نگین: یه خونه ی ویلایی تو زعفرانیه که الی میگفت احتمالا امشب خالیه

نفس سیخ سر جاش نشست و گفت: نهچ نهچ من نیام

نگین: وا چرا؟

نفس: ای بیام خونه خالی اونم با شما دو تا؟ نهچ، زرنگید من نیام

اینا رو با ادا می گفت هی لبشم گاز میگرفت ابرو بالا می نداخت و سرشو تکون میداد

من: کوفت

جعبه ی دستمالو پرت کردم طرفش که چون هدف گیریم عالیه خورد تو سر نگین

نگین در حالی که سرشو می مالید

بی: شعور چرا میزنی؟

من: ای وای دیدی چی شد باید برم تو اتاقم بچه ام رو گاز جامونده

و فرار کردم سمت اتاق که صدای نگینو شنیدم

بلاخره که میای بیرون

من باداد:نه بابا مگه دیوونه ام بیام بیرون به هشت قسمت نامساوی تقسیم میکنی بعد رنده ام
می کنی میریزی تو چرخ گوشت

و پریدم تو اتاقم و درو قفل کردم

رفتم سراغ کامپیوتر ورمانی که تازه دانلود کرده بودم شروع کردم به خواندن

فکر کنم یکی دو ساعتی بود غرق تو رمانه بودم که با صدای در اتاق به خودم اومدم

من: بیا تو

نفس از پشت در: اسکول جان چطوری وقتی در قفله بیام تو؟ مگه من روحم؟

من: خيله خب بابا، میگم چرا در زدی؟ صبر کن اومدم

واز جام بلند شدم، درو باز کردم و نفس اومد تو

من:ها؟

نفس:بیشعور وقتی یه خانوم متشخص جلوت وایساده باید بگی جانم؟؟

من:دِ بنال دیگه

نفس:حاضر شو می خوایم بریم عملیات، لباساتم بردار

جوری میگه انگار یگان ویژه ایم پلیسیم وایسا بینم مگه ساعت چنده؟

من:ساعت چنده ؟

نفس در حالیکه از اتاق خارج میشد برگشت وگفت: کجایی ساعت ۱۱ گذشته

من: اوکی ۱۰ مین دیگه امادم

نفس رفت بیرون منم حاضر شدم

تعجب نکنید ما عادت داریم به این شب زنده داری ها من به شخصه عاشقشم

رفتم پایین ...

نفس:

لباسامو پوشیدمو کولمو برداشتم د برو که رفتیم

از نرده سر خوردمو رفتم پایین وباصدای بلند

من اومدم

نگین: چه عجب، نگار کوش؟

نگار از تو اشپزخونه داد زد

من اینجام

نگین: ما داریم میریم خواستی بیا خواستی نیا

نگار: ا صبر کنین بابا اومدم

و با اشاره از من پرسید: چرا اینقدر قاطی؟

من با زمزمه: تیموری دوباره گازش گرفته

نگار عصبی شد و بلندگفت

مردک بیشعور انگار نه انگاراون همه پول رو بالا کشیده در ضمن از کجا معلوم این چک هاوسفته

ها جعلی نباشه؟

من: فوقش باشه اون نامرد اینقدر پارتیش کلفته که حتی اگه با مدرکم ثابت کنیم فایده نداره

نگین: بیخیال، پاشید بریم

من: زود نیس؟

نگین: نه بابا کجاش زوده در ضمن الی کاشتم تو میدون منظرما

چیزی نگفتیم و رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم

تو راه اهنگ مورد علاقه مو گذاشتم ازم بریدی مهدی احمدوند محشششششششششششششششششششششششششششششش

سخته چقد تنها بشی

کسی به دادت نرسه

عکسشو اغوش بگیری

اشک توجهشات حلقه بشه

کاشکی میشد یه بار دیگه تو بغلت گریه کنم

پاتو بلند کن نفسم

چشامو فرش پات کنم

...

اصلا من این اهنگو گوش میدم احساس میکنم عاشق یکی شدم اونم منو ترک کرده فقط مشکلم اینجاست که نمیدونم کیه؟

رسیدیم محل قرار

جلوی الی نگه داشتیم و شیشه رو دادیم پایین الی خم شدو گفت

سلام، بیا اینم ادرس فقط قبل از اینکه وارد بشید دوربینارو از کار بندازید. خداحافظ

خوشم میاد نمی زاره ما دو کلوم حرف اضافه بزنیم مثل ضبط صوت حرفاشو میگه و میره

حرکت کردیم تا اونجا داشتیم به تیموری فکر میکردم

راستی فکر نکنین تیموری ۵۰ سالشه ها نه ۳۰ سالش بیشتر نیست تازه هم پولدار هم خوشتیپ

اما با ذاتی خراب اندازه موهای سرت دوست دختر داشته (شاید کچل باشه ها؟)

رسیدیم به خونه

اوه اوه چه قصریه که پیش خونه ما لنگ می ندازه(دروغ که کنکور نمی ندازه)

نگین ماشینو پشت کوچه پارک کرد و پیاده شدیم از ماشین....

نگین:

من نمیدونم یه ادم چقدر میتونه رو داشته باشه | اِ پسره ی بیشعور میگه اگه می خوامی سفته ها و

چک هاتو پاره کنم باید باهام ازدواج کنی

هه هه به گور باباش خندیده من شده برمم زندان، زن این ادم کتیف نمیشم

از ماشین پیاده شدیم و چون قبلا لباسمون رو تو دستشویی توی پارک عوض کرده بودیم فقط کلاهامونوسرمون کردیم کلامون جوری بود که فقط چشمامون پیدا بود با دستکشهای پارچه ای سیاه و مانتوهای کوتاه سیاه وشلوار سیاه و پوتین های سیاه رفتیم نزدیک دیوار پشتی خونه ونگار برا نفس قلاب گرفت نفس پرید رو دیوار ودست های منو ونگار و کشید،رفتیم رو دیوار از رو دیوار نگاه کردم چراغها خاموش بود خب خدا رو شکر انگار کسی خونه نیست

پریدیم تو باغ با اینکه کمی مچ پام درد گرفت اما بی خیال به سمت دوربین رو دیوار حرکت کردم از کار انداختمش برگشتم دیدم نفس ونگارم دوربین های اونطرف رو از کار انداختن به سمت در خونه حرکت کردیم فکر می کردم در خونه قفل باشه اما باز درو باز کردم که احساس کردم صدایی رو میشنوم
رو به بچه ها گفتم :شمام می شنوید؟
اونام سرشون رو تکون دادن
یاابوالفضل کی تو خونه است؟
نگاربا صدای اروم:مگه نگفتی کسی خونه نیست؟
من:نمیدونم

با پنجه ی پا اروم رفتیم تو

وارد حال شدیم که...

نگار:

وقتی وارد شدیم حس کردم گوشم داره زنگ میزنه اما با شنیدن صدای نگین فهمیدم اشتباه کردم

نگین: شمام میشنویین؟

منو نفس سرمونو به علامت + تکون دادیم

من با صدای اروم:

مگه نگفتی کسی خونه نیست؟

نگین: نمیدونم

با پنجه ی پا اروم رفتیم تو

که بادیدن تلویزیون روشن نفسمونو دادیم بیرون اما صبر کن ببینم مگه میشه تلویزیون
همینجوری جوری روشن باشه؟!!!!

حواسم به صفحه ی تی وی بود که یه صحنه وحشتناک و ترسناک از فیلم اومد که باعث شد یه
جیغ گوش کر کن بزنم البته نه من تنها بلکه نگین و نفس و چند تا صدای دیگه هم منو همراهی
کردن

داشتم فکر می کردم اون صداها چی بود که با روشن شدن چراغ وبا دیدن سه تا پسر هرکولی که
یکیشون عجیب اشنا میزدچند تا سکنه ناقصو رد کردم وداشتم میوفتادم که با صدای همون سیخ
سرجام وایسادم

-میشه پیرسم شما اقایون اینجا چی کار میکنین؟

باشنیدن صدایش فهمیدم اون کسی نیست جز...

وایی خدا این اینجا چیکار میکنه؟

خب خدا رو شکر فکر کرد مامردیم چون لباسمون گشاد بود معلوم نبود ما دختریم یا پسر ولی اگه
حرف میزدیم میفهمیدن ما دختریم راستی اینا کجا نشسته بودن که ما اونا رو ندیدیم؟(مثل میمون
از یه درخت میپره به یکی دیگه بچم خوددرگیری داره)

تو همین فکرها بودم که با صدای دادش پرت شدم بیرون

-نمیشنویید؟

اصلا ما چرا در نمیریم؟ اگه این بفهمه من کیم صددرصد ابرومو تو دانشگاه میپره

با این فکر سریع رومو برگردوندمو شروع کردم دویدن که اون اومد از پشت یقه ام رو گرفت که پرت شدم به عقب

خواست کلاهمو در بیاره که سریع دستشو از رو کلاه گاز گرفتم

اینقدر محکم گاز گرفتم که حس کردم دارم یه تیگه از گوشت دستشو دارم میکنم

اون یه داد زد و منو پرت کرد زمین که سرم خورد به میز شیشه ای و دیگه هیچی نفهمیدم ...

نفس:

با روشن شدن چراغ و دیدن سه پسر که یکیشون همون یخچال خودمون (ناصری) تا

مرز سنگکوب رفتم اما مرزبانان محترم اجازه ی رد کردن مرز را به من ندادن

یکیشون که شباهت عجیبی به ناصری (معلم ریاضی) داشت داد زد

-میشه پیرسم شما اقایون اینجا چی کار میکنین؟

یعنی فکر کرد ما مردیم؟؟؟؟

چه اسکل!!! خه بگیم از لباسمون نفهمیده از هیکل ریزه میزه مون نمیفهمه؟؟؟

-نمیشنوید؟

این چرا اینقدر عصبیه؟؟ از تیمارستان فرار کرده؟

خب معلومه که من جواب نمیدم چون حرف بزnm ممکنه ناصی جون (ناصری) بفهمه من کیم پس

روزه ی سکوت گرفتم

ای دل غافل این دو تا چرا حرف نمی زنن؟؟

که یکهو دیدم نگار شروع کرد دویدن که باعث شد یکی از پسرها با سرعت به طرفش بدو

واز پشت یقه نگار و بگیریه، خواست کلاشو در بیاره که نگار از رو کلاه یه گاز پدرومادر دار ازش گرفت

که اون بدبخت یه نعره کشید و نگارو پرت کرد رو میز که سر نگار خورد به لبه ی میز (اوففف چه

قدر سخته گزارش دادن، اخی بمیرم برات فردوسی پور چه زجری میکشی)

با دیدن وضعیت نگار و تکون نخوردنش یه جیغ زدم و دویدم طرفش

کلاهی رو از صور تشو برداشتم

داد زدم: نگین

نگین با سرعت اومد کنارم

نگین: چی شده؟

وبادیدن خون رو پیشونی نگار حرف تو دهنش ماسید

برگشتم سمت پسرا

من باداد: چرا ماتتون برده، ببیند چیکار کردید

انگار دیگه واسم مهم نبود بفهمن ما دختریم یا اون بیشعور(ناصری)(وایی چقدر به این بدبخت

لقب میده) بفهمه من نفس فرمند دزدم الان فقط نگار مهم بود وبس

یکشیون زمزمه کرد

شما دخترید؟

داد زدم: خواهرم

به خودشون اومدن

اومدن نزدیکتر واونی که شباهت عجیبی به ناصری داشت و نگاروپرت کرده بود با دیدن نگار

بازمزمه گفت

نگار؟

سریع برگشتم سمتش با چشمای گرد شده نگاش کردم

نگارومیشناخت؟؟

اومد نزدیک تر وخواست به نگاردست بزنه که مچ دستشو گرفتمو گفتم

هان چیه میخوای بیشتر از این داغونش کنی؟

با شنیدن این حرفم اخمی کردو دستمو پس زد و باعصبانیت گفت

مگه نمیگید خواهرتون نیاز به دکتر داره خب منم دکترم دیگه (روانشناس دکترم میشه؟؟؟)

من: نخیر لازم نکرده من دکتر خواستم نه قاتل

خواستم با لگد پرتش کنم اون طرف که نگین گفت

نفس بیخیال شو دیگه بذار ببینه حال نگار چطوره؟

اومدم کنار وبا دقت روش زوم کردم که اگه خواست بلایی سر نگار بیاره یه کاتا مهمونش کنم

اول نبضشو گرفت ویه چندتا کار دیگه کرد و بعد گفت

حالش خوبه به خاطر شدت ضربه بی هوش شده فقط زخمشو باید پانسمان کنم

ونیم خیز شد و نگار بلند کرد وبرد به سمت پله ها خواستم دنبالش برم که یکی دیگه شون گفت:

شما دونفر بیاید اینجا

به مبل ها اشاره کرد

منم دیدم چاره ای ندارم رفتم نشستم نگینم کنارم

اون پسره: کلاحتون رو دربیارید

نگین در آورد

وایسا ببینم این چرا اینقدر حرف گوش کن شده

نکنه جنی شده؟؟؟

یا بسم الله خودت به دادمون برس

ناصری: هی تو، کلاحتو دربیاری

من: هی تو کالات، نمی خوام

ناصری: صبر کن ببینم تو چقدر صدات شناسست

من: من؟ نه بابا اشتباه گرفتی

ناصری: نه من مطمئنم

اون پسره: بسه دیگه، خانوم شمام کلاهتونو دربیارید وگرنه...

اه اقا بیخیال من از این وگرنه ها میتروسم پس کلامو در اوردم

ناصری باداد: فرهمند

من: اییی گوشم چرا جیخ میزنی هرکی ندونه فکر میکنه جنی عزرا ایلی، اسرافیلی چیزی دیدی

ناصری: تودزدی؟

من: نه بابا ما اومده بودیم یه سر به شما بزنییم وبگیم این فیلمای مزخرف چیه؟؟؟ اگه دوست داری

سکته کنی من راه های دیگم سراغ دارما

ناصری: مهمون از دیوار میاد بالا؟

من: خب اسم ما مهمون سر زده است میخواستیم غافلگیرت کنم

اون پسره: شما همدیگرو میشناسید؟

قبل از اینکه ناصری بتونه جواب بده سریع گفتم:

بله ایشون دبیر ریاضی ما هستن

نگین در حالی که چشمش خبیث شده بود برگشت یه نگاه به من کرد

یا بر فرض من از این نگاه ها خاطره ی خوشی ندارم

نگین رو به من: همون که میگفتی یخچال و بیشعوره

وابییی فهمیدم میخواد منو ضایع کنه، یا در حقیقت تلافی اون باری که به ریسیش گفتم: نگین

میگه شما ادم خیلی بی فرهنگ واسکلی هستید

من: نه بابا اون یکی دیگه از دبیرامون بود

نگین: نه من مطمئنم

ایبی خدا این وقت گیر آورده واسه تلافی من مظلوم کمکم کن (این مظلوم باشه مظلوم کجا دربره)

من از لای دندونام: نگین جان میگم اشنباه میکنی

نگین که فهمید به اندازه ی کافی سرخم کرده گفت:

اره راست میگی شاید اشتباه میکنم

نگین من فقط دستم به تو برسه چشاتو از کاسه در میارم

اون پسره:خب به هر حال،شما دو تا راه بیشتر ندارید ۱ به ما توضیح بدید ۲ به پلیس

من که پلیسو انتخاب میکنم

حاضرم بمیرم ولی به این یخچال چیزی از زندگیم نگم

ولی....

نگین:

آخ جون بالاخره انتقاممو از نفس گرفتم به جان خودم الان مثل خری که بهش تی تاپ دادن ذوق مرگم(به خودش توهین میکنه)

ایی دلم میخواد،ایی دلم میخواد نیشمو تا اخر باز کنم ولی خب نمیشه ،اونوقت به جای اینکه مارو تحویل پلیس بدن تحویل تیمارستان میدن

صدرصد اگه تنها بودم راه دوم که پلیس باشه رو انتخاب میکردم اما الان بحث نگار و نفسم بود. نمی تونستم رو آینده ی اونا ریسک کنم پس مجبورم که...

نگین:شاید طول بکشه ها؟؟؟

اون پسر:مشکلی نیست

من: ۸سال پیش پدر و مادرمونو تو تصادف از دست دادیم ،پدرم کارخونه دار بود که بعد از مرگش نمی دونم چه جوری شریک نامردش سهم کارخونه ی بابامونو رو بالا کشید و کارخونه و بقیه ثروت ما به جز خونه امون دست اون ادم پلید افتاد چند ماه پیش همون شریک نامرد بابا با جعل سند و امضا چندتا چک وسفته چند میلیاردی درست کرد و ما رو به خودش بدهکار کرد تصمیم گرفتیم خونه امونو که، واسه ما سه نفر خیلی بزرگه رو بفروشیم به چند تا بنگاه سر زدیم که اونا قیمت خونه رو ۳ میلیاردو نیم گفتن ولی ما ۵ میلیارد و ۳۰۰میلیون به اون بدهکار بودیم،هرروز که

میتونستم تو شرکت اضافه کاری وایمپسامد اما حتی اگه شبانه روزم کار می کردم اون ۱ میلیارد پاس نمیشد

شریک بابام گفت به یه شرط قبول می کنه پولی از ما نگیره اونم ازدواج با منه، شریک بابام یه پسر ۲۸ ساله پولدار و خوشتیپ اما ذاتش خرابه اولش تصمیم گرفتم قبول کنم که با تهدیدهای نگار و نفس پشیمون شدم همینجوری مونده بودم چی کار کنم که...

نگین:

یه نگاه به همه انداختم که فهمیدم اون پسره که نگار پرت کرده برگشته روبهش گفتم:

نگار کوشش؟

اون: حالش خوبه تا یکی دوساعت دیگه ام بیدار میشه

من: داشتتم میگفتم بلاتکلیف مونده بودیم که یکی از دوستانم پیشنهاد داد که شروع کنیم به دزدی کردن. اولش پیشنهادشو رد کردم اما وقتی فکر کردم دیدم تنها راهی که برام مونده همینه

اون پسره: چرا از فامیلاتون کمک نگرفتید؟

من: چرا فکر میکنید نگرفتم، چرا اتفاقا رفتیم سراغ عموم ولی همسایه ها گفتن خونه اشون رو عوض کردن. به موبایلش زنگ زدم ولی مسدود شده بود. جز عموم کسی تو ایران نداشتیم

یه نگاه به نفس کردم داشت با تعجب نگام میکرد اخه چیزی در این مورد بهشون نگفته بودم

معلم نفس: خب؟؟؟

من: خلاصه چاره ای جز قبول کردن این پیشنهاد نداشتم دلم نمی خواست خواهرام تو این کار شریک بشن ولی با اصرار خودشون مجبور شدم تو این جرم شریکشون کنم، یک ماه تقریبا

آموزش میدیدیم باز کردن قفل، از بین بردن دزدگیر و... از این چیزها

حالا فقط الناز بهمون ادرسو میگه وماهم میایم دزدی و البته ۲۰ درصدشو به الناز میدیم

الان فقط ۲۰۰ تا مونده تا کل پولو جور کنم به تیموری بدیم و البته فقط ۲ ماه دیگه فرصت

داریم، حالا به عهده ی خودتونه که ما رو تحویل پلیس بدید یا نه؟

از جام بلند شدم و رو به اون پسره که نگاروپرت کرده بود(فکر کنم اینا تا اخر داستان این پسره
ی بدبختو همینجوری صدا کنن،جوری که به شکر خوردن بیوفته)گفتم:

ببخشید می شه برم پیش نگار؟

اون:بفرمایید،طبقه بالا دومین اتاق سمت راست

من:ممنون

می دونستم می خوان با هم حرف بزنی برا همین می خواستم برم پیش نگارو تنهاتون بذارم

راه افتادم که نفسم بلند شد واومد دنبالم

نگار:

با حس خیسی رو صورتتم از خواب نازم پریدم

یا امامزاده کامران(دلتم میخواست این اسمو بزارم،مشکلیه؟؟؟)این کیه چسبیده به صورتتم

نکنه خون اشام؟؟

نه بابا خون اشام چیه؟؟اصلا وجود نداره(معذرت از تموم خون اشام های عزیز سایت، عقیده

شخصیته به من ربطی نداره)

اها عزراییل به خاطر کارای خوبم داره ماچم میکنه؟

نه بابا پس داسش کو؟؟

نگین:نفس خفه اش کردیا

ا پس این نفسه

گفتم عزراییل نیست!!

نفس:ا بیدار شد،خب چی کار کنم خوش حالم نمرده

ااا دختره ی بیشعور چه راحت در باره ی مرگ من حرف میزنه

من:درد،اخه خل وچل،ادم خواهرنازشو اینجوری بیدار میکنه؟

نگین: اگه تو نازی پس من چیم؟

من: گوریل

نگین با حرص: نگار کاری نکن اون طرف پیشونیتم بشکنه ها

اون طرف؟ بشکنه؟؟ چی؟؟ مگه شکسته؟؟؟ (اخی بمیرم بچم قاطی کرده)

دستمو کشیدم رو پیشونیم

من: سرمن شکسته؟؟

نفس: وا مگه یادت نیاد؟؟

من: نه والا

نگین: یعنی نمی دونی ما الان کجاییم؟؟

یه نگاه به اطراف کردم

یاجد سادات اینجا کجاست؟؟ اینا کین؟؟ من کیم؟؟؟ (نگران نشید زیادی سیم میم هاش پیچیده توهم)

نگین که دید نه بابا دو هزاری من از اینم که فکر میکنه کج تره شروع کرد به توضیح دادن

من با جیغ: یعنی اروین فهمید من دزدم؟؟؟

نفس: اروین؟؟؟؟

من با کلافگی: بابا همون که پروژه ی پایان نامه رو باهاش هم گروهیم، همون که منو پرت کرد

نگین با صدای بلند: شوخی میکنی؟

من: الان به من میخوره که بخوام شوخی کنم

نفس با هیجان گفت: وای چقدر کنجکاو بودم بدونم که چطور تو رومیشناسه نگو این اقا همون آقای خودشیفته است

من: تو از کجا فهمیدی منو میشناسه؟

نفس: بابا وقتی تو رو دید شک زده گفت (با تقلید صدای اروین) «نگار»، بنده ام از همونجا شک کرده ام این از کجا تورو میشناسه
من: واییی پس منو شناخته، بدبخت شدم.

me too نفس:

من: تو چرا؟

نفس: بابا یکی از این اقایون نسبتا محترم دبیر ریاضی ماست
من شگفت زده: نعهعهعهعهعهعهعه

نفس با لحن خود من: ارههههههههههههه

من: مرگگگگگگگگگ، خب حالا چرا اینا انقدر طولش دادن؟؟؟

نگین خواست جواب بده که در اتاقو زدن و گفتن بیاین پایین

مام که حرف گوش کن بلند شدیم رفتیم پایین که...

نفس:

سه روز از اون شب لعنتی میگذره

همون شب که رفتیم پایین، اونا بعد از کلی صغرا کبرا چیندن گفتن که ما دوراه بیشتر نداریم

راه اول کمک کردن بهشون تو یه دزدی برای پس گرفتن یه سری اسنادو مدارک

راه دوم اینکه ما رو به پلیس معرفی کنن

که نگین راه اولو قبول کردوما مجبور شدیم به گفته اقا ارمین (برادر اروین و ناصری یا ایدین) به

اونجا نقل مکان کنیم البته با کلی خرت و پرت

رابطه ام با ناصری نه بده نه خوبه معمولیه معمولی، صبح ها منو یه کوچه قبل از مدرسه پیاده میکنه

و معمولا ظهرها هم همونجا میاد دنبالم

خدا رو شکر چیزی تو مدرسه درباره ی شغل شریف من نگفته

جز اعجاب!!!

زنگ بعدی با ناصری داشتیم و الان زنگ تفریح بود ، من نشسته بودم رو صندلی و کتاب میخوندم
که مهشید بلند گفت

نفس جون من بیا یکم بزن رو میز و بخون حال بیایم
من: خفه بابا، مگه من مُطربم؟؟ (اینجوری نوشته میشه؟)
مهشید و بچه ها با قیافه ی مظلوم گفتن: نفس تورو خدا
من: خيله خوب بابا خر شدم

کتابو گذاشتم تو کیفم و رفتم پشت میز معلم
من: چی بزنم؟؟

مهشید: هر چی دوست داری، ما قبولت داریم
فکر پلیدی اومد تو ذهنم

بقیافه خبیث: باشه

و شروع کردم زدن رو میز و خوندن

من با صدای بچگونه: مامانم دفته به من با ناصلی حَلَف نزنم دست تو مَماخش نکنم گیگلی در
نیار.. (مامانم گفته به من با ناصری حرف نزنم دست تو دماغش نکنم)

رو به مهشید که با بازو کوبید تو پهلوام: چرا میزنی بیشع...
که با دیدن ناصری در چارچوب در حرف تو ذهنم خشکید

....

نفس:

این از کجا پیداش شد؟؟؟ اصلا مگه زنگ خورده؟؟

یکی بیاد منو جمع کنه، دارم پس میوفتم

من:سلام اقا خسته نباشید

و رفتم سرجام نشستم اما می دونستم این کارم بی جواب نمی‌مونه

که البته درست حدس زدم

چون وسط زنگ منو پای تخته صدا کردوگفت:

خانم فرهمند لطفا بیاید این مسئله رو حل کنید

لامصب مسئله که نبود،فرمول شکافت هسته ای از این راحتربوی

حالا من مونده ام این(ناصری یا ایدین)، این سوالو از کجاش در آورده؟؟

یه چند دقیقه بود با لب و لوچه ی اویزون داشتم به مسئله نگاه می کردم

نه خیر این سوال حل ناپذیره

که ایدین ماژیکو از دستم کشیدوزمزمه وار جوری که من بشنوم:

حالا واسه من شاعر شدی؟؟؟

و بلند گفت:خانم فرهمند لطفا بعضی وقت ها هم در کلاس حضور داشته باشید و درس گوش بدید

بچه ها زدن زیر خنده (مسخره ها)

نفهمیدم این منو ضایع کرد؟؟؟ این به من تیکه انداخت؟؟؟

همینجوری مسخ شده رفتم نشستم رو صندلیم

چییییی؟؟؟ این منو مسخره کرد؟؟؟

انگار تازه فهمیدم چی شده

یه ربع بعد زنگ خورد

از جاش بلند شد داشت میرفت بیرون وپشتش به من بود

زبونم تا ته براش دراوردم ودست هامو رو گونه هام گذاشتم

داشتم برانش شکلک درمی اوردم که انگار سایه امو دید که سریع برگشت

حالا من مونده بودم زبونمو بدم تو

دست هامو بندازم پایین

چیکار کنم؟؟؟

همینجوری وایساده بودم

که خودش پشتش کرد رفت بیرون از کلاس

وایی خدا همیشه من یه روز سوتی ندم؟؟؟؟ نه یعنی همیشه؟؟؟

نگین:

سه روز بود اومده بودیم خونه ی پسرا

از شرکت برگشته بودم،هیچکی خونه نبود و به جنازه گفتم برو من جات شیفت وایمیسم

غذا ما کارونی گذاشتم رفتم تو بالکن و به درخت ها نگاه کردم

ناگهان یاد سال های پیش افتادم

بابام عاشق گل و درخت بود

کاش الان بود بهش میگفتم:بابایی کجایی بینی گل هات خشک شده؟

بابای نامرد عشقتو برداشتتو رفتی؟؟؟

بابا، خسته شدم منم ادمم،چرا همش باید قوی و محکم باشم؟؟؟ در حالی که نیستم چرا باید

تظاهر کنم؟؟؟

اره من نگین،دختر فرشاد فرهمند قوی نیستم محکم نیستم

چرا وقتی خبر مرگتونو شنیدم باید لال میشدم چرا باید سنگ میشدم؟؟؟

چرا گریه ی منو فقط متکاو شب دیده

بابایی این رسمش بود؟؟؟

مامان اونجا خوشبختید؟؟؟

میبینی دختر تو منو می بینی که تنهام

شاید در ظاهر شاد باشم

اما داغونم، نابود شدم

همین جوری داشتم با مامان و بابام حرف میزدم و گریه میکردم

که یه دستی روی شونه ام احساس کردم

سریع برگشتم که ارمینو دیدم

ارمین: چرا گریه میکنی؟؟

من: هیچی

ارمین: ناراحتی؟

من: نه

ارمین: خسته شدی؟

نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد داشتم

و این اعتماد باعث شد سفره ی دلمو واسش باز کنم

من: اره خیلی، چرا این بار روی دوش منه؟؟ یعنی اونا دوسم نداشتن که رفتن؟؟؟ نمیدونستن
نمیتونم تحمل کنم، نمیدونی چقدر سخته وقتی خبر مرگ پدر و مادرم از عموم شنیدم چه حالی
داشتم، وقتی عموم بهم گفت این خبرو تو به نفس و نگارم بگو
وقتی به نگارو نفس گفتم

نگار غش کرد و نفس زد زیر گریه با اون حال کمک نگارم میکرد

ولی من مثل سنگ فقط نگاشون کردم

هر شب صدای هق هق نفسو میشنیدم ولی دم نمیزدم

روبه ارمین باداد: درک میکنی؟ میفهمی چی میگم؟؟

داشتم میلرزیدم وهق هق میکردم

رو به اسمون با داد: خدا،خدا،صدامو میشنوی؟؟؟؟ چرا منو یادت رفته ؟خدا، خدا، خدا....

همینجوری جیغ میزدم که از حال رفته ام

آرمین:

رسیدم خونه ماشینو پارک کردم و پیاده شدم

در خونه رو که باز کرده ام که بوی ماکارونی به مشامم رسید

به به خدایا شکرت داشتم زخم معده میگرفتم اینقدر که غذای بیرون و تخم مرغ خوردم

راستی بقیه کجان؟؟؟

بابا اونا رو بیخیال بابا ماکارونی عشق است

رفتم تو اشپزخونه که دیدم در بالکنش بازه

با تعجب رفتم سمت در که صدای حرف زدن شنیدم

کمی دقت کردم فهمیدم صدای نگینه

یعنی داره با کی حرف میزنه

رفتم تو بالکن که دیدم لب نرده ها وایساده و به یه جا خیره شده و گریه میکنه و یه چیزهایی

زمزمه میکنه

همینجوری داشتم با تعجب نگاش میکردم

چقدر وقتی گریه میکنه خوشگل میشه

خفه شو آرمین دختر مردم داره گریه میکنه اونوقت تو...

رفتم نزدیک ودستمو گذاشتم روشونش

سریع برگشت سمتم

که بادیدن من اول تعجب بعد بی تفاوتی رو تو چشماش دیدم پشتش به من کرد و دوباره به همونجا خیره شد

من: چرا گریه میکنی؟؟

اون: هیچی

جمله بندی و ادبیاتش که صفره بهش میگم چرا گریه میکنی؟؟ میگه هیچی

من: ناراحتی؟

اون: نه

من: خسته شدی؟

۱۰ ثانیه مکث کرد انگار شک داشت باهام حرف بزنه یا نه ولی انگار داشته میترکیده شروع کرد به حرف زدن

نگین:اره خیلی، چرا این بار روی دوش منه؟؟ یعنی اونا دوسم نداشتن؟؟؟ نمیدونستن نمیتونم تحمل کنم، نمیدونی چقدر سخته وقتی خبر مرگ پدر و مادرم از عموم شنیدم چه حالی داشتم، وقتی عموم بهم گفت این خبرو تو به نفس و نگارم بگو

وقتی به نگارو نفس گفتم نگار غش کرد ولی نفس زد زیر گریه

ولی من مثل سنگ فقط نگاشون کردم

هر شب صدای هق هق نفسو میشنیدم ولی دم نمیزدم

روبه من باداد: درک میکنی، میفهمی چی میگم؟؟

داشت میلرزیدو جیغ میزد

رو به اسمون با داد گفت: خدا، خدا، صدامو میشنوی؟؟؟؟ چرا منو یادت رفته؟ خدا، خدا، خدا...

که از حال رفت داشت میخورد زمین که سریع گرفتمش تو بغلم

و بردمش تو

از پله ها رفتم بالا و در اتاقی که فعلا توش مستقر بود و باز کردم و رفتم تو

وروتخت خوابوندمش به قیافه اش نگاه کردم

چقدر قیافش تو خواب مظلومه

باپشت دست اشک های رو گونه اشو پاک کرد وبا زمزمه:

کی فکرشو میکرد این دختراینقدر زجر کشیده باشه؟

وقتی که بلاهایی که سر این سه تا خواهر اومد فکر میکنم

میبینم من زیر این غم ودرد دووم نمیارم چه برسه به این سه تا دختر

اون لحظه تو اتاق به خودم قول دادم مراقب این سه تا خواهر باشم مخصوصا نگین که بیشتر از همه زجر کشیده

نمی دونم ولی نگین وقتی با نگارونفس شاید شاد باشه اما تو ته چشماش یه غم هست یه غم خیلی بزرگ...

نگار:

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم رو تحقیق استاد نیکوروش کار میکردم

این کلاسم علاوه بر کلاس محمودی با اروین همکلاسی بودم

تقریبا اخراش بود که چند تا ضربه به در خورد

یعنی کی میتونه باشه؟؟؟

نفس که نیست چون بالانسبت خر سرشو میندازه پایین میاد تو

نگینم که قبل از اینکه بیاد تو شروع میکنه حرف زدن

چه خواهرای عتیقه ای دارم من

پس حتما...

من:بله؟؟؟

اروین:میشه پیام تو؟؟؟

من:اره بیا

اروین وارد شدودروبست

دستش یک فنجون قهوه بود،اخ که چه قدر الان دلم میخواست یه فنجون قهوه بخورم

اومد نزدیک و فنجون گذاشت رومیز

من:برا منه؟؟

اروین:اره گفتم خسته شدی،یک فنجون قهوه بد می چسبه

من با ذوق:واییی ممنون(کی به این تیتاب داد؟؟)

اروین در حالی که از اتاق میرفت بیرون:خواهش

خواستم قهوه رو بخورم،اما صبر کن بینم من اون دفعه که در حال مرگ بودم به این گفتم یه

لیوان اب برام بیار نیارود الان چطور شده؟؟؟؟ قهوه دم کرده؟؟؟؟

نکنه عاشقم شده؟؟؟(پپسی بدم؟؟؟)

اه بیخیال بابا قهوه رو عشق است

فکر کنم یه ساعتی بود که قهوه رو خورده بودم که احساس کردم عجیب نیاز به دستشویی دارم

دویدم سمت دستشویی

ولی فایده نداشت

تا میومدم بشینم دوباره باید بلند میشدم

اصلا یه وضعی بودا

فکر کنم دو سه ساعت درحال پیاده روی مسیر دستشویی تا اتاقم بودم

که وضعیت سفید شد،خدا روشکر

برگشتم تو اتاقم

من: اروین جون مادرت، تحقیقمو بده

اروین: چی چی رو بدم؟؟

من: اه برو بمیر مسخره مزخرف

و با حرص و پا کوبیدن به اتاقم رفتم نزدیک بود بزنم زیر گریه

بابامن بیچاره رو این تحقیق دو هفته کار کردم اونوقت این اروین بیشعور....

حالا من بدون تحقیق چه کنم؟؟؟

نگار:

دو روز از اون روز که اروین تحقیقمو دزدید می گذره

ومن هنوز نتونستم کارشو تلافی کنم

وایی خدا چقدر اون روز حرص خوردم

اقا اروین تحقیق بنده رو به اسم خودش ارائه داد و نمره کامل گرفت

واز بنده به دلیل نیوردن تحقیق دو نمره کسر شد

ای الهی بری زیر تربلی تیکه تیکه شی(به دعا گربه سیاهه بارون نمیاد)

همه تو حال نشسته بودیم وداشتیم فیلم مورد علاقه ی منو میدیدم جومونگ—

که یه فکرپلید اومد تو ذهنم

یه لبخند خبیث زدم وروبه همه

من: کسی چایی یا نسکافه میخواد؟؟؟

همه باتعجب نگام کردن

اخی، من اینقدر کار نکردم این بیچاره ها چشاشون اندازه چرخ تربلی گشاد شده

من: چیه، بده میخوام بهتون نسکافه بدم؟؟؟

از جام بلند شدم و روبهشون:

نبود؟؟؟

همه موافقت کردن و منم رفتم تا نقشه امو اجرا کنم

اخییییی دلم برات کبابه اقا اروین یوها یوهاهاها(مامان من از این میترسم، آگه شب خودمو خیس کردم نگید چرا)

نگار:

اخه چقدر من مهربونم

در برابر کار اون هرکول فقط می خوام...

از اشپز خونه اومدم بیرون

روی لبم هنوز اون لبخند خبیث بود

سعی کردم کمی لبخندمو مهربون کنم

اما مگه میشه؟؟!!

حتی آگه هم بشه پرژکتوری که چشمام میزنه رو چیکار کنم؟

رفتم تو پذیرایی و اول از همه به سمت اروین حرکت کردم

اخییییی لباسش ابی کمرنگ بود با رنگ چشماش هارمونی خیلی قشنگی ایجاد کرده بود

او هو چی گفتم یعنی خودم تو کف جمله ام موندم

نگار خانوم انگار یادت رفته میخوای چه بلایی سرش بیاری ها؟؟؟

نخیرم من تصمیم عوض نشده

سینی رو جلوش گرفتم

۱،۲،۳

تا خواست یه لیوان نسکافه برداره، سینی روچپ کردم روش

که یه داد حیدری زد و از جاش بلند شد و همینجوری پیرپیر کنان

داد می زد: سوختم، سوختم

نفسمو تو سینه حبس کردم که خنده ام تا اسمون هفتم نره

با چشمایی که صدر صد برق میزدن روبه اروین با صدای مثلا نادم و پیشیمونی گفتم:

ای وای ببخشید، نفهمیدم چی شد؟؟

اروین با چشمای خشن و عصبی که ادمو به وحشت می انداخت نگام کرد و گفت:

اشکالی نداره

یا خود خدا بدبخت شدم من مطمئنم صد برابر بدتر این بلا رو سرم میاره

اروین دوید طبقه بالا

الان که فکر میکنم میبینم کارم خیلی ام درست نبوده

اه نگار خفه شو اون تحقیقتو دزدید حقش بود

با صدای ارمین به خودم اومدم

ارمین: بچه ها دیگه وقتشه نقشه رو بهتون بگم، این ۵ روزم داشتیم رو نقشه فکر میکردم

من: کدوم نقشه؟؟؟

ارمین: شما چرا اومدید پیش ما؟؟؟

من: یعنی برداشتن چند تا چک و سفته اینقدر سخته؟؟ که ۵ روز روش وقت گذاشتی؟؟؟

ایدین: از اینم سخت تر، اون یارو حداقل ۱۰۰ تا محافظ انواع و اقسام دوربین و دزدگیر و تو خونه

اش داره که کار مارو سخت میکنه

نگین:

من: یعنی اینقدر مهمه این چک ها که حاضرید اینقدر ریسک کنید؟؟؟

ارمین: در حقیقت این چک و سفته از این چیزی که ما میگیریم مهم تره، مخصوصا اون مدارک

نفس: مدارک؟؟؟

ایدین: ببین ما با یه خلافکار حرفه ای سروکار داریم که پلیسای ایرانم دنبالشن ولی چون مدرک ندارن نمی تونن گیرش بندازن ولی با اون مدارک راحت میشه گیرش انداخت

نگار: چرا باید اون مدارک واستون مهم باشه؟؟

ارمین: تسویه حساب

بابروی بالا پریده: تسویه حساب؟؟؟؟

وبه ارمین نگاه کردم هر لحظه صورتش قرمز تر میشد و رگ پیشونیش برجسته شده بود

تعجب کردم مگه من چیز بدی پرسیدم؟؟؟

که دیدم اروین از دراومد تو

بیچاره چقدر دلم واسش سوخت، اما خب نگار ادمی نبود که بی دلیل کاری رو بکنه حتما این یه کاری کرده دیگه، از قدیمم گفتن کرم از خود درخته

با شنیدن صدای غمگین ایدین برگشتم نگاش کردم:

پدرم سرهنگ عالی رتبه بود و اون زمان پرونده محسنی دستش بود، محسنی هزار بار تهدیدش کرد این کارو نکن برا خودت بد میشه اما پدر من...

۳سال پیش خواهر دو قلم اوین یه هفته گم شد در بدر دنبالش بودیم که یه روز یه نامه به دستمون رسید...

و دیگه هیچی نگفت و سرشو گرفت تو دستاش

بهشون نگاه کردم

مگه تو اون نامه چی بوده که این برادرارو دیوونه کرده؟؟؟

بعد یک دقیقه اروین گفت: از بیمارستان برمیگشتم، در خونه رو که باز کردم یک پاکت افتاد رو

زمین خم شدمو برداشتم روشو نگاه کردم نه ادرسی نه تمبری هیچی، فقط و فقط یه نوشته

«تقدیم به سرهنگ امیرعلی ناصری» به هوای اینکه نشونه ای از اوین باشه پاکتو باز کردم که

توش... که توش... توش چندتا عکس جسد سوخته بود، اولش نمیفهمیدم اینا چه ربطی به باباواوین

داره اما وقتی نامه رو خوندم دنیا روسرم اوار شد منووایدین واوین سه قلو بودیم، وهمیشه ما هوای اوینو داشتیم، ماسه تا برادر عاشق اوین خواهر کوچولومون بودیم اما اونا...

ارمین با چشمای قرمز: تو نامه نوشته بود: سرهنگ بهت گفته بودم تو کارمن دخالت نکن اما خودت خواستی، بیا ببین این عکسای تک دختر ته، اخی نمیدونی چقدر زجر کشید بهت گفته بودم با من در نیوفت علاوه بر اون نامه و عکس ها یه فیلم بود که ... اوین خواهرم رو صورتش پر از کبودی بود بدتر از اینا اینه که، اینه که دسته جمعی بهش تجاوز کرده بودن بعد گرفتن سوزوندنش

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نکشم واییی خدای من بیچاره اوین

اروین بعد از این حرف ارمین بلندشد ورفت بیرون

پس بگو چرا ایدین واروین انقدر شبیه اند

یه لحظه فکر میکنم میبینم اگه همچین بلایی سر نگار یانفس بیاد من دووم نمیارم خودمو میکشم

فکر کنم ۱۵ دقیقه بود تو شک بودم که باصدای فین فین برگشتمو به نگار نگاه کردم

از بچگی عادتش بود هیچ وقت احساساتشو پنهون نمیکرد

تصمیمو گرفتم من کمکشون میکنم

من: کی شروع میکنیم؟؟

ارمین: فرداشب میریم از نزدیک خونشو میبینیم

نفس: شب همگی بخیر

من: شب بخیر

همگی پاشدیم رفتیم تواتاقمون

نگین:

من: یعنی اینقدر مهمه این چک ها که حاضرید اینقدر ریسک کنید؟؟؟

ارمین: در حقیقت این چک وسفته از این چیزی که ما میگیریم مهم تره، مخصوصا اون مدارک
نفس: مدارک؟؟؟

ایدین: ببین ما با یه خلافکار حرفه ای سروکار داریم که پلیسای ایرانم دنبالشن ولی چون مدرک
ندارن نمی تونن گیرش بندازن ولی با اون مدارک راحت میشه گیرش انداخت
نگار: چرا باید اون مدارک واستون مهم باشه؟؟

ارمین: تسویه حساب

با بروی بالا پریده: تسویه حساب؟؟؟؟

وبه ارمین نگاه کردم هر لحظه صورتش قرمز تر میشد و رگ پیشونیش برجسته شده بود
تعجب کردم مگه من چیزیدی پرسیدم؟؟؟

که دیدم اروین از دراومد تو

بیچاره چقدر دلم واسش سوخت، اما خب نگار ادمی نبود که بی دلیل کاری رو بکنه حتما این یه
کاری کرده دیگه، از قدیمم گفتن کرم از خود درخته
با شنیدن صدای غمگین ایدین برگشتم نگاش کردم:

پدرم سرهنگ عالی رتبه بود و اون زمان پرونده محسنی دستش بود، محسنی هزار بار تهدیدش
کرد این کارو نکن برا خودت بد میشه اما پدر من...

۳سال پیش خواهر دو قلم آوین یه هفته گم شد در بدر دنبالش بودیم که یه روز یه نامه به دستمون
رسید...

و دیگه هیچی نگفت و سرشو گرفت تو دستاش

بهشون نگاه کردم

مگه تو اون نامه چی بوده که این برادرارو دیوونه کرده؟؟؟

بعد یک دقیقه اروین گفت: از بیمارستان برمیگشتم، در خونه رو که باز کردم یک پاکت افتاد رو
زمین خم شدمو برداشتم روشو نگاه کردم نه ادرسی نه تمبری هیچی، فقط فقط یه نوشته

«تقدیم به سرهنگ امیرعلی ناصری» به هوای اینکه نشونه ای از اوین باشه پاکتو باز کردم که توش... که توش... توش چندتا عکس جسد سوخته بود، اولش نمیفهمیدم اینا چه ربطی به بابا و اوین داره اما وقتی نامه رو خوندم دنیا روسرم اوار شد منو وایدین و اوین سه قلو بودیم، و همیشه ما هوای اوینو داشتیم، ماسه تا برادر عاشق اوین خواهر کوچولومون بودیم اما اونا...

ارمین با چشمای قرمز: تو نامه نوشته بود: سرهنگ بهت گفته بودم تو کارمن دخالت نکن اما خودت خواستی، بیا بین این عکسا عکسای تک دختر ته، اخی نمیدونی چقدر زجر کشید بهت گفته بودم با من در نیوفت علاوه بر اون نامه و عکس ها یه فیلم بود که... اوین خواهرم رو صورتش پر از کبودی بود بدتر از اینا اینه که، اینه که دسته جمعی بهش تجاوز کرده بودن بعد گرفتن سوزوندنش دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نکشم و اییی خدای من بیچاره اوین

اروین بعد از این حرف ارمین بلند شد و رفت بیرون

پس بگو چرا ایدین و اروین انقدر شبیه اند

یه لحظه فکر میکنم میبینم اگه همچین بلایی سر نگار یانفس بیاد من دووم نیارم خودمو میکشم

فکر کنم ۱۵ دقیقه بود تو شک بودم که با صدای فین فین برگشتمو به نگار نگاه کردم

از بچگی عادتش بود هیچ وقت احساساتشو پنهون نمیکرد

تصمیمو گرفتم من کمکشون میکنم

من: کی شروع میکنیم؟؟

ارمین: فرداشب میریم از نزدیک خونشو میبینیم

نفس: شب همگی بخیر

من: شب بخیر

همگی پاشدیم رفتیم تو اتاقمون

نگار:

صبح با نور خورشید که خورد تو چشمام بیدار شدم به ساعت نگاه کردم

وایییی ساعت ۷ بود

ساعت ۷:۳۰ کلاس داشتیم

مثل فشنگ از جام پاشدمورفتم دستشویی و صورتمو شستم ورفتم پایین

همه تواشپز خونه بودن یه سلام بلند دادم

جوابمو دادن وباتعجب نگام کردن وبعدهش زدن زیر خنده

من:بچه ها مطمئنید قرصاتونو خوردید؟؟؟؟

نفس:نگاریه نگاه به خودت کردی؟؟؟؟

من:مگه چمه؟؟؟

نگین درحال خندیدن:برو خودت ببین

ازاشپزخونه اومدم بیرون ورفتم جلو اینه

وایییی چرا چتريام اينجورى شده؟؟؟ چرا اينقدر کوتاه شده؟؟؟؟

چتری هام به طرز نامرتبی کوتاه شده بود

یعنی کی این کارو کرده؟؟؟؟!!!!

ارویننننننننننن

با جیغ:اروین زنده ات نمیدارم

ودویدم تو اشپزخونه

اروین از جاش پریدوگفت:وا تعادل روانی نداریا ،به من چه موهات اینجوری شده؟؟

من باجیغ:خودش که کوتاه نمیشه،تو این خونه ام کی جز تو با من دشمنی داره؟؟؟

همینجوری داشتیم دور میز میچرخیدیم وهمدیگه رو تهدید میکردیم

که سریع یه لیوان شیر از رو میز برداشتم و ریختم رو صورت ولباسش

که از حرکت وایساد منم از فرصت استفاده کردم بهش نزدیک تر شدم
وکره رو برداشتم وبادست تو صورتش مالیدم
وبعد با لبخند به شاهکارم نگاه کردم وعقب عقب از اشپزخونه خارج شدم در همون حالت داد زدم
من:این تازه کمش بود منتظر بدتر از اینها باش
ورفتم تو اتاقم
خیلی خوشحال بودم که حداقل تونستم یخورده از این کارشو تلافی کنم
اما با دوباره دیدن خودم تواینه دلم میخواست بزنم رو گریه شبیه خدمتکارای تو یوزارسیف شده
بودم(دختر این حسو خوب درک میکنن)
اروین الهی تو ختمت اهنک«خوشگلا باید برقصن» بذارم وخودم برم وسط قر بدم
واییییییی خدا قلبم،این پسرمنو پیر کرد با این کاراش الهی به زمین گزم بخوری به خداوندی خدا
شیرمو حالات نمیکنم(مشکلی نیست فقط جو گرفتتش)
اه نداشت یه لقمه صبحونه بخورما
الان باید گرسنه برم دانشگاه
با لب ولوچه ی اویزون لباسمو پوشیدمو راهی دانشگاه شدم
نفس:
من:ایدین ایدین ایدین ایدین ایدی ایدی ایدی
ایدین:اه بسه دختر سرمو خوردی الان میام،در ضمن بار اخرت باشه منوآیدی صدا میکنی ها وگرنه
بد میبینی
من:ایدین به جان مادرم دیگه راهم نمیدن بدوووووووو
ایدین:اومدم بابا
واییییی خدا فقط اسم ما خانوما بد درفته ها وگرنه این ایدین صد برابر یه خانوم طولش میده
سوار ماشین اقا شدیم و راه افتادیم

من: ایدین جونم؟؟؟

ایدین: چی میخوای؟؟ راستشو بگو

من: ببین تو که خوبی تو که مهربونی تو که...

ایدین مثل موز نشسته پرید وسط نطقم وگفت:

برو سر اصل مطلب

من: بابا به خدا دیشب هرکاری کردم نتونستم ریاضی کار کنم...

ایدین: خب؟؟؟

من: همیشه سوالای امتحانی بهم بدی؟؟؟

ایدین: چی؟؟؟

من: به جان خودم فقط همین یه باره

ایدین: نمیشه

من: توروخدا

باقیافه ی مظلوم بهش زل زدم

ایدین: لازم نیست قیافتو مثل گربه ی شرک کنی گفتم نمیشه

من: خیلی بدی

ورومو کردم سمت پنجره

حالا امتحانو چیکار کنم؟؟؟

اه این ایدینم که سوالایی میده که ادم تو کفش میمونه

داشتم از ماشین پیاده میشدم که ایدین صدام کرد

با قیافه بغ کرده نگاش کردم که لبخند ملیحی زدوگفت

صفحه ی ۳۶ و ۳۷ بروشین بخون

خدا میدونه چقدر خوشحال شدم

رفتم جلو ومحکم گونشو بوسیدم واز ماشین پیاده شدم وداد زدم

خیلی اقاییییی

وتا راه مدرسه رو دویدم

نگین:

خسته وكوفته له ولورده رسیدم خونه،هیچکی خونه نبود

كفشامو هركدوم یه جا پرت کردم وكیفمو انداختم رو كاناپه ورفتم تو اشپزخونه

دریخچالوباز کردم وداشتتم از بطری اب میخوردم كه...

ارمین:فكر كنم بشر یه چیزی به اسم لیوان اختراع کرده

انقدر هول شدم كه بطریو از دهنم دور کردم كه باعث شد اب بریزه تو یقم

من:واایییی یخ کردم

وهمینجور یقمو تكون میدادم اما مگه خشك میشه

من:ببین چيكار كردی؟؟

ارمین:به من چه ربطی داره؟

من:نمیتونی ابراز وجود کنی؟؟

ارمین:یعنی تو نفهمیدی كیفتو توسر کی كوبیدی؟؟

من:کیفمو؟؟

من كه کیفمو رو كاناپه انداخته بودم

من:تو رو كاناپه خوابیده بودی؟؟

ارمین با قیافه شاکی: بله

من: اخب چیزه اه اصلا میخواستی نخوابی به من چه؟؟؟

ارمین: چقدر رو داری تو بشر

من: من رفتم لباسامو برای شب آماده کنم؛ درضمن زنگ بزن از بیرون غذا بیارن امروز غذا مذا نداریم

ارمین: امر دیگه؟؟؟

من: فعلا که هیچی اما یه چند ساعتی وایسا تا فکرامو بکنم بعد بهت میگم

و رفتم بالا

نفس:

من: اینجاست؟؟؟

اروین: اره

نگار: نفعع؟؟؟

ایدین: اینقدر تعجب اوره؟

من: خب اخه اینجا که خیلی بزرگه، تازه با این سیم خاردارهایی که به نرده ها وصله ورود به خونه غیر ممکنه

اروین: باید صبر کنید ارمین بیاد، اون نقشه رو ریخته

شب شده بود وما اومده بودیم تا از نزدیک خونه روبینیم

چون همگی تو یه ماشین جا نمی شدیم

قرار گذاشتیم با دو تا ماشین بیایم

من ونگار، آیدین و اروین تو ماشین اروین که یک از رای مشکی بود

ونگین وارمینم با ماشین ارمین که کوپه مشکی بود میومدن
ما زودتر از اون ها رسیده بودیم ومنتظرشون بودیم
من:میگم بچه ها فکر کنم اینها مارو پیچوندنا خودشون رفتن...
خواستم ادامه ی حرفمو بزنم که صدای بوق ماشینو شنیدم وبرگشتم سمت پنجره ی ماشین که
دیدم نگین وارمین شرفیاب شدن(اینجوری نوشته میشه؟؟)
از ماشین پیاده شدیم
من با صدای نه بلند نه اروم رو به نگین وارمین
من:بابا شما کجااید یک ساعته؟؟؟ اگه بدونید اینا چه حرفایی پشت سرتون که نمیزدن. شما
مارو پیچوندین،خودتون رفتید عشق و حال و یه همچین چیزایی میگفتن،مراعات من بدبخت که
هنوز کامل ۱۸ سالم نشده رو هم نمیکردن که...
یه نگاه به قیافه ی بچه ها کردم
قیافه نگار:مثل خری که میخواد جفتک بندازه
قیافه اروین:مث خری که گازش گرفته باشن
واما قیافه ی ایدین قشنگ تداعی این شعرو برای من میکرد:
ایییی یه نفسی من بسازم،من بسازم چهل ستون چهل پنجره
یعنی کلا میخواست منو با خاک یکسان کنه ها
من:ا چیزه،حرفاشون اونچنان موردی هم نداشتا،اصلا اقا بیاین بریم سراغ کارمون،راستی یه نکته
هرگونه چشم غره،فحش وکنک زدن تلافی کردن به اینجانب پیگرد قانونی دارد،تصویر دنیای
نفس
ارمین:باید بریم پشت باغ
از ترس شهادت به دست این قوم مغول اولین نفر به سمت پشت باغ حرکت کردم
راهش خیلی تاریک و صد البته باریک بود

منم که شجاع، اصلا دست پسر شجاعو از پشت بستم
باشلواری خیس شده مجبور به پناه گرفتن پشت فریزر عزیز شدم (ایدین میگه)

رسیدیم ته باغ

به دیوار نگاه کردم

ا پس سیم خاردارها کو؟؟؟

یعنی فقط جلوی درو سیم خاردار کشیدن؟؟؟ نرده هم نداره؟؟!!

ارمین: شب دیگه باید بیایم اینجا و کارمونو شروع کنیم

نگار: چرا ۵ شب دیگه؟؟

ارمین: یک؛ ما باید یه سری فنون رزمی یاد شما بدیم تا بتونید از خودتون دفاع کنید دو؛ پس فردا
باید هر ۶ نفرمون تویه مهمونی شرکت داشته باشیم

نگین: اولاً ما هر سه نفرمون کاراته کار میکنیم دوما مهمونی برا چی؟؟

ارمین: خب پس مبارزه میکنیم، مهمونیم به خاطر اینکه از یه شخصی باید تو همون مهمونی نقشه
ی این خونه رو بگیرم

ای الهی من خبر عروسی تو بشنوم نگین، اخه من چجوری با این گودزیلاها مبارزه کنم؟؟؟؟

من: همیشه ما نیایم؟؟؟ اصلا جا قحطه میخواین تو مهمونی نقشه ردوبدل کنید؟؟؟؟

اروین: خب دیگه سریع تر بریم که فردا یه مبارزه در پیش داریم

حیف حیف که الان خسته ام و گرنه مارو مسخره میکنی؟؟؟

رفتیم سوار ماشینا شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم

فردا صبح زودتر از همه از جام بلند شدم

خب خدا رو شکر این سه روز رو تعطیل بودیم

حالا اول صبحی چیکار کنم؟؟؟؟

خب بگیرم یه خوده دیگه بخوابم

سرمو گذاشتم رو بالش

تقریبا یه ربع گذشت اما مگه خوابم میبره؟؟؟

خب پس بیخیال خواب بزار یکم فکر کنم بینم چیکار کنم؟؟؟

احساس میکنم شدید به کرم ریزی نیاز دارم

وخدایی چه کسی بهتر از ایدین برای این کار؟؟؟

خب حالا چه بلایی سرش بیارم؟؟؟

آها فهمیدم(نخود سیاه کشف کرده)

پاورچین پاورچین رفتم تو اشپزخونه

رفتم سراغ یخچال یه لیوان اب سرد ریختم تو لیوان وراهی طبقه بالا شدم

که نگین تو راهرو دیدم

نگین:سلام صبح بخیر،این لیوان اب دستت چیه؟؟میخوای کی عذاب قبر بدی؟؟(بینید این دختر

گلم من با ذات بدجنس نفس شنایی داره)

من:علیک سلام اباجی گل خودم،خیوبی بالامجان؟؟؟(خوبی عزیزم؟؟؟)

نگین:مرسی ممنون خوبم،نگفتی؟؟

من:وااااا منو فشار قبر؟؟؟مگه من نکیر منکرم؟؟؟اصلا ازار من به یه مورچه می رسه؟؟(به مورچه

نه،ولی به کروکدیل وانواع اقسام گودزیلا،هرکول میرسه)می خوام ابو بخورم

نگین با قیافه مشکوک:باشه پس من برم صبحونه آماده کنم

نگین رفت پایین،که یکهو صدای در اتاق ایدی جونم اومد

سریع رفتم پشت دیوار قایم شدم که تا خواست بره سمت دستشویی ابو بریزم رو شلوارش
بدبخت داشت خمیازه میکشید که با این کار من خمیازش نصفه موند و بهت زده خم شدویه نگاه
به شلوارش کرد

که من از مخفیگاهم اومدم بیرونو با صدای بلند چگونه گفتم:

نی نی چرا جیش کردی شلوار تو چرا خیس کردی

مامان ماما دیگه جیش نمیکنم شلوارمو دیگه خیس نمیکنم

این بار اخرم بود شلوار خواهرم بود

به جان خودم این ایدین منو زنده نمی ذاره

این خط اینم نشون

من: حالت خوبه؟؟

همین حرفم باعث شد اتیشی بشه و به سمتم هجوم بیاره

یا قمرینی هاشم خودمو به خودت سپردم

منم ناخوداگاه شروع کردم دویدن

نفس:

سریع دویدم سمت در حال و بی وقفه خودمو پرت کردم تو حیاط و با سرعت نور شروع کردم

دویدن

من که میدونم دست این بشر به من برسه تیکه بزرگم ناخن انگشت کوچیکه ی پامه پس عمرا

بزارم بهمم برسی اقا ایدین

همینجوری داشتم میدویدم که صدای پارس سگ از پشت سرم شنیدم

یا خدا مگه اینو نبسته بودن پس چرا بازه؟؟؟

ناخودگاه جیغ کشیدم:

یکی این سگه رو بگیره الان منو میخوره

همینجوری داشتم میدویدم که رسیدم ته باغ وبه دیوار چسبیدم
وایی حالا چیکار کنم؟؟ دیوارم که خیلی بلنده
این سگه الان میاد منو تیکه تیکه میکنه که...
اصلا انگار به کل ایدینو فراموش کرده بودم
رومو کردم طرف سگه که هر لحظه با سرعت سرسام اوری بهم نزدیک میشد
دیگه تقریبا بهم رسیده بود که از ترس زدم زیر گریه وهمون جا روی زمین نشسته ام
خدا بیامرزتم دختر خوبی بودم، اما نه من نمی خوام بمیرم
داشتم به مرگ فکر میکردم و گریه میکردم که صدای یه سوت خیلی بلندو شنیدم
کاش قبل مرگ منم میتونستم اینطوری سوت بزنم!!!
منتظر بودم سگ بیاد کارمو تموم کنه
اما هر چی صبر کردم نیومد
سرمو از رو پاهام بلند کردم که دیدم یه فرشته ی چشم ابی جلو روم وایساده
ناخوداگاه گریه ام بند اومدو محو زیبایی ایدین شدم (دختره ی هیز)
خدایی این بشر چقدر جیگره
داشتم انالیزش میکردم که با تکون خوردنش وحرکتش سمت من مانعش شد
ای بمیری خوو دودقیقه سرجات وایسا، نیمیری که
اومد جلوو گفت: خوبی؟؟؟
یعنی نگرانم شده؟؟؟! وایی چه رمانتیک (من میگم این چل میزنه شما میگید نه)
دستشو جلو صورتم تکون دادو گفت: نفس حالت خوبه؟؟؟
وایی چه خوشملم میگه نفس
نفس به فدات

وا چرا من این طوری شدم؟؟؟ خل شدم؟؟؟(بودی عزیزم)
سرمو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار مزخرف از سرم بپره
از جام بلند شدم وزمزمه کنان گفتم:
خوبم
وبه سمت در خونه حرکت کردم وباخودم درگیر بودم
یعنی من ایدین رو دوست دارم؟؟
نه نه من دوسش ندارم
چرا خودتو گول میزنی نفس؟؟مگه تو نبودى وقتی فرناز با ایدین حرف میزد برج زهرمار می شدی
نه من از اون دختره بدم میاد،ربطی به ایدین نداشت
باشه تو از اون دختره بدت میاد از مهشید چی؟؟ از مهشید دوست صمیمیتم بدت میاد؟؟؟اگه نمیاد
پس چرا وقتی دیدی داره با ایدین حرف میزنه نسبت بهش سرد شدی؟؟چرا وقتی ایدینو میبینی
تپش قلب میگیری؟؟ها؟؟؟
زمزمه وار:ولی اون منو دوست نداره
از کجا میدونی؟؟؟
خلاصه با وجدانم در حال کل انداختن بودم که احساس کردم کمرم،سرم ،کلا همه ی جونم از
پشت خیس شد
برگشتم دیدم ایدین بیشعور شلنگ ابو برداشته به سمت من گرفته و تموم جونمو خیس کرده
جیغ زدم:زنده ات نمیذارم ایدین
ایدین خونسرد:زدی ضربتی ضربتی نوش کن خانوم کوچولو
من:من کوچولو نیستم بابابزرگ
ایدین درحالی که از کنارم رد میشد:ببخشید اشتباه شد« مامان بزرگ»
و سریع رفت تو خونه

وای خدا من اینو میکشم تکه تکه آش میکنم

همینجوری با غرغر راهی خونه شدم

نمیدونم این یه روز منو حرص نده روزش شب نمیشه؟؟ (کرم از خود درخته گلم)

نگار:

داشتم از پله ها میومدم پایین که نفسو دیدم وارد خونه شد

من: سلام، وا چرا مثل موش اب کشیده شدی؟؟؟

نفس: نگار برو کنار تا تک تک موها تو نکندم

من: خيله خوب بابا، چرا اینقدر قاطی؟؟

نفس همینطور که از پله ها میرفت بالا بلند گفت: چیزی نیست

اما من که میدونم یکی اینو گاز گرفته وگرنه نفس بیخودی هار نمیشه!!!

فعلا اینوبیخیال الان کار مهم تری دارم

حمله به صبحونه ی خوشمزه ایی که نگین درست کرده

وقتی که چایمو خوردم رو به بچه ها گفتم

من: بچه امروز که تعطیله میخوایم چیکار کنیم؟؟ بابا حوصلم سرید تو این خونه

ارمین: امروز باید برای فرداشب و ۵ روز دیگه بریم خرید، میتونیم تا ساعت ۳ که میخوایم بریم بازی کنیم

ناخوداگاه با بردن اسم خرید نیشم تا بناگوشم باز شد، وای من عاشق خریدم

نگین: چه بازی؟؟؟

ارمین: والیبال خوبه؟

من ونگین: عالیه

نمیدونم چرا احساس میکنم نفس خیلی تو خودشه

رو به نگین باصدای اروم: نفس چش شده؟؟ خیلی تو خودشه؟؟

نگین: نمیدونم، بعد از اینکه از اینکه از بیرون اومدم، همینجوری تو خودش بوده

اروین: خب برید یه لباس درست حسابی بپوشین که هوا خیلی سرده

همه از جامون بلند شدیم هرکی یه چیزو از رو میز برداشتو گذاشت سر جاش و رفت تا لباس

مناسب بپوشه

همه تو حیاط جمع شده بودیم واروین وارمین داشتن تورو واسه بازی نصب میکردن

نصب تور که تموم شد اومدن سمت ما

ایدین: کیا یار میکشن؟

نگین وارمین دستاشون بردن بالا

اروین: خب شما دوتا باهم یار بکشید

نگین وارمین جلوی هم وایسادن ویکهو دوتایی باهم گفتن

من من

نگین: من من

ارمین بایک ابروی بالا رفته: من من

نگین با سماجت: من من

ارمین: من من

اروین: داداش بیخیال بابا خانوما مقدم ترن

افرین افرین پسر جنتلمن خودم (حس مالکیت گرفتتش)

نگین: من من

ارمین: تو تو

نگین: کشیدم

ارمین: کی رو؟؟

نگین: نگارو

ارمین: اروینو

نگین: ایدینو

ارمین: نفسو

وبه این ترتیب بازی شروع شد

....

نگین:

بعد یه بازی که باهم مساوی شدیم با تنی خسته وارد خونه شدیم و هر کدوممون تقریباً یه جا پهن شدیم

بعد ۵ دقیقه از جام بلند شدم و روبه همه: کسی چایی می خوره؟؟؟ (دقت کردید این نگین چه کدبانویییه واسه خودش)

اروین: اخ قربون دستت

ایدین: منم میخوام

نگار: منم

نفس: مال من کمرنگ باشه

دستامو زدم به کمرمو گفتیم: امر دیگه؟

نفس: نه قربونت همون کمرنگ باشه کافیه

من رو به ارمین: توام میخوای؟

ارمین: ممنون میشم

رفتم تو اشپز خونه

فکرم درگیر تغییر رفتارای نفس بود نه به سر صبحونه که اونقدر تو خودش بود نه به الان که سعی میکرد خودشو همون نفس قبل نشون بده اما انچنان موفق نبود

همین جوری که داشتم فکر میکردم

قوطی چایی رو در اوردم دوقاشق ریختم تو قوری بعد گذاشتم سر جاش قوری ام گذاشتم رو کتری

رفتم نشسته ام رو صندلی پشت میز تو فکر فرو رفتم (توجه کردید اینا چقدر فکر میکنن، بابا نیوتنم اینقدر که اینا فکر میکنن فکر نمیکرد)

باصدای نگار به خودم اومدم: پس چایی چی شد نگین؟؟

من: الان میریزم

از جام بلند شدم رفتم سراغ کتری

والله قوطی چایی رو کتری چیکار میکنه؟؟؟

پس قوری کو؟؟؟

در کابینت تو باز کردم

وایییی قوری که تو کابینته

خدایا اینقدر حواسم پرت بوده که جاشونو عوضی گذاشتم؟

ایندفعه جاشونو درست گذاشتم ورفتم تو هال

نگار: پس چایی کو؟؟

من: ببخشید ولی جای قوطی چاییو با قوری عوضی گذاشته بودم باید صبر کنید دم بکشه

ایدین: یعنی چی؟؟

من: یعنی قوطی چاییو گذاشتم رو کتری قوریم گذاشتم تو کابینت

نفس:چی؟؟؟

بعد این حرفش زد زیر خنده که همه همراهیش کردن

من با صدای بلند: مسخره ها خوب حواسم نبود

اروین: یعنی چایی پَر؟؟؟

من: نخیرم باید صبر کنید دم بکشه

ونشستم که یکهو....

نگار:

من: اه پس چرا نمیان؟؟؟

اروین: نمیدونم، بذاریه زنگ بهشون بزنم

وگوشیشو در آوردو زنگ زد به ارمین

اروین: الو، ارمین معلومه شما کجایید؟؟

.....

اروین:چی؟؟؟

....

اروین: حالا میخواید چی کار کنید؟؟؟

....

اروین: باشه باشه، یه ساعت دیگه اونجاییم

و تماسو قطع کرد

ایدین:چی شده؟؟؟

اروین: پلیس گرفتتشون

نفس:چی؟؟؟

اروین بابی حوصلگی: چه میدونم بابا، انگار تند میرفتن پلیس نگهشون میداره، بعد ازشون میبرسن چه نسبتی باهم دارید، اینام میگن نامزدیم، خلاصه چون مدرکی نداشتن میبرنشون پاسگاه من: حالا میخوان چیکار کنن؟؟

اروین: هیچی بابا، باید بریم شهادت بدیم اینا نامزدن، البته اول باید بریم خونه شما گواهی فوت پدر و مادرتون بیاریم

من: ولی فقط نگین جای گواهی ها رو میدونه، همیشه بهش زنگ زد؟؟؟

اروین: موبایلاشون داشتن ازشون میگرفتن که من به ارمین زنگ زدم، الان موبایل ندارن نفس: پس چی کار کنیم؟؟

ایدین: حالا بریم خونه اتون، شاید پیداش کنیم

اروین: اره خودمون میریم میگردیم، ادرس خونه اتونو بگو نگار؟؟
واز اینه به من نگاه کرد

نمیدونم چرا احساس کردم با نگاهش دلم هری ریخت پایین
با سختی ادرسو دادم و سرمو تکیه به صندلی دادم و چشمامو بستم

خدایا این چه حسیه؟؟؟

چرا اینجوری شدم؟؟

....

نفس:

اروین: نبود؟؟؟

من: نه بابا، کل اتاقشو گشتم

ایدین: یعنی کجاست؟؟

نگار با صدای بغض گرفته: فقط یه جا مونده که نگشتیم

اروین: کجا؟؟

نگار: اتاق پدرم

اروین: کجاست؟؟

من: طبقه بالا است، فقط درش قفله، یعنی پدرم تا وقتی که زنده بود نمیذاشت کسی حتی مامان پاشو تو اون اتاق بذاره، بعد از فوتشونم نگین درشو باز کرد و خودش تنهارفت تو، اما اون نگینی که رفتش تو برنگشت. هرکاریش کردیم نداشت ما بریم تو اون اتاق

ایدین: میشه بریم توش؟؟

نگار: فکر کنم

راه افتادیم سمت پله ها

نگار با صدای بغض دار: نفس تو دروباز کن، من نمیتونم

من: باشه گلم

رسیدم طبقه بالا

بادیدن در قهوه ای اخر راهرو بغض گلومو گرفت

جلوی در نشستیم و با گیره ی کوچولوی سرم با قفل ور رفتیم تا اینکه باز شد

بلند شدم و گذاشتم اول اروین و ایدین، نگار برن اخر از همه خودم

با ورود به اتاق دیدن دیوار احساس کردم نفس بالا نیامد

وایییی خدا

به سمت دیوار روبه رومون رفتیم

یه نگاه به اتاق انداختیم

یه میز ساده پر از برگه وچسب و خودکار وچندتا پرونده

همین، اتاق ساده ای بود ولی اون دیوار خیلی خاصش میکرد

رو دیوار پر از عکس ونوشته بود

یه نگاه به عکسا انداختم

وایی این عکس

این عکس مال همون زمانی بود که بابام زد تو گوشم و جاش کبود شد

یادم میاد فقط یه بار از دست بابام کتک خوردم اونم به خاطر این بود که...

از اون به بعد علاقه ام نسبت به بابا کم شد، البته بابا هم خیلی کم تو خونه بود

بیشتر سر کار خونه بود، شبم که برمیگشت میرفت تو این اتاق و وقت کمی برای ما میداشت

زیر عکس یه کاغذ چسبونده بود

خم شدم نوشته ی روی کاغذ رو خوندم

«بشکنه دستم که روی نفسم بلند شده»

به بقیه عکسا نگاه کردم

یه قسمت دیگه ی دیوار عکس نوزادی من وخواهرام چسبونده شده بود ووسطش نوشته شده بود

«قشنگ ترین حس دنیا»

بابا!!!

تمام بدنم از بغض میلرزید

چرا الان که حس می کردم بابا اصلا منو دوست نداشته اینجوری باید بهم ثابت شه که بابا اون

مردی نبود که من فکر می کردم

نشستم رو زمین

روبه نگار: دیدی نگار؟؟ فکر می کردیم بابا دوستمون نداره، اما..

گریه اجازه نداد بقیه حرفمو نداد

دستمو گذاشتم رو صورتم واز جام بلند شدم وبه سمت حیاط دویدم

در هالو باز کردم خودمو پرت کردم بیرون
رفتم رو تاب زنگ زده ی حیاطمون نشستم که یه صدای قیژ مانند داد
به درخت روبه روم خیره شدم به خونه درختی نصفه ساخته شده
یادم میاد به بابا گفتیم برامون یه خونه درختی درست کنه
وسایلشو خریدوتا نصفه شو درست کرداما بعدش بیخیالش شد
وما چقدر ناراحت شدیم وبابا قهر کردیم،اما اون غرق در کارش وکارخونه بود وما فکر میکردیم ما
واسش مهم نیستیم
برا همین ما ۳خواهر احساس میکردیم بابا مارو دوست نداره
من با جیغ:خدا چرا گرفتیشون؟؟لیاقتشونو نداشتیم؟؟
من مامانمو می خوام،مامان بیا ببین نفس شیطونت نمره‌اش بیست میشه بیاوببین دیگه ۱۶ تو
کارنامه ام ندارم که تو حرص بخوری،بیا ببین نفست بزرگ شده،عاشق شده
بابا چرا اینجوری رفتار میکردی؟؟بابایی دلم برات تنگ شده
بابا مگه رو نمرهامون حساس نبودی،بیا بیاوببین سالی که فوت کردی بالاترین نمره ام ۱۳ بود
مامانی برگرد،برگرد میخوام واست تعریف کنم،تعریف کنم که نفس کوچولوت عاشق شده،اما
عشقش دوستش نداره
بابا اگه تو بودی ما مجبور به دزدی نمیشدیم
چرا تنها رفتید بی معرفتا؟؟؟
مامان میدونی چقدر دلم برا اغوش مهربونت تنگ شده
مامان یادته هروقت خوابم نمیبرد یا خواب بد میدیدم
سرمو میداشتی روپات وموهامو ناز میکردی واسم لالایی میخوندی
الان کجایی ببینی هرشب یا کابوس میبینم یا تا گریه نکنم خوابم نمیبره؟؟؟ها؟؟؟

فکر کنم یه نیم ساعتی بود که داشتیم با خدا ومامان وبابا حرف میزدیم که یاد نگین وارمین افتادم
وایییی بیچاره ها الان تو پاسگاهن ،ما اینجا مراسم ابغوره گیری راه اندختیم
پاشدم ورفتم سمت استخر کوچولوی کنار حیاطمون که صورتمو بشورم
خم شدم تا اب بردارم که یکی از پشت هلم داد تو استخر
که منم نامردی نکردم سریع بایه حرکت دستشو گرفتم وباهم پرت شدیم تو اب و رفتیم ته استخر
چون داشتیم نفس کم میاوردم سریع رو به بالا شنا کردم
نشستم رو لبه استخر رو به نگار که هلم داده بود والبتنه خودشم پرت شده بود،الان اون یکی لبه ی
استخر نشسته بود،با عصبانیت گفتم
من:کرم داری؟؟؟
نگار:شدید؛دیوونه چرا منو با خودت کشیدی اخه ؟؟
با شیطنت ابرو بالا انداختمو با ناز رو به نگار گفتم:اخه میدونی عزیزم شنا تنهایی نمیچسبه
و روبهش چشمک زدم
نگار:نفس خیلی خری
من:کمال همنشین در من اثر کرد
نگار:وگرنه تو همان خاکی که هستی
من:خب خداروشکرمن از گلم،بهتر از تو که از کود طبیعی خلق شدی
نگار از جاش بلند شد وروبه من:من از کود طبیعی ام؟؟
با سر تایید کردم
که نگار تند دوید سمتم
منم از جام بلند شدم وبا همون لباسای خیس وسنگین شروع کردم دویدن
نگار:دختره ی ایکبیری...

قبل از اینکه حرف بعدیشو بزنه گفتم: هرچی باشم بهتر از توام که وقتی میخندی شبیه الاغ میشی (مگه الاغم میخنده؟؟)

نگار: فقط من دستم به تو برسه

من: یا بسم الله، کلمه واکسن هاریتو زدی؟؟

خلاصه همینجوری داشتیم کل کل میکردیم و اصلا حواسمون به بالکن نبود که ایدین واروین وایسادن دارن به کل کل های ما میخندن

خدایا شکرت که خواهرامو دارم و تنها نیستم

من بدون این دو تا خل وچل میمیرم

اروین: نگین وارمین تو باز دانشگاه پوسیدنا

با داد اروین دوباره یاد ارمین ونگین افتادم

نگار: گواهیو پیدا کردید؟؟

ایدین: اره بابا رو میز تو اون اتاقه بود، شمام بدویدد بیاید تو لباساتونو عوض کنید، اخه زمستون وقت مناسبیه واسه اب بازی؟؟

من ونگار مثل این بچه های تخس که کار بدی کردن مامانشون داره دعواشون میکنه سرمونو کردیم تو یقه امونو و من با صدای بچگونه

گفتم: ببیشید اقا معلم (ببخشید)

معلوم بود خنده اش گرفته اما با دست کشیدن دور لبش سعی داشت لبخندشو پنهون کنه

اروین: خب بریم سراغ این بدبخت ها که کپک زدن

همگی سوار ماشین شدیم

و پیش بسوی نگین وارمین بیچاره

....

نگار:

فردا سر میز صبحانه:

ارمین: ساعت پنج آرایشگر میاد

من: واسه چی؟؟

ارمین: بابا مگه قرار نبود بریم مهمونی؟؟، به همین زودی یاد تون رفت؟؟؟

نفس: مگه لغو نشد؟؟

ارمین: چرا باید لغو شه؟

من: اخه ما که خرید نرفتیم

ارمین: نترسید، به دوستم گفتم چیزای مورد نیازو بگیره

و ایسا بینم یه پسر چجوری میتونه واسه ی یک دختر خرید کنه؟؟ نکنه ...

ارمین که دید همه مشکوک بهش نگاه میکنند کلافه گفت: بابا دوستم پسره ولی تا دلت بخواد

دوست دختر داره، به کمک همونام میخواد این چیزا رو بخره

و از جاش بلند شد مام کم کم از جامون بلند شدیم و رفتیم سر کارو زندگیمون

ساعت سه، دوست اقا ارمین لطف کردند خرید ها رو آوردند

ارمین: اون کیسه ابی ها برای تو نگین، این کیسه بنفشام برای تونگار، اون صورتی هام مال نفسه

نفس در حالی که داشت هرچی توی کیسه بودو بازرسی میکرد گفت: ببخشید مگه ما کچلیم که

برامون کلاه گیس خریدید؟؟؟

ارمین: بعد از اینکه آرایشگر اومد بهتون میگم دلیل این چیزا چیه

و ااا خوب ما که تا اون موقع از فضولی جان به جان افرین تسلیم کردیم

من: بابا من نمی خوام پوستم برنز شه زوره

ارایشگر: عزیزم آقای ناصری گفتن رنگ پوستتون باید عوض بشه
ای بابا چه گیری کردیما، من از رنگ پوست برنز بدم میاد، حالا مگه این ارایشگر حالیش میشه؟؟
من با قیافه ی ناراضی: اه باشه

دودقیقه بعد

من: واییی لنز دیگه واسه چی؟؟ بابا من رنگ چشممو دوست دارم، جون مادرت لنزو بیخیال
ارایشگر: عزیزم شما بزار من کارمو بکنم اگه خوشت نیومد اعتراض کن
با این عزیزمش که از صدا تا خفه شو بدتر بود تقریبا لال شدم

به خودم تو اینه نگاه کردم

واییی این دیگه کیه؟؟؟

به دختر تو اینه خیره شدم

پوست برنز، چشمای عسلی، موهای بلوند فر ویه نگین روبینی و ابرو های شیطونی قهوه ای مایل به
طلایی

نه من این دختر و نمیشناسم، چقدرم که زشته، من خودم خیلی خوشگلترم (اعتماد به سقفش تو
حلق ولوزالمعده ام)

رفتم پیش نگین

من: نگین

نگین: وای نگار خودتی؟؟

من: اره بابا، تو چرا اینقدر خوشگل شدی؟؟

نگین باناز: بودم

من: خيله خب بابا، ولی خداییش خیلی خوشگل شدیا

نگین اینطوری شده بود پوست برنز، چشمای ابی، موهای پر کلاغی و ابروهای هشتتیه مشکی

چرا این اینقدر خوشگل شده ولی من...

نگین: حالا لازم نیست زانوی غم بغل بگیری، اینا همش موقته، راستی نباید بزاریم به صورتمون اب

بخوره هاوگرنه هرچی کرم برنز زدیم پاک میشه، ولی توام خوشگل شدیا

من با قیافه بغ کرده: بچه خر میکنی؟؟؟

نگین: نه بابا، خداییش خیلی جذاب شدی

نفس: اوی اوی تک خوری نداشتیما دوتایی اینجا نشستید پیش هم هندونه زیر بغل هم میدارید

کاریم با خواهر کوشولوتون ندارید

به خواهر کوچولوم نگاه کردم

وای چه ناناسی شده این

چشمای مشکی، پوست گندمی، موهای کوتاه طلایی، ابروهای قهوه ای

من: کلا شما دوتا بیشعور، بازار منو کساد میکنید امشب، چرا اینقدر خوشگل شدید؟؟؟

نفس: خودتو تو اینه دیدی؟؟ با این چتری های طلایی قیافه ات خیلی عروسکی شده (ایششش اینا

چقدر قربون همدیگه میرن اوققق)

من: خب خب بسه اینقدر هندونه زیر بغلم نزار

نگین: نه بابا نفس راست میگه

من در حالی که از اتاق خارج میشدم: باشه بابا اصلا من ملکه انگلیس، پاشید بریم پایین، من فقط

دستم به ارمین برسهاز وسط نصفش میکنم

وقتی از اتاق خارج شدم نیشم تا بناگوشم باز کردم

وای اصلا یکی از من تعریف میکنه تو دلم کارخونه قند سازی راه میوفته

از پله ها اومدم پایین ورفتم تو هال

میدونستم پسرا تو هال نشسته اند

رفتم تو و روبه ارمین: من تورو میکشم، چرا نگفته بودی باید تغییر قیافه بدیم؟؟ها؟؟

اما اون بیچاره ها روی صندلیشون خشکشون زده بود

بابا دیگه اینقدرم تغییر نکردم که

اروین: نگار خودتی؟؟

من: نه من روح خواجه شمس الدین حافظ شیرازی هستم که به شکل روح یه دختر احضار شدم

اروین: مسخره، ولی چقدر تغییر کردی ها

من: خوب شدم؟؟

اروین باشیطنت: ای بدک نشدی، از قیافه ی خودت قابل تحمل تره

قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم نفس ونگینم اومدن تو حال

مام نشستیم رو مبلا که نگین رو به ارمین گفت:

.....

نگین:

من: همیشه دلیل این تغییر قیافه ها رو بگی چیه؟؟

ارمین: ببین من به این ادم که میخوام ازش نقشه رو بگیرم اعتماد کامل ندارم برای اینکه نتونه

درست مارو شناسایی کنه باید تغییر قیافه بدیم

نگار: اما ما اونچنان عوض نشدیما

ارمین: شاید خودتون اینجوری فکر کنید اما با این لنزا واریشا اصلا چهره ی واقعیتون معلوم

نیست

نفس: مگه نمیگی نباید شناخته بشیم؟؟

ارمین سرشوبه علامت+ تکون داد

نفس: خب ما تغییر قیافه دادیم ولی اگه این ارایشها نبود چنان تغییر قیافه ای محسوب نمی شد، اما خب شما نباید شناخته بشید درسته؟؟

ارمین: خب؟؟

نفس: خب شما اگه لنز بزارید که بازم قیافه تون اونقدرهام عوض نشده، نکنه می خواید ارایش کنید یا کلاه گیس بزارید؟؟؟

ایدین: بابا شما به ما مهلت بدید، اونوقت میبینید چقدر عوض میشیم

وپاشدن و رفتن تو اتاقاشون

اروین: خانم ها

به سمت در حال برگشتیم

وایی خدا اینا چرا اینقدر عوض شدن

با حس نگاه اروین رو خودم احساس میکردم دارم از گرما ذوب میشم

جوری که تپش قلب گرفته بودم ومی ترسیدم بچه ها صدای قلبمو بشنوند

برای همین سریع از جام بلند شدمو به بهانه دستشویی به اتاقم پناه بردم

....

نفس:

نگار: بابا من نمی تونم این لنزا رو تحمل کنم، چشمامو میسوزونه

من: بابا یه خورده صبر کن، ببین همه ی ما لنز گذاشتیم

نگار: نه نه خیلی میسوزه، ببین قرمز شده؟؟؟

بی حوصله برگشتم سمت نگار که...

با دهن باز داشتم نگاش میکردم که گفت: چی شده؟؟

بلند صدا زدم:ارمین

ارمین:بله؟؟؟

من:بیا چشمای اینو ببین

ارمین از جلوی تی وی بلند شد و اوامد جلوی نگار و ایساد

ارمین:وا چرا اینقدر چشمتا قرمز شده!!!

نگار در حالی که دستشو رو چشماش میمالید:نمی دونم ولی خیلی میسوزه

اروین که حالا کنار ارمین و ایساد بود گفت:دست نزن بدتر میشه،زود برو لنزها دربیار

نگار سریع رفت تا لنزها رو دربیاره

بعد از چند دقیقه با چشمای قرمز اوامد و به من نگاه کرد

من:وای به من نگاه نکن میترسم

نگار:هنوزم قرمز ه؟؟؟

سرمو به علامت +تکون دادم

ایدین:یادم میاد عزیز چون هر وقت چشمامون قرمز میشد با چایی می شستش، توام میخوای

امتحان کن شاید قرمزیش برطرف شد

ارمین:اره،به احتمال زیاد لنزها تمیز نبوده

منو نگار رفتیم تو اشپزخونه

من با داد:باید داغ باشه؟؟

نگار:ایی گوشم،میشه دم گوش من عربده نکشی؟؟

من:نچ نمیشه

و دوباره باداد:ها؟؟

ایدینم باداد از تو پذیرایی:اخه من چی به تو بگم اگه داغ باشه که میسوزه

من: اها راست میگی

و دست نگارو کشیدم بردمش لب سینک ظرف شویی روبهش مثل یه مادر روبه دخترش گفتم

از جات تکون نخور تا من برگردم

و رفتم از قوری کمی چایی ریختم تونعلبکی وبه سمت نگار رفتم

من: سرتو خم کن تو سینک

سرشو خم کرد ومنم اروم اروم با چایی چشماشو شستم

وقتی کارم تموم شد چشماشو با اب سرد شست و روبه من

نگار: بهتر شد؟؟

من: اره، شاناس آوردی عفونت نکرده وگرنه بدبخت بودی، راستی به نظرت دستشویی نگین زیاد

طول نکشیدی؟؟

نگار: چرا، نمیدونم نگ...

که همون لحظه سروکله ی خانوم پیدا شد

نگین: اوه اوه داشتید غیبت منو میکردید؟؟؟؟

من: نه بابا مگه قحطی ادم اومده که درمورد تو غیبت کنیم؟؟

نگین بی توجه به من با نگرانی روبه نگار: چشمات چرا اینقدر قرمزه نگار؟؟

من به جای نگار: انگار لنزایی که به این بدبخت دادن کثیف نبوده

نگار: هو بدبخت خودتی

من با پشت چشم نازک کردن: ایششششش خوب—— حالا

واز اشپزخونه اومدم بیرون

واونام مثل جوجه اردک دنبال من (جرات نداره بگه جوجه اردک زشت، وگرنه نگین ونگار پخ پخ)

رو به پسر: حالا که نگار همه ی آرایشش پاک شده تا یک ساعت دیگه ام باید حرکت کنیم می
خواید چیکار کنید؟؟

ارمین: دست خودتونو می بوسه

نگین: یعنی ما اینو آرایش کنیم؟؟

اروین: سعیتونو بکنید

من ناچار: باشه

ومنو نگین دست نگارو گرفتیم بردیمش تو اتاق ونشوندیمش جلوی اینه

نگین: تو سایه ی چشم چپشو بزن من راستو

سایه یاسی رو برداشتمو روی چشمش سایه کشیدم

به چشمش نگاه کردم خیلی خوشگل شده بود به چشم راستش نگاه دارم فهمیدم نگین سایه ی
قرمز کشیده

من: نگین

نگین که با سر تو لوازم آرایشی بود گفت: ها؟؟؟

من: چرا سایه ی قرمز کشیدی؟؟

نگین یه نگاه به صورت نگار کرد

نگین: تو چرا سایه ی یاسی کشیدی؟؟

من: بابا رنگ لباسش یاسیه ها

نگین: اها، ولی من به خاطر این قرمز کشیدم چون به چشم مشکمی میاد

نگار با غر غر: من عمرا دوباره لنز بزارم ها

من ونگین: تو غلط میکنی

....

نفس:

نگین: وایییییی بچه هابدبخت شدیم

من: چی شده؟؟

نگین: تیموری اینجاست

نگاربا حیرت: واقعا؟؟؟

نگین با سر تایید کرد

یه نگاه به پسرها کردم دیدم با کنجکاوی زل زدن به ما

اخییی اینا که تیموری رو نمیشناسن

ایدین: تیموری کیه؟؟

من: همون شریک بابام دیگه، وای نکنه مارو بشناسه

اروین: نه بابا مثل اینکه تغییر قیافه دادیده، مام بزور شما رو شناختیم

نگار: شاید منو نفسو شناسه اما

با کمی مکث: در مورد نگین شک دارم

اروین: چطور مگه؟؟

نگار: اون نگینو بهتر از منو نفس میشناسه از روی اخلاقش، طرز راه رفتن ومهم تر از همه صحبت

کردن، لحن وتن صداش

من با صدای لرزون: چرا داره میاد سمت ما؟؟؟

با این حرفم همه برگشتنوبه تیموری که هر لحظه بهمون نزدیک تر میشد نگاه کردن

نگار:

تیموری: سلام، اجازه هست اینجا بشینم؟؟

اه این بیشعور چرا باید اینقدر خوش صدا باشه

بیچاره پسرا موندن در مقابل تقاضای محترمانه اش چیکار کنن؟؟

جا قحطی بود؟؟؟

اخروش ارمین ناچار گفت:بله بفرمایید

تیموری وقتی نشست رو به ما:من ارشام تیموری هستم وشما؟؟

به خاطر همون مسائل که ارمین گفت، اسممونم عوض کرده بودیم

ارمین:مهرداد سبحانی

اروین:منم بهداد سبحانی

ایدین:تیرداد سبحانی

تیموری:باهم برادرید؟؟

اروین:بله

تیموری باسر تایید کرد روبه ما:وشما خانوما؟؟

نفس:مینا شکری

من:الناز مهدیان

نگین با صدای لرزون:ستاره لقمانی هستم

تیموری:چقدر صدای شما برای من اشناست؟

من عین نخود هراش خودمو پرت کردم وسطو گفتم:کی رو میگیذ؟؟

تیموری:ستاره خانوم

واییبی یکی اب قند بیاره،نگین از دست رفت،با گج دیوار مو نمیزنه

نگین با صدای اروم:حتما قبلا جایی همدیگرو دیدیم

تیموری با قیافه ی متفکر:احتمالا

در همین موقع صدای پرنازوعشوه ای اومد

اون صدا:ارششام جان تو اینجایی؟؟

تیموری:بله عزیزم

بعد رو به ما:نامزدم سارا

دقیقا صدای پوزخند نگینو شنیدم

خداییش این ارشام چقدر رو داره(اچه زود شد ارشام؟؟؟)

با وجود اینهمه دختر بازی و دوست دختر،بازم دلش پیش نگین که تا حالا یه دوست پسرم نداشته گیر کرده

ارمین:به به سلام آقای ناتوان خوبید؟؟

چه فامیلی باحالی داره این ناتوان

ناتوان:سلام اقا مهرداد

ارمین:بفرمایید بشینید

ناتوان نشست و به همه ما نگاه کرد

ایدین که انگار از نگاه خیره اش رو نفس اذیت میشد رو به ناتوان:آقای ناتوان...

ناتوان:شهرام هستم

ایدین:بله،اقا شهرام این محموله ی ما چی شد؟

ناتوان:راستش تیرداد جان کارای محموله که درست شد ولی میمونه قیمتی که روش گذاشتم

اروین:خب مگه چقدره؟؟

ناتوان:۲۰ تا

ارمین:ولی این از توافقمون که خیلی بیشتره

ناتوان:درسته به خاطر اینکه بچه ها واسه تهیه اش خیلی اذیت شدن

ارمین: ولی ما یه قرار دیگه گذاشته بودیم

ناتوان: من نمیدونم اگه بسته رو خواستید باید اینقدر پرداخت کنید

مرتیکه میدونه به نقشه نیاز داریم برای همین میخواد حسابی قیمتو بالا بیره

ارمین که چاره ای نداشت قبول کرد و یه چک بهش داد

اونم یه بسته به ارمین داد و پاشد رفت

ارمین توی بسته رو نگاه کرد وقتی مطمئن شد نقشه درسته اونو تو کیف ساسوننتش گذاشت

نفس که معلوم بود حوصله اش سر رفته گفت: اه مثل اینکه اومدیم مهمونی ها همینجوری مثل چوب خشک نشستیم، درضمن اگه همینجوری بشینیم بدتر بهمون شک میکنن بابا پاشید یه تکون به خودتون بدید

و خودش اول از همه پاشد و دست منو نگیو کشید

.....

نگین:

بعد از اینکه رسیدیم خونه همه انقدر خسته بودن که سریع شب بخیر گفتن و رفتن که بخوابن

ولی من هر چی تو جام غلط می خوردم خوابم نمی برد

به خودم گفتم «امشبم از اون شب هاست»

ژاکتمو برداشتمو با پنجه ی پا اروم رفتم تو حیاط

رفتم نزدیک یه درخت که معلوم بود خیلی وقته اینجا کاشته شده، نشستم زیرش و به تنه ی

تنومندش تکیه کردم و به یه جای نا معلوم خیره شدم

به اتفاقاتی که تو این چندوقت افتاد فکر می کردم

چی شد به اینجا رسیدیم؟؟

از کجا به کجا؟؟

همه ی صحنه های این مدت از جلو چشمم رد شد

من وخواهرم برای صدمین بار داشتیم میرفتیم دزدی که ...

واقعا اگه نگار و نفس، ایدین و اروین نمی شناختن حاضر بودم پیشنهادشونو قبول کنم؟؟

صد درصد نه

یاد اون روز اولی که اومده بودیم خونه ی پسر ها میافتیم که چقدر معذب بودیم

من به شخصه فقط برا نهار رفتیم پایین وگرنه همش تو اتاق بودم

حتی نفسم که تو لغات فرهنگش اصلا کلمه ای به اسم خجالت نداره ، معذب و خجالت زده بود

ولی بعد دو سه روز کم کم این خجالتمون اب شد

نمی دونم چی شد که به پسرا اعتماد کردیم و اومدیم این جا زندگی کنیم

شاید با خودم میگفتم اگه بخوان کاری کنن ابروی اروین و معلم نفسو تو دانشگاه و مدرسه میبرم

اما نمی دونم چرا الان شک دارم که تصمیمی که اون موقع گرفتم درست بوده یا نه؟؟

به اسمون نگاه کردم و گفتم:

مامان، تو بگو، به نظرت کارم درست بوده؟؟؟ اخه اون موقع چاره ای جز قبول کردن پیشنهادشون

نداشتیم

نفس و نگار سنی برای زندان رفتن ندارن

تازه اگه زندان میرفتن آینده اشون چی میشد؟؟

نه من به تو و بابا قول دادم که مواظب نفس و نگین باشم

نمی دونم چرا الان به فکر این افتادم که تصمیمم درسته یا نه؟؟

نکنه تو این دزدی اتفاقی برامون بیوفته؟؟؟

انگین نفوس بد نزن پاشو برو بخواب که خواب زده شدی

با این حرف از جام بلند شدم و رفتم تو خونه

غافل از اتفاقاتی که قراره برامون بیوفته

اتفاقاتی که مسیر زندگی‌مونو عوض کرد

نگار:

فکر کنم ساعت سه یا چهار بود که از فشار دستشویی از خواب بیدار شدم و به سمت دستشویی
هجوم بردم

بعد از دستشویی خواستم برم بخوابم که حس کردم خیلی تشنه برای همین رفتم تو اشپز خونه
خواستم از بالای سینک لیوان بردارم ولی دریغ از یک لیوان تمیز

وااا یعنی یه لیوان تمیز نداریم؟

ناچارچون خیلی خوابم میومد یکی از لیوانارو که رو این بود برداشتم از همون فاصله ریختم توی
سینک

خب اگه جای دیگه خیس میشد تا صبح خشک میشد پس بیخیالش

اما تو تاریکی حس کردم این چیزی که روی فرش، سینک و کابینت ریخت اب نبود

سریع لیوانو برداشتم و به سمت دهنم بردم

نه این مزه، مزه ی اب نیست

پس چیه؟؟

سریع رفتم چراغو زدم که...

نعمعمعمعم ، بدبخت شدم

سریع به فرش نگاه کردم

وایی اینم که سفید شده؟؟

اخه کدوم سه نقطه ای شیر گذاشته بود رو این؟

رفتم یه دستمال خیس کردم رو کابینتو سینک رو پاک کردم اما وقتی کشیدمش رو فرش

بهتر نشد که هیچ بدترم شد

بابا نگار ولش کن زود تر فرار کن تا کسی نیومده

با این تصمیم سریع از جام پریدم و بسمت اتاقم دویدم

فوقش این لکه را میدیدن

کسی که نمی فهمید کارمن بوده

فردا صبح:

ایدین: بچه ها به نظرتون اشپزخونه یه بوی خاصی نمیده؟؟

اروین: چرا اتفاقا یه بوی خیلی بدیم میده

نگین: اره، صبحم که اومدم دیدم یه قسمتی از فرش سفید شده

نفس: یعنی چی بوده؟؟؟

نگین: نمی دونم ولی فکر کنم بو از اون لکه باشه

ارمین: حالا این رو بیخیال، یادمه گفتید کاراته کار میکنید درسته؟؟

من: اوهوم بیشتر از ۷ سال

ارمین: خب پس حالا که با فنون رزمی اشناایید یک ساعت بعد از صبحانه باهم مبارزه داریم

من: ببخشید ولی میشه پیرسم این مسابقه کجا قرار برگزار شه؟؟

ایدین: ته باغ سمت راست یه در قرار داره که در حقیقت انبار بود ولی ارمین با مرتب کردن و بردن

یه سری وسایل اونجا رو تبدیل به یه باشگاه کوچیک کرده، حالا میریم خودتون ببینند

خداروشکر دیگه کسی پیگیر سفیدی روی فرش نشد وگرنه من که با این ضایع بازی خودمو

میدادم

حالا اینا رو بیخیال مبارزه با پسرهارو بچسب

اون روزها به خوبی می گذشت

بدون اینکه پیش بینی اتفاقاتی که قراره مون رو بکنیم

اتفاقاتی که...

نگار:

داشتم تو غذا نون میریختم که یدفعه ای دیدم ایدین به سرفه افتاد

نگاش کردم

اوه اوه چرا اینقدر سرخ شده؟

یه دفعه از جاش پریدو به سمت دستشویی شیرجه رفت

واا یعنی چی شده؟

به بچه ها نگاه کردم همه تقریبا کنجکاو ونگران داشتن به در دستشویی نگاه میکردن

تنها کسی که خیلی بی تفاوت داشت غذا شو میخورد کسی نبود جز نفس

صبر کن بینم نفس... ایدین... مبارزه... لگد زدناى ایدین

شک ندارم کاره خوده مارمولکشه

هربلایی که سر ایدین اومد زیر سر این شیطونه

چون کنارم نشسته بود رو بهش اروم گفتم: چه بلایی سر این بدبخت آوردی؟

نفس: من؟؟!! من کاری نکردم

من: می رم ابگوشتشو میچشم، بعد میگم کاری کردی یانه؟؟

نفس: نه نه اگه بخوری بیچاره میشی

من: مگه توش چی ریختی؟

نفس: شکر

من: چیییییی؟ شکر!!! اونم تو ابگوشت

نفس: اوهوم

من: بیچاره ایدین

نفس با حرص: بیچاره من که این همه لگد از این یابو خوردم

نگین: چی میگی شما دو تا بهم؟؟؟

من: هیچی چیز خاصی نمی گفتم

اروین: بچه ها شما می دونید چی شد که اینجوری شد؟

چه هم قافیه

نگین: احتمالاً غذا پریده تو گلوش

ارمین از جاش بلند شد و رفت دم در دستشویی و چند ضربه به در زد و ایدینو صدا کرد

بعد از پنج دقیقه

ایدین با رنگ پریده اومد بیرون

وااا این چرا اینقدر سفید شده؟؟

اخی حتما خیلی بالا آورده

منم جاش بودم همینجوری میشدم

اخی شکر تو ابگوشت؟؟؟ اه اه

هیچی دیگه ایدین رفت بالا تا استراحت کنه جواب سوال های ما روهم نداد

ولی من مطمئنم این آرامش قبل از طوفانه میگی نه نگاه کن

اروین از پشت در: نگار نگار بلند شو دیگه باید بریم دانشگاه، نگار نگار

کلافه از جام بلند شدمو به سمت در اتاق رفتم

در وباز کردم که اروین برای چند ثانیه خیره وبا تعجب نگام کرد ولی بعد سریع سرشو برگردوند

وا چرا اینجوری کرد؟؟؟

یک نگاه به خودم کردم

خاک بر سر عمر

من چرا اینجوری اومدم دم در؟؟؟

سریع پریدم تو اتاقو درو بستم

روبه اروین: تایه ربع دیگه آماده ام

ای خدا منو از رو زمین محو کنه که زندگیم بی سوتی نمیگذره

دیشب چون خیلی گرمم بود لباسمو در آورده بودم بدون لباس خوابیده بودم

حالا اینارو بیخیال، اروین بیشعورو بگو قشنگ ما رو ورنه از کرده بعد روشو میکنه اونور

ای خدا من دیگه چجوری تو چشمات نگاه کنم؟؟

ای سیاه بخت نگار ای بدبخت نگار ای خاک توسرنگار

ای وای کلاسم دیر شد

سریع لباس پوشیدمو رفتم پایین

من: من آماده ام

نگین: بیا این لقمه رو بخور ضعف میکنی ها

لقمه رو ازش گرفتمو تشکر کردم

اروین از پشت میز بلند شدو گفت: تو برو تو ماشین منم یک دقیقه دیگه میام

تو ماشین نشستم

تصمیممو گرفته بودم باید بی تفاوت باشم

اروین اومد نشستو استارت زدو حرکت کرد

پشت چراغ قرمز بودیم که رو به من با چشمای شیطون گفت: چرا اینقدر ساکتی؟؟ اخی خجالت

میکشی؟؟ عیب نداره خانوم کوچولو بزرگ میشی یادت میره

من اینو خفه بکنم؟؟؟

دم در دانشگاه پیاده شدم خواستم برم که بوق زد

برگشتم بهش نگاه کردم

شیشه رو کشید پایین وگفت: محض رضای خدا هر وقت خواستی درو رو کسی باز کنی اول به

لباسی که تنته نگاه کن بعد درو باز کن

وسریع گاز داد رفت

ای خدا چرا من اینقدر باید از دست این حرص بخورم

تارا: هییی یارو کجایی؟؟

من: وای تارا اگه بدونی چی شده؟؟

تارا: چی شده؟؟

جریانو واسش تعریف کردم

که کلی خندید و از فحشای من بهره می برد

سر کلاس نشسته بودیم که تارا یه نامه بهم داد

نامه رو باز کردم و خوندمش

زیر نامه برای تارا نوشتم وای تارا نقشه ات عالیه

بزار کلاس تموم میشه اجراش میکنیم

نفس:

ای خدا بگم چی کارت نکنه نگین

اخه ما چجوری با این غولتشن ها بجنگیم؟؟؟

ارمین: خب آماده اید؟؟

نگین: گرم نمیکنیم؟؟؟

ارمین:چرا

شروع کردیم به گرم کردن

اروین:خب کی با کی مبارزه میکنه؟؟

ارمین:ام تو نگار باهم منو نگیمن باهم ایدین ونفس هم باهم

چیسییی؟؟من با این هر کول؟؟

بابا مبارزه هنوز شروع نشده من نفله میشم

نفس اروم باش تو میتونی تو میتونی

چی چی رو میتونی؟؟؟ من در برابر این مورچه ام در برابر فیل اونوقت...

نگار اروم:نفس برو دیگه

باقیافه ی وارفته رفتم جلوی ایدین وایسام

ایدین:اگه بازی باید کار هایی که بهت میگمو واسم انجام بدی؟

کی میشه این بمیره من برم سر قبرش قهقهه بزنم؟؟؟!!!

بهم تعظیم کردیم وباهم گفتیم:اوس

گارد ماواشوگری گرفتم وبهش اشاره کردم بیاد جلو

ابرو بالا انداختو اون اشاره واسه جلو رفتن کرد

اوکی خودت خواستی

رفتم سمتش تا خواستم دستمو بیارم بالا تا باهش شو تو بزنم دستمو گرفتی پیچوند

من:ای ای هوی موجود تک سلولی این چیزی که داری میپیچونیش دسته ها

ول که نکرد هیچ محکم ترم پیچوند

من:اقا من غلط کردم چون ننه ات مارو ول کن ،منو چه به مبارزه،،اونم باتو؟؟

ایدین: به یه شرط

من:تواول دستمو ول کن ،بابا کبود شد برادرمن

ایدین:از این به بعد باید بهم احترام میزاری

من:چی؟ احترام؟؟اونم به کی به تو؟؟عمرا

ایدین:باشه من که مشکلی ندارم

من:تو مشکلی نداری؟ پس منم که سادیسم دارم؟؟یا من بودم که هی میخواستی سوار ماشین

شی گاز میدادم تو سر تا پات گل... ای ای بابا ول کن اون دستو شکست

ایدین:نمی خوام

من:نمی خوامو ازسقف بروبالا(استغفرالله)

نگین رو به ما:مثلا دارید باهم مبارزه می کنید؟؟ دستش شکست خوب

ای خواهر به فدات عزیزم که هوای من بیچاره رو پیش این جلاد داری(این هر لحظه یه لقب به

این ایدین بیچاره میده تکلیفتو معلوم کن یا هرکول یا یخچال یا بیشعور نمیشهکه یه ادم همه ی

اینا باشه)

تا دستمو ول کرد یکمی مالشش دادم

اگه کبود بشه با لوله جارو برقی کبودت میکنم

من یک حالی از تو بگیرم

یه چرخش زدمو لگدمو محکم کوبیدم تو شکمش

اخى انگاری دردش اومد

ایول

من:و این است عاقبت در افتادن با نفس

ایدین:نشونت میدم

سیخ سرجام وایسادم:اوا خاک بر سرم ،چی رو؟؟

ایدین:هر که با ایدین در افتاد ور افتاد

من ریلکس:نشون بده
و گارد گرفتم و شروع کردیم به مبارزه کردن
یکی من میزدم یکی اون
اخرشم مساوی تموم کردیم
سه ساعت بعد از تمرین و مبارزه برگشتیم تو خونه
اخ مادر کمرم پام کلیه ام لورالمعدام دیافراگم
این ایدین عجب الاغی بود خبر نداشتیم چنان لگد میزنه ادم دهنش اسفالت میشه
فکر کنم نسبت نزدیکی با اسب یا خر داشته باشه
نگین:پاشو پاشو بریم غذا رو آماده کنیم که داریم از گرسنگی تلف میشیم
من:وای من الان در حال مرگم ،فردا جبران میکنم
نگار:نخیرم پاشو ببینم
روبه نگین:حالا غذا چی گذاشتی؟؟
نگین:ابگوشت
من:پوفف غذا قحط بود؟
نگین:غر نزن همینم از سرت زیاده
یعنی کشته مرده ی این عشق ومحبت نگینم
رفتم تو اشپزخونه
داشتم بی حوصله تو کاسه ابگوشت می ریختم و نسل ایدینو مورد عنایت قرار میدادم که یک فکر
دبش شیرجه زد تو مغزم(بنازم ادبیتاشو)
با این فکر سریع دست به عمل زدم و نقشه ام رو انجام دادم
نگار:کاسه ها رو بده ببرم

من: بیا این دو تا براینی که پر گوسته واسه اروینه واون یکیم مال ارمین

نگار سرشو تکون دادو رفت

ومنم سینی رو برداشتمو بردم سر میز

از ترس اینکه نکنه نگین ونگار کاسه ی مخصوصی که برای ایدین مهیا کرده بودمو بردارن

خوادم کاسه هاشونو جلوشون گذاشتم

مال خودمم گذاشتم

حالا میرسیم به ایدین خان

سینی رو مقابلهش گرفتم که بی تفاوت برداشت

۱۱ بیشعور تشکرم نکردا

هر بلایی سرت بیاد حفته

با این فکر یه لبخند پلید زدمو شروع کردم به نون ریختن تو ابگوشت

که....

نگار:

من: راستشو بگو کلک چجوری این نقشه اومد تو ذهنت؟

تارا: کاری نداشت که؛ از یکی از جک ها که تینا واسم فرستاده بود کمک گرفتم

من: جک؟؟

تارا: اوهوم، واست ارسالش میکنم، حالا اینارو بیخیال بیا بریم ببینیم ساعت بعد چه کلاسی داره

اصلا مناسب هست واسه ی اجرا؟

من: باشه

تارا: ایول با تاشکاینتان داره

من: تارا اینی که گفتی یعنی چه؟؟؟

تارا: خره فامیلی استادس دیگه، فکر کنم ترکیه ای، از بچه ها شنیدم استاد خیلی شوخی و صد البته خوشتیپ وجوننن

من: پس کارمون خیلی راحت شد

رفتیم از بوفه ی دانشگاه چیزای لازم رو خریدم واماده کردیم

درهمین بین هم تارا هی به من واجدادم فحش میداد

تارا: ای الهی بری زیر تریلی... (در حالی که چشم غره ی منو میدید) سالم دریای که کلاسموبه خاطر تو لغو کردم ای الهی..

من: اه نگار خفه شو دیگه، یکم به فکت استراحت بده

تارا: خودت خفه شو، ادب که صفر نزاکت صفر قیافه ام که نداری ای خدا من چجوری اینو شوهر بدم؟؟

من: هرچی باشم از توی شامپانزه بهترم

تارا: من شامپانزه ام؟؟؟

من: نه خداییش، تو رو بخوان به شامپانزه تشبیه کنن جفا کردن درحق اون حیوون بیچاره

تارا: فقط وایسا ببین چجوری تکه تکه ات میکنم؟؟

از جام پریدمو شروع کردم دویدن درهمون حال رو به تارا گفتم: هرکار دلت میخواد بکن ولی قبل از اینا، واکسن هاریتو زدی؟؟؟

تارا یه جیغ زد رو به من: من تورو زنده به گور میکنم

در حالیکه سرمو تکون میدادم: صددرصد نزدی

وسرعتم بیشتر کردمو بسمت کلاس اروین دویدم

که توراه به استاد نیکو روش برخورد کردم وصاف سرجام وایسادم

وشروع کردم حرف زدن که یه سوزش تو پهلووم حس کردم وبعدش صدای نحس ونکره تارا

بعد از خداحافظی با استاد خواستم بگیرم بزنمش که بایه نیش باز گفت: ای وای الان کلاشش تموم میشه که

و شروع کرد تند راه رفتن منم به دنبالش ولی با خودم عهد کردم من یه حال اساسی به این تری (مخفف تارا) بدم

دوتایی باهم در زدیم که صدای خوش اهنگی بهمون اجازه ی ورود داد (اقا اعتراض نکنید چرا همه ی پسرا خوش صدان به جان مادرم این نگار ندید بدیده به من نسبتش ندید)

وارد که شدیم کپ کردم این مجسمه اس؟؟نه بابا بازیگره

به پسری که جای استاد نشسته بود خیره شده بودم اگه بهم نمی گفتن فکر می کردن المانیه همینجوری تو جو بودم که با ویشکون ریز تارا از دستم به خودم اومدمو رو به استاد گفتم: ببخشید استاد، داداش آقای ناصری براشون لقمه آوردن که مبادا ضعف کنن

و لقمه ای که خودمو تارا درستش کرده بودیمو بالا گرفتیم که باعث شد همه بزبن زیر خنده (هیچ وقت این بلا رو سر کسی نیارید)

برگشتم به اروین نگاه کردم شک ندارم دلش میخواست کلا منو از صفحه ی روزگار محو کنه اما هرچی عوض داره گله نداره

با یه لبخند لقمه رو براش بردم وموقع برگشتن رو به استاد گفتم: با اجازه

ودست تارا رو کشیدم و از کلاس اوردم بیرون

باذوق جیغ زدیم که باعث شد کسایی که تو راهروون برگردن سمتمون که منو تارام خودمونو زدیم به اون راه

اصلا مگه ما بودیم؟؟؟

.....

نفس:

نگین: نفس نفس نفس جان عزیزم بلند شو مدرسه ات دیر شد ها پاشو... اه خیر سرت پاشو دیگه یه بارم میام مثل ادم بیدارش کنم بیدار نمی شه دپاشو دیگه ساعت ۸ها

عین چی (فکر بد نکن منظورش کانگورو) از جام پریدم روبه نگین گفتم: چی ساعت هشته؟؟؟ وای
چرا اینقدر دیر بیدارم کردی؟؟؟ الان مدرسه راهم نمیدن که
ودویدم تو دستشویی
وقتی از دستشویی برگشتم دیدم نگین داره ریز ریز میخنده
وااا بچم خل شد رفت
من: نگین حالت خوبه؟؟؟
نگین با خندیدن: ه
من: چی پنج؟؟؟
نگین باقیافه ی مظلوم: ساعت
این چی میگه؟؟ ساعت؟؟ یعنی ساعت پنج؟؟
یه نگاه به پنجره کردم
بلهههههه هنوز افتاب طلوع نکرده فقط کمی هوا روشن شده بود
یعنی این منو ساعت ۵ بیدار کرده؟؟؟
من: کرم داری؟؟؟
نگین باقیافه ی متفکر: نه، دکترم رفتم گفت هیچ کرمی نداری
من با حرص: نگین به چه حسابی منو ۵ بیدار کردی اخه؟؟ بابا من تازه باید یه ربع به هفت مدرسه
باشم که (بچه مدرسه ای ها درکش میکنن، مخصوصا خود من، چقدر حرص خوردم)
نگین در حال خارج شدن از اتاق: سحر خیز باش تا کام روا شوی خواهرم
و از اتاق خارج شد
پوففففففف از دست این نگین
خب بزار یکم دیگه بخوابم

دراز کشیدم یک ربع بعد

نع خوابم نمیره

نشستم رو تخت

خب امروز که شنبه است مشقهامو که نوشتم

خب پس من چی کار کنم؟؟

ای تف به ذات خرابت کنن نگین

وایی اینا رو بی خی

ایدینو بگو

یعنی چه بلایی میخواد سرم بیاره؟؟؟

خدایا من جوونم هنوز ارزو دارم

من که میدونم این تلافی میکنه

اینقدر درمورد اینکه ایدین چه بلایی سرم میاره فکر کردم که خوابم برد.

نفس:

داشتیم صبحونه می خوردیم که نگار رو به نگین گفت:میشه واسم یه لیوان شیر بریزی؟؟

نگین سرشو تکون داد و بهش یه لیوان شیر داد

تا قلوپ اول خورد از جاش پرید و به سمت سینک اشپزخونه پرواز کرد

وقتی نشست رو بهش گفتم:وااااا چی شده نگار؟؟؟

نگار باقیافه ی جمع شده:فکر کنم شیرفاسد شده

نگین:نه بابا

روبه ارمین:مگه دیروز نخریده بودیش؟؟

ارمین:چرا

نگین برا خودش یه لیوان ریخت که نخورد ه همشو ریخت بیرون

ومقصد شیر ها جایی نبود جز صورت ارمین

نگین در حال حاضر در کوچه علی چپ به سر میبره

بایه قیافه غیر قابل توصیف مضحک:چرا این مزه رو میداد؟

یهو دیدم نگار از عصبانیت منفجر شد

نه نگران نشید سالمه

با جیغ رو به اروین گفت: توش چی ریختی؟؟؟

ایول نگار،از بچگیتیم تیز بودی

اروین با قیافه ی سرخ شده(خنده):هیچی به خدا

من:راستشو بگو

اروین:ای بابا میگم هیچی

نگار:یا راستشو میگمی یا جزوه ی نیکوروش که دادی دستم میسوزونم(چه خطرناک!!!)

اخی من جزوه رو دیده بودم ۲۰۰ صفحه بود اونم چی دست نویس وایییییییییییییییییییی

اروین باقیافه مظلوم:فلفل

من ونگین:چیییییییییییییییییی؟؟؟

اروین:ا خب تقصیره نگاره دیگه اگه بدونید تو دانشگاه چه بلایی سرم آورد اومده سر کلاس ما

میگه(صداشو نازک کرد وباعشوه)برادر آقای ناصری براشون لقمه آوردن مبادا ضعف کنن اگه

بدونی چقدر تیکه از بچه ها شنیدم

نگار:اخه چاخان ،من کی اینجوری حرف زدم که بار دومم باشه؟؟؟

اروین:نه کلا همیشه عشوه میای

نگار:بهتر از توام که خط چشم میکشم

اروین: من خط چشم میکشم؟؟؟ عجا، راسته میگن دروغ شاخ و دم نداره

نگار: دقیقا منم میخ...

نگین: اه بسه دیگه کوچولوها چرا اینقدر بهم میپزید؟

نگار: به من چه تقصیره این پسره گندبکه

اروین: چرا دروغ میگی؟؟؟ تقصیر خوده عجز ته

نگار: به من میگی عجزه؟؟؟

ما همینجوری به بحث اینا میخندیدم و اینا ادامه میدادن

اروین: شک نکن

نگار خامه رو برداشتو قشنگ مالید روصورت اروین

بعد با لبخند: به به عجب بابا بزرگی شدی

اروینم نامردی نکرد و تخم مرغ (اب پز) رو برداشتو کامل زردشو رو صورت نگار پخش کرد

نگار تا خواست اعتراض کنه سفیده تخمو مرغ کوبید تو دهنش

نگارم کم نیاورد و کره رو برداشتو مالید تو موهای اروین

وایییییی خدا قیافه هاشونو

اروین صورت پر خامه و موهای چرب شده

نگار صورت تخم مرغی

اروین تا خواست پیرو بردار ارمین داد زد

ارمین: بسه دیگه بچه شدید؟؟

تاخواستند حرف بزنین ارمین گفت: الان چجوری میخواین برید دانشگاه؟؟؟

نگار: وای دانشگاه

سریع از جام بلند شدمو رو به ایدین گفتم: اینا رو بیخیال مدرسه دیر شد

ودویدم سمت پله ها

نمی دونم چرا احساس کردم لبخند ایدین خبیث بود

اه بیخیال نفس تو دیگه خیلی شکاکی

یک کوچه قبل از مدرسه نگه داشت تا خواستم پیاده شم صدام کرد

ایدین:نفس

تو دلم به فدات

من:بله؟؟

ایدین:مراقب خودت باش

هنوز تو کف جمله اش بودم که لپمو کشید

با این حرکتش بدتر شاخام زد بیرون

وااا این حالش خوبه؟؟؟

وای مدرسه ام

تعجبو بوسیدم گذاشتم کنار واز ماشین بیرون پریدمو ایدینم گازشو گرفت ورفت

تا وارد مدرسه شدم

دیدم بچه ها منو بهم دیگه نشون میدن

وااا یعنی اینقدر خوشگلم؟؟؟

نکنه قضیه ی ایدینو فهمیدن؟؟

نه خدایا بدبخت شدم!!!!!!

.....

نفس:

تا دم دره کلاس همین اوضاعو داشتیم

تا وارد کلاس شدم

بچه های توی کلاس اول کمی نگام کردن بعد زدن زیر خنده

من: درد، چتونه؟؟؟

مهمشید: چ...چر...چرا این ریختی شدی؟؟؟

من: چ...چه ریختی؟؟؟؟

اون: ادای منو در نیار میمون، صبحی کفشاتو واکس زدی؟؟؟

من: میمون خودتی، کفشامو؟؟؟ نع

اون: پس چرا لیت سیاه شده؟؟؟ نکنه از شوهر معتادت کتک خوردی؟؟؟

من: برو بابا شوهر کجا بود؟؟؟ اینه داری؟؟

مهمشید: اینه واسه چی؟؟؟

من: پوففففف بابا می خوام لپمو بینم دیگه

مهمشید از تو جیب مانتوش اینه شو داد بهم

یه نگاه به خودم کردم

خداییش به بچه ها حق می دادم اینجوری بهم بخندن

واسه خودم یه پا عمونوروز شده بودم

تقریبا تمام گونه ی چپم سیاه شده بود

اخه چطوری میشه؟؟؟ (ادبیاتش صفره)

مهمشید دم در گوشم: نکنه کارایدینه؟؟؟

وایسا بینم

میگم چرا دم صبحی چرا اینقدر مهربون شده؟؟؟

لپمو کشید

ای وای ابروم تو کل مدرسه رفت

حالا با این صورت چجوری برم دستشویی تا بشورمش

من: وای مهشید من اینو خفه میکنم

مهشید: ریلکس ریلکس ریلکس تر

من: اه خفه، حالا چجوری صورتمو بشورم؟؟

مهشید دستمو کشید

من: کجا میری؟؟؟

مهشید: دستشویی

من: من اینجوری نمیام بیرون

مهشید: بیا این دستمالو بگیر یکم صورتت پاک کن، بعدش هم مقعنه تو بکش جلوتر

.....

نگین:

نگار، نفس واروین ایدین که رفتن روبه ارمین گفتم:

پس کی میریم؟؟

ارمین: کجا؟

نمی دونم چرا هنوز از تنها شدن با ارمین میترسم، نه نباید بهش فکر کنم

سعی کردم بایه نفس عمیق رو ترسم غلبه کنم رو به ارمین گفتم:

خونه سالاری دیگه

ارمین: فرداشب خوبه؟؟

من: اره، ولی نمی دونم چرا دلشوره دارم

ارمین با یه لحن مثلا ارامبخش گفت: نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته

من: امیدوارم

ارمین: حیف دیرم شده وگرنه تو جمع کردن ظرفا کمکت میکردم

من: اشکالی نداره تو برو دیرت میشه

ارمین برگشت طرفمو گفت: نمی خوامی به بچه ها بگی؟

من: نمی دونم اگه بگم چی میشه

ارمین: تا کی میخوای به این قایم موشک بازی ادامه بدی؟؟؟

من: دیرت نشه

ارمین: اگه میخوای بگو نمیگم نه اینکه بیچونی

من: میترسیم

ارمین: نگران نباش من حلش میکنم

من: ممنون میشم، فقط بچه ها فعلا چیزی نفهمن

ارمین درحالی که به سمت در میرفت: باشه خداحافظ

گفتم: خداحافظ

از در خارج شد

منی تونستم به بچه ها بگم

تقصیر من نبود

تقصیر اون بود

وای نگین بیخیال بلندشو به کارات برس

از جام بلندشدم وبه کارهام رسیدم

.....

نگار:

من:وای تارا،جان شوهر آینده ات بیا بریم تو این کلاسه باهات کار دارم

تارا:خاک بر سرم چی کار؟؟؟

من:مرض،منحرف،بیا میخوام یه چیز یو بهت بگم

تارا هم که فضول:باشه

و دست بدبخت منو گرفت وکشید سمت کلاس ته راهرو که امروز توش هیچ کلاسی برگزار نمی شد

رفتیم تو کلاس

من روی صندلی نشستم

تارا خانومم به در تکیه داد

من:بیا بشین

تارا:نه تو حرفتو بزن

من:شک دارم

تارا:به چی؟؟؟

من:به این حرفی که می خوام بهت بزنم

تارا:نه شک نداشته باش بگو

من:نه بیخیال میترسم بهت بگم عکس العمل بدی نشون بدی(یک نوع کرم ریزی)

تارا:ایشعور بگو دیگه

من:نه تارا پشیمون شدم،بیا بریم سلف من یه چیزی بخورم

تارا:به جان خودم نباشه به جان این اروین یابو میگیرم میزنم تا

داشتم میگفتم: توخی.. (توخیلی غلط میکنی)

که در باز شد و تارا بایه جیغ از پشت پرت شد تو بغل یه پسره ، که چون ناگهانی بود پسره و تارا خوردن زمین

اخه در رو به بیرون باز میشد این خره هم به در تکیه داده بود واون پسره ام درو باز کرد

وای خدا شیمکم

مردم از بس خندیدم

پسره: ببخشید نمی خواین بلند شید؟؟

تارا بعد از چند دقیقه که مغزش این مسئله رو تحلیل کرد از جاش که رو پسره بود پرید و با یه صدای لرزون گفت:

ب..بب..بخشید

واز کلاس رفت بیرون

ای وای خاک به سرم

تارا و خجالت؟؟؟؟

اصلا این دو تا همدیگه رو میشناسن؟؟؟

اخروزمون شده ها

سریع کیفمو برداشتم وبه سمت راه پله ها رفتم

تقریبا دیگه به اخرش رسیده بودم که استاد تاشکایناتان رو دیدم

وای این منو نبینه که ابرو نمونده واسم بعد از اون قضیه ی گل

عاغا ما داشتیم راه میرفتیم و با این تارا میخرفیدم واصلام یه نگاه به روبرو نمی نداختیم که باصورت پرت شدم تو یه گودال خاکی که به لطف بارون اون شب گل شد بود هیچی دیگه صورت مورت پر

البته اونجا این اقا هم حضور داشتن ومحض رضای خدا نیومدن یه دستمال به ما بدن

همش میخندید بچه پرو(دختر ا درک میکنید؟؟)

مثل یه بچه ی سر به زیر سرمو کردم تو یقه ام و خواستم از کنارش رد شم که صداشو شنیدم:

این قدر ترسناکم؟؟؟

اینقدر از این حرفش تعجب کردم که خجالت رو با یه لگد راهی خونه اشون کردم رو بهش گفتم:

من با تعجب:چی؟؟

تاشکاینا تان:میگم من اینقدر ترسناکم که خودتونو قایم میکنید؟؟

حالا با خودش فکر میکنه من ازش میترسم!!!!

من:نخیر بنده خودمو قایم نکردم

تاشی(خو چی کار کنم اسمش سخته یکی نیست بهش بگه اخه اینم فامیله تو داری؟؟):بله این

خانوم سربه زیر عمه ی بنده بود

من:والا من دیگه تو کارای عمه ی شما دخالت نمی کنم،با اجازه من دیرم شده

وباسرعت از کنارش رد شدم

اه اه پسره ی بی مزه

اداشو در اوردم:مگه من ترسناکم؟؟؟؟

اره بابا تو از لولو خور خوره ام بدتری

تاشی:دیگه اینقدرم بد حرف نمی زنم

با تعجب به سمتش برگشتم دیدم روی همون پله وایساده وداره باچشمای شیطون نگام میکنه

این یه مرگش هست

من با اخم:منظور؟؟

تاشی:اخره من که این همه لب ولوچه امو کج نکردم

مگه این منو دید؟؟ یا بسم الله

نکنه جنه؟؟؟

مسلط باش...گند نزن...میدونم سخته ادم باشی نگار ولی سعی خودتو بکن

خفه شو وجدان جان

من:متوجه نمیشم

تاشی بالبختد بدجنس:بفرمایید از بزرگترتون بپرسید شاید متوجه شدید،البته من که بعید می

دونم،با اجازه

و سریع از پله ها بالا رفت

این چی گفت؟؟؟یعنی من نفهمم؟؟

وای به حالش اگه منظورش این بوده باشه

با حرص رفتم دنبال این تارا که همه چی زیر سر خودش بود

....

نگین:

امشب قراره بریم دزدی

نمی دونم چرا استرس دارم

یعنی چی میشه؟؟؟

نکنه اتفاقی بیوفته؟؟؟(اینم خیلی بدبینه ها)

بعد از دزدی چی میشه؟؟

ما کجا میریم؟؟؟؟

خونه امونو که بابت بدهی به تیموری فروختیم ،منم که از کار بیکار شدم

البته ارمین قول داده بود واسم یه کاری پیدا کنه

اما نفس ونگار در این مورد چیزی نمیدونن

نگین و لش کن پاشو برو وسایلاتو جمع کن

کوله پشتیمو برداشتمو توش پر کردم از چیزهایی مثل طناب،سنجاق قفلی،چراغ قوه و....از این چیزا

چون ارمین گفته بود باید لباس تیره بپوشیم،همون لباسای دزدیمو رو برداشتمو پوشیدم

از اتاق اومدم بیرون،رفتم دم در اتاق نگار ودرزدم

صدای نگار اومد:بله؟؟

من:منم

نگار:بیا تو

رفتم تو

من:آماده ای؟؟

نگار:نه،نمی دونم چی بردارم

من:چیز خاصی لازم نیست برداری،فقط یه چراغ قوه بسه،بقیه چیزا رو من برداشتم

نگار:باشه

چراغ قوه اشو برداشتو اومد سمت منو گفت:بریم؟

من:بزن بریم

از در که اومدیم بیرون در اتاق نفسم باز شد ونفس اومد بیرون

نفس:دوباره شما دوتا منو یادتون رفت؟

نگار:نخیر الان میخواستیم پیام دنبال تو

نفس:اره ارواح....بیخیال،پیش به سوی دزدی

باهم رفتیم پایین

من:پس کوشن؟

نگار: فکر کنم دارن آماده میشن

نفس: پوففففففففف، خوب شد اینا دختر نیستن که اینقدر طول میدنا

ایدین: خانوم نفس فرهمند، میدونستین غیبت کردن کار بدیه؟؟

نفس: مگه من گفتم خوبه؟؟؟

من که اصلا حوصله ی کل کل این دو تا رو نداشتم

رو به ایدین گفتم: بقیه کجان؟

ایدین: الان میان پایین

وقتی که ارمین واروینم اومدن پایین

نگار رو به ارمین گفتم: به نظرت الان زود نیست؟

ارمین: نه، الان ساعت ۱۰ تا برسیم اونجا +۳:۱۱ تازه ماشینامون باید ۳ تا کوچه قبل از خونه ی

سالاری پارک کنیم

فکر کنم کف نگار از این همه حاضر جواب بودن ارمین برید

نگار: اهان باشه، بریم؟

ایدین: بریم

من: یه لحظه؟؟؟

بچه ها که داشتن می رفتن سمت در اصلی برگشتن سمت من

من: میشه منو دخترا تو یه ماشین باشیم؟؟؟

وزل زدم تو چشای ارمین

ارمین بعد از کمی فکر کردن: هر جور خودتون دوست دارید

وسویچیو به طرفم گرفت

یه لبخند خبیث زدم وسویچیو از ش گرفتمو به سمت حیاط رفتم

.....

نفس:

چرا؟ دوباره یاد من کردی

یادمه اون دم اخر

حتی نگاهم نکردی

دیدى به حرفم رسیدى

که گفتم خودت میری خودتم برمیگردی

مگه من به تو بد کردم

مگه جاتو پر کردم

دلیل این جدایی

رو بگو تا شاید برگردم

فدای اون مرامت

که منو ساده رها کردی

بگو گناهم چی بود؟

که دلو راهتو سوا کردی

(یادمن-مهدی احمدوند)

خدایا خل شدم

دیگه هرچی اهنک گوش میدم یاد ایدین میوفتم

یعنی امکان داره منو ول کنه؟؟ (نه که الان چسبیدت)

اصلا به من حسی داره؟؟

وای اگه حسی نداشته باشه چی؟؟

خدایا از کجا بفهمم منو دوست داره یانه؟؟؟

می ترسم....

می ترسم از اینکه اعتراف کنم ولی ایدین هیچ حسی بهم نداشته باشه

اون وقت دیگه جونی تو بدنم نیمونه

مطمئنم میمیرم

نمیدونم این چجور عشقیه که از دعوا کردن وکل کل با ایدین لذت میبرم

خیلی دوست داشتم به خواهرام در مورد احساسم به ایدین بگم

ولی میترسید با برخورد تند اونها روبروشم

غافل از اینکه یکیشون بدون اینکه من چیزیس بهش بگم، از سر تا پیاژ ماجرارو میدونه

اونم به خاطر اینکه خودشم دل بسته

نگار:بابا این ارمینم اهل دله ها، تموم البومای مهدی جونیو تو ماشینش داره

سعی کردم بر خلاف فکر درگیرم خودمو شاد نشون بدم وندارم اونا بویی از احساسم ببرن

من: پس بیا بدزدیمشون

نگین:نگار،جان من اون اهنگو عوض کن،دپرس شدیم

من:نه نکنیا

نگین:وا چرا؟؟؟

من:اخه خیلی قشنگه

نگین:نگار عوضش کن

نگار:خب بابا....بفرما

دل بستم به چشما تو

دل کندن محاله

چی کار کردی با قلبم

که راه برگشت نداره

بذار بگم عزیزم

با تو خیلی دوست دارم عشقو

دورورت اگه کسی جز منه

نگاش نکن

ولش کن

بذار برات بمیرم

دستتو باز بگیرم

هرکجا شاهم اینجا

کنارتو حقیرم

....

(دل بستم-مهدی احمدوند)

من:نگین یه نگاه به سرعتت بکن

نگین:چیزی نمیرم که فقط ۱۳۰ تا

نگار:چی صدو سی تا، اقا نگه دار من پیاده میشم

من:تو مگه ادرس خونه ی سالاری رو بلدی؟؟

نگین:ناسلامتی به من میگن نگینا نه برگ چغندر،همون دفعه ی اول راهو از حفظ شدم

من:حتی راهی که گشت ارشاد بردتتون؟؟

نگین:نفس

من:جونننن

نگین: ایش برو بمیر، هزار بار گفتم نگو جووون بدم میاد

نگار: بابا اینارو بیخیال شید، پسرها کوشن؟؟

نگین از اینه یه نگاه به عقب کرد

نگین: تا چند دقیقه پیش که پشت سرمون بودن، یعنی کجا رفتن؟؟

نگار باداد: نگین، جلوت

نگار:

من: نگین، جلوت

نگین به جلوش نگاه کرد و سریع زد روترمز

اخ سرممممممم

سرم محکم خورد به شیشه جلوی ماشین

نگین سریع کمر بندشو باز کرد و قبل از اینکه بتونم دستشو بگیرم پیاده شد

نگین عصبانی رو به راننده ی کامیون: آقای محترم، چه وضع پیچیدنه؟؟ میدونید اگه ماشین با

کامیون شما برخورد میکرد چی میشد؟؟ اصلا شما تو شهر چیکار میکنید؟؟

راننده کامیون: به من چه شما حواست به روبه روت نبود

نگین: بله دیگه، اگه اینو نگید چی بگید؟؟

نگین خیلی عصبانی بود

از بعد این که بابا و مامان تو تصادف کشته شد، هر وقت تصادفی میشد یه حالت عصبی بهش دست

میداد

مثل کسی که از بلندی بیوفته و پاش بشکنه، اون فرد تا مدتی از بلندی میترسه

راننده کامیون بی توجه به عصبانیت نگین ماشینشو روشن کرد و رفت

نگین چند دقیقه همونجا وایساد و سعی کرد با چند نفس عمیق کشیدن خودشو اروم کنه

اومد سوار شد همینجوری با نگاه خیره به جلوگفت: من نمیدونم کی به اینا گواهینامه میده؟؟
یه نگاه از اینه به عقب کرد: اه چرا اینقدر این خیابون خلوته؟؟ اصلا اینجا کجاست؟؟ معلوم نیست
این کدوم گورین؟؟

برگشت سمت من

نگار

یه نگاه دقیق به من کرد با اخم گفت: سرت چی شده؟

من: سرم؟؟؟

دستمو گذاشتم رو اون قسمتی که درد میکرد که وحشتناک درد گرفت

من: اخ، هیچی خورد تو شیشه

نگین با عصبانیت: چقدر بهت گفتم وقتی جلو میشینی کمر بند ببند، حالا خوب شد، اگه یکم محکم
تر ترمز میکردم چی؟ بیا برو عقب، لازم نیست جلو بشینی

خداییش تا حالا نگینو اینقدر عصبی ندیده بودم، حالا مگه چی شده؟؟ چرا سر من داد میزنه؟؟؟ مگه
من مقصره ام؟؟؟

درو باز کردم رفتم عقب نشستم

نگین ماشینو روشن کرد و تیک اف کشید

ماشین تو یه جو سکوت بدی بود

حتی دیگه ضبطم خاموش بود

نفسم که لال شده بود، انگار هنوز تو شک بود

نگین یه گوشه نگه داشت و پیاده شد، از در سمت مخالف من اومد نشست عقب

نگین: نگار، نگاری

اما من رومو برگردونده بودم سمت پنجره و حرف نمیزدم

دلیلش این بود که نگین تا حالا سر من داد نزده بود، شاید لوس شده بودم، ولی هیچکی منو درک نمی کنه

احساسات دختری رو که تو حساس ترین مرحله ی زندگیش مادر پدرشو از دست داده، اره کسی منو درک نمیکنه

نگین: خب ببخشید عزیزم، تو که میدونی این مواقع چه احساسی بهم دست میده؟؟ تو که میدونی من دیگه طاقت اینکه شما هارو از دست بدم رو ندارم، به جان خودم دست خودم بود راننده رو خفه میکردم، نگار، خواهری اشتهی دیگه؟

ودستشو آورد جلوی صورتم

با چشمای خیس به طرفش برگشتم: چجوری میتونم نبخشم؟؟؟؟ من تو این دنیا فقط شما دو تا رو دارم.

وبه اغوشش پناه بردم

من این اغوشو دوست داشتم، این اغوش بوی مادرمو میداد

حالا که فکر میکنم نگین از همه ما بیشتر زجر کشیده

میبینم گاهی شیطونی میکنه ولی همه ی اینها برای دل خوشی منو نفسه وگرنه این مشکلات از نگین یه سنگ ساخته

شاید به خاطر اینه که با این سن تا حالا عاشق نشده

برعکس منو نفس که دل باختیم

نفس فکر میکنه هیچکی نمیدونه اون چه احساسی داره

ولی یه عاشق نگاه عاشقانه رو خیلی راحت تر از اون که فکرشو بکنی از نگاه های معمولی تشخیص میده

ومنم از نگاهای گاه بی گاه نفس به ایدین پی به احساس نفس بردم

با صدای هق هق اروم به سمت نفس برگشتم

من: تو دیگه چرا گریه میکنی؟

نفس طبق معمول جبهه گیری کرد: تو چرا گریه میکنی؟

من: خب معلومه دیگه این نگین اینقدر منو محکم میچلونند که سرم درد گرفت

نگین زد تو بازوم: بی احساس

من: ممنون از این همه لطف عزیزم

دینگ دینگ دینگ (چیه خو؟؟؟ اهنکش اینطوریه)

نگین: تو موبایل آوردی؟؟

نفس: مگه نباید میووردم؟؟

نگار: بیخیال بابا، پشت خطی خودشو کشت

نفس گوشیشو بزور از تو جیب شلوارش درآورد

اخه مگه مجبوری شلوار تنگ پیوشی؟؟

یه نگاه به گوشیش کرد

نفس: ناشناسه

نگین: بزن رو بلندگو جواب بده

جواب داد

نفس: بله؟؟

—

معلومه کجایی؟؟

نفس: اِ ارمین تویی؟؟

—

نفس جواب منو بده

نفس اروم رو به نگین گفت: جریانو بگم؟؟

نگین سرشو تکون داد، یعنی بگو

نفس: ما داشتیم از مسیر اصلی می‌بودیم، برگشتیم ببینیم شما کجا بودید که یک کامیون...

ارمین حرفشو قطع کرد: تصادف کردید؟؟ چه شده؟؟ بلایی سرتون اومده؟؟ الان کجا بودید؟؟ بیمارستانید؟؟

درهمین موقع گوشیه نفس یک صدا داد و خاموش شد

نفس: ای وای خاموش شد

من: خاک برسرت، چرا اینقدر شارژش کم بود؟؟

نفس: اخب به من چه؟؟ مهشید زنگ زده بود منم باهاش صحبت کردم تا جایی که فقط ده درصد شارژ داشتیم

نگین: اخ الان این بیچاره ها چه فکرهایی که نمی کنن

نفس لبخند شیطونی زد و گفت: چه اشکالی داره بزار یکم نگران شن

من: نه، خودت دوست داشتی یکی اینجوری سرکارت بزاره؟؟

نفس با نگاهی به دورو اطرافش: نگین جان توجه نمودید کجا پارک کردید؟؟

یه نگاه به اطرافم کردم

یک کوچه تاریک که توش پرنده ام پر نمی زد و البته ساعت ۱۱:۴۵ شب بود

شاید چیز خیلی خاصی نباشه ولی واسه سه تا دختر تنها

....

نگین: باشه الان میرم جلو، حالا کجا بریم؟؟

من: بریم خونه، از اونجام به پسرها زنگ میزنیم

نگین قبول کرد و خواست پیاده بشه که نفس گفت: نگین جان من از ماشین پیاده نشو من میترسم

بیا از لای صندلی ها برو عقب

نگین با خنده به ترس نفس گفت: ترسو

و با مکافات وزور وهل دادن، از لای اون نیم و جب جا رد شد واستارت زد که....

اروین:

ارمین باداد: الو... الو... اه لعنتی

ایدین: چی شد؟؟

ارمین: قطع شد

من: چرا هنوز نرسیدن؟؟

ارمین کلافه دست تو موهایش کشید و گفت: چه میدونم بابا نفس داشت میگفت با کامیون تصادف کردن که قطع شد

احساس کردم دلم هری ریخت پایین

نکنه بلایی سرشون اومده باشه؟؟؟

من با استرس: دوباره شماره بگیر

بعد از چند دقیقه

ارمین: نفس خاموشه نگینو نگارم جواب نمیدن

نگار معمولا گوش به زنگ حالا چی شده که...

وای نکنه...

آه ساکت شوأروین

دوباره خیال بافیت گل کرده

اون نمیتونه، نمیتونه منو تنها بذاره

ولی اگه ...

سرمو با شدت تکون دادم

نه هیچ بلایی سر نگار نیومده

یه ندایی از تو عماق وجودم:

پس چرا گوشیشو جواب نمی ده؟؟

ایدین عصبی: تقصیر شماهاست دیگه، چقدر گفتم از این راه نیایم ولی کو گوش شنوا؟؟؟

ارمین: چته تو؟؟ کاسه داغ تر از آش شدی؟؟؟

ایدین: اره، میفهمی اون دخترها پیش ما امانت بودن، (باداد) میفهمی؟؟؟

ارمین: فکر میکنی فقط خودت میفهمی، نه خیر...

من: اه دو دقیقه خفه شید ببینم باید چه خاکی تو سرمون بریزم

ایدین رفت وبا تکیه به چرخ ماشین نشست رو زمین و سرشو تو دستش گرفت

ایدین: وای حالا چی میشه؟؟ یعنی چه بلایی سرشون اومده؟؟

من: تنها کاری که میتونیم بکنیم بریم اون مسیرو یا (با کمی مکث) بیمارستانای همون اطرافو بگردیم

ارمین: اره فعلا پاشیم بریم شاید بتونیم سرنخی گیر بیاریم

من: ایدین بلند شو

دستشو کشیدمو بلندش کردم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

خدایا خودت به فریادمون برس

قول میدم...

من اروین ناصری قول میدم، قسم میخورم اگه نگار و دخترارو سالم پیدا کنم

بهش اعتراف میکنم، خودمو از این مخمصه نجات میدم فقط نگار خوب باشه

خدایا بابامو بردی چیزی نگفتم

خواهرمو بردی هیچی نگفتم

مامانم سخته کرد دم نزدم

اما نگار نه

تحمل نمیکنم

اگه بلایی سر نگار بیاد هیچ وقت خودمو نمیبخشم

من این دختر شر وشیطونو دوست دارم اون دختری که برای همگروه نشدن با من اویزون استاد شده بود

من بدون اون زنده نمی مونم

ایدین روبه ارمین:به ولای علی اگر بلایی سرشون بیاد من میدونمو شماها،اصلا اون پیشنهاد مزخرف چی بود به سه تا دختر دادی؟؟؟ من که....

من:ایدین میبندی یا نه؟؟؟

این حرفو باعصبانیت رو ایدین گفتم

یعنی چی ؟؟؟پسره فکر میکنه فقط ما مقصریم،خودش بی تقصیره

اون حداقل میدونه نفس سالمه اما من چی؟؟؟

از بعد اینکه ایدین دبیر شد میدیدم که خیلی شادتروشیطون تر شده

مخصوصا اینکه ایدین بعداز مرگ اوین وبابا ووضعیته مامان توخودش رفته بود ولی....

همش تو خونه از یکی از شاگرداش که خیلی شیطونه تعریف میکرد

میگفت که حتی یه بار سر کلاس درسش موش خونگی آورده و ول کرده تو کلاس وخودتون بقیه اشو حدس بزیند

وقتی اینارو تعریف میکرد چشماش یه برق خاصی میزد

با چنان شوقی درموردش حرف میزد که

هر خری بود میفهمید به اون شاگردش تعلق خاطری داره

اما من از همون روزی که نگار سر پارک کردن ماشینش دعوای حسابی راه انداخت یه حالی پیدا کردم ،همش چشمای عصبانی اون دخترم جلوی چشمام بود

نمیدونم به عشق دریک لحظه باور دارید یا نه؟؟؟ ولی من تا قبل از این اتفاقات اصلا بهش اعتقاد نداشتم

ولی من دریک دیدار عاشق یه دختره سرکش شدم که حاضر نبود یه جا پارک به پیام (دوستم) بده
ارمین: کجایی؟؟؟ پیاده شو رسیدیم

از خیال اومدم بیرون واز ماشین پیاده شدم

با تعجب به اطراف نگاه کردم

من: اینجا کجاست؟؟؟

ارمین: ما از اینجا دخترارو ول کردیم، باید بگردیم ببینیم خط ترمزی چیزی پیدا میکنیم، اگه هیچی پیدا نکردیم باید بریم به بیمارستانای اینجا یه نگاه بندازیم

ایدین: این مسخره بازیا چیه در آوردید؟؟؟؟

من عصبی: شاید به نظرت اینا مسخره بازی باشه، اما درک میکنی این تنها کاریه که میتونیم بکنیم، تو چته ایدین؟؟؟؟ چرا خل شدی؟؟ چرا این جواری میکنی؟؟؟؟

ایدین سرشو تگون داد: نمیدونم، نمیدونم، وقتی که بهشون فکر میکنم، یاد اوین میوفتم، میدونی میتروسم واسشون اتفاقی افتاده باشه اونوقت

ارمین: بچه ها!!!! بیاید اینجا

به سمت ارمین رفتیم وبه قسمتی از اسفالت که نگاه میکرد خیره شدیم

اینکه....

ارمین:

من: بچه ها بیاید اینجا رو ببینید

اروین و ایدین دست از بحث برداشتن و اومدن سمتم و به زمین نگاه کردن

اروین: این چیه؟

من: یه خط ترمزه فکر کنم برای ماشین اوناست

آیدین: بچه ها فکر نمی کنید اگر تصادفی اتفاق افتاده بود حداقل تا یه ساعت بعدش مردم و ماشین ها اینجا بودن

اروین: این وقت شب مردم??

آیدین: بابا حالا اگر هم مردم نبودن بالاخره خود کامیون و جنازه ماشین ها که اینجا بود

من: حرفت تقریبا درسته اما خب اگر تصادف نشده پس دخترا کجان?

آیدین کلافه: نمی دونم

اه لعنتی

این چه وضعیه

من: یه کاری میشه کرد

منتظر بهم نگاه کردم

لبم رو تر کردم رو گفتم: بریم در خونه همسایه ها رو بزنیم از شون بپرسیم اگر تصادفی اتفاق

افتاده باشه قطعا اونا صدای برخوردش رو شنیدن

اروین: باشه پس بریم

اون خیابون درحقیقت یک کوچه ی بزرگ بود که توش هفتا خونه و چندتا مغازه بود

سه تا خونه ی جنوبی سمت راست و چهارتا شمالی سمت چپ

فقط یه چیزی عجیبه چرا اینجا پرنده هم پر نمی زنه ?

من رفتم سمت راست و اون دوتا هم سمت چپ

اولین خونه یک خونه با در سبز تیره

زنگ رو آروم فشار دادم

وجدان: اخه چرا این وقت شب مزاحم مردم میشی?

من: برو بابا ساعت تازه ۱۲ شده. تازه سرشبه

میون بر بزنی

من: به اینم میگن میون بر?? اه مزخرف. حالا چرا آنقدر هوا سرده

نگین: اه بسه دیگه نفس. چقدر غر میزنی

من: بابا خوب سرده

نگین: به خدا ماهم تو همین شرایط قرار داریم ولی هیچ کدوم مثل تو غر نمی زنه

من بخ کرده: باشه دیگه حرف نمیزنم

و ساکت شدم

شروع کردم فکر کردن به زندگی جدیدمون

به شبی که نگین قبول کرد به پسرا کمک کنیم

به موقعی که ارمین گفت باید بیاید پیش ما زندگی کنید و مخالفت شدید ماها

که البته هیچ نتیجه ای نداشت و آقا ارمین کار خودشو کرد

البته با زور و تهدید

اخه چه معنی داشت که سه تا دختر خوشگل موشگل (خودشیفته) برن خونه ی سه تا پسر

بزرز (بدبخت ها کجاشون بزه اخه)

ولی خداییش هنوز دلیل اومدن ما به خونه ی اونا رو درک نمی کنم

به دعواهامون و کل کل هامون فکر کردم

البته بیشتر من و آیدین و نگار و اروین کل مینداختیم این نگین و ارمین کلا پر بودن

به روزی که امتحان داشتیمو من هیچی نخونده بودم

وقتی به آیدین گفتم سوالات رو نشونم بده قبول نکرد

کلی اصرارش کردم ولی بازم هیچی که هیچی

ولی وقتی داشتم میرفتم بهم گفت که صفحه ۳۶، ۳۷ بخون

آنقدر خوشحال شدم که بدون حواس گونه اشو بوسیدم

که البته بعدش سرخ شدم ولی خوب خودم رو زدم به اون راه

بازم فکر کردم

به آبگوشت با شکر

به آب ریختن روی شلوار ایدین

به فلفل ریختن تو شیر که کار اروین بود

...

وای خدای من چه روزای خوبی بود

یعنی ممکنه دیگه اون پسرای شیطون رو نبینیم؟

ناخودآگاه قیافه اشون اومد تو ذهنم

ارمین: یه پسری با چشمای سیاه خیلی نافذ و کمی ته ریش و البته نگاهی که جدی بود و بعضی

وقت ها شیطنت توش قاطی میشه

قد بلندی داشت و من تا بازوش بودم

دوقلوهای افسانه ای:

چشمان ابی که طی تحقیقاتی که انجام دادم فهمیدم از مادرشون بهشون ارث رسیده (کوفتشون

شه) کلا این دوقلوها کرم ریز بودن و ما دوتا خواهر رو زجر میدادن

نه که هم بی جواب میزاشتیم

قدی یکم کوتاه تر از ارمین ولی بازم هم به نردبون میگفتن: دادا ما جات وایمیسیم تو برو خیالت

تخت

ولی خداییش تیکه ای بودن واسه خودشون بیشعورا.

وای فکر کن بچه ی منو آیدین چه نانس میشه (دختره ی بی حیا)

نگین: بچه ها شما هم اونو میبینید؟

با حرف نگین از فکر کردن در اومدم و یک نگاه به جایی که نگین نگاه میکرد کردم

یا ابوالفضل

این اینجا چی کار میکنه??????

نگار:

اومد نزدیک ماشینمون که ناخودآگاه در ماشین رو قفل کردم

وایی خدا

این وقت شب؟

این اینجا چیکار میکنه؟

رسید به ماشین ما

یه نگاه به قیافه اش کردم

مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بود

ولی چشماش به شدت سرخ بود و البته وحشتناک

یه تقه به شیشه زد

نگین سرشو به معنای چیه تکون داد

که اونم اشاره زد پیاده شو

نگین کمی فکر کرد و خواست در و باز کنه که نفس دستشو گرفت

نفس: نگین داری چیکار میکنی؟

نگین: وا خب دارم میرم ببینم چیکار داره؟

من: نگین این وقت شب تو این شهرک که هیچ کس نی به نظرت مشکوک نیست یکهو این

پیداش بشه

نگین: چرا خب. اما یعنی میخواین تا صبح اینجا بمونین؟ شاید بتونه کمکمون کنه. بزارید من برم
باهاش حرف بزنم. شاید کمکمون کرد

من: اما...

نگین: اما نداره. من رفتم

و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد

و رفت به سمت اون

ما هم دو تا چشم داشتیم یه هفت هشتا دیگه قرض گرفتیم زل زدیم بهشون که با فاصله از ما
داشتن با هم حرف میزدن

اون هی به نگین یه چیزی میگفت و نگین سر تکون میداد و لبشو گاز میگرفت

یعنی از یه چیزی کلافه است

نمی دونم چی به نگین گفت که نگین در جوابش یه چیزی گفت و دستشو برد جلو

اونم دست کرد تو جیبش و موبایلش رو درآورد و به نگین اشاره زد بره نزدیکش

نگین هم رفت نزدیک تر که یکهو یه دستمال گذاشت جلو دهن نگین

و نگین بعد از کمی تقلا بیهوش تو بغل اون افتاد

من و نفس با دیدن این وضعیت سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون میرفتیم که با خوردن

چیزی تو سرم چند ثانیه همه جا رو تار میدیدم و بعد بیهوش رو زمین افتادم و نفهمیدم چه بلایی

سر نگین و نفس اومد

نگین:

من: اما نداره. من رفتم

درو باز کردم از ماشین پیاده شدم

و به سمتش حرکت کردم

اون: به به سلام نگین خانوم

من: گیرم که علیک تو اینجا چه غلطی میکنی

اون با پوزخند: نچ نچ قرار نشد بی ادب بشیا. میبینم که اون سه تا بزغاله خوب روت تاثیر گذاشتن

من با تعجب: کدوم سه تا؟

اون: برادران ناصری رو میگم دیگه

بههم نزدیک تر شد و گفت: ببینم خوش میگذشت پیششون؟

من: چی میگی؟ برو بابا حالت خوب نیستا تیموری

آرشام: به من بگو آرشام عزیزم. بالاخره باید یاد بگیری شوهر تو چجور صدا کنی

من با نفرت: تو نگران اونش نباش خوب بلام صداش کنم. درضمن تو اینجا چیکار میکنی؟

اون: همه فکر میکنی چرا یهویی پسرا غیب شدن. بابا اون سه تا هم نوچه های منن

با تعجب داشتیم نگاهش میکردم

وا مگه میشه؟ یعنی ارمین و پسرا رو تیموری فرستاده بود؟

یعنی همه اش الکی بود؟؟

من با حرص: آگه راست میگی یه مدرک نشونم بده

و دستمو بردم جلوش

دست کرد تو جیب شلوارشو گوشیش رو در آورد و بهم اشاره زد که برم جلوتر

باشک و تردید رفت جلو که یهو یه دستمال گذاشت جلو دهن و بینیم

اول خواستم نفس نکشم و دستشو به زور از جلو دهنم بردارم اما لامصب زورش خیلی زیاد بود و

من نفس کم آوردم ناچار یه نفس کشیدم که باعث شد احساس منگ بودن کنم و دیگه هیچ

آخ سرم خدا

چقدر سرم درد میکنه ?

یه چشم رو باز کردم

وا اینجا کجاست?

یه نگاه به دورو ورم کردم یک اتاق خیلی شیک با دیوارهای ابی رنگ و یه تخت بزرگ دونفره که

من روش بودم و یه آینه

به خودم تو آینه نگاه کردم

وا من کی همچین لباسی پوشیدم

یک لباس خواب کوتاه بنفش رنگ توری که نمی پوشیدمش سنگین تر بودم

وایسا ببینم

دیشب

دزدی از خونه سالاری

تصادف با کامیون

گیر اوفتادن تو یک کوچه

و در آخر دیدن تیموری

وهم دست بودن پسرا با تیموری

و....

وای خدا یعنی اینجا کجاست ??

اصلا دخترا کوشن?

نکنه تیموری بلایی سرشون بیاره?

وای خدای من

خواهرام?

وای نکنه واقعا پسرا با تیموری هم دست باشن??

با ترس داشتم به این چیزا فکر میکردم که در اتاق باز شد و یکی رو انداختن تو اتاق و بعد بسته شد

با ترس و لرز به اون فردی که انداختن تو اتاق نگاه کردم

این که.....

نگین:

اینکه.....

وای خدای من

صورتش پر خون بود

با دست تکونش دادم و صداش کردم: ساحل. ساحل

ساحل: هوممم?

من: چه بلایی سرت اومده? چرا این شکلی شدی?

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: عهههه نگین تویی??

من: آره بابا خودمم. بگو کی این بلا رو سرت آوردی??

ساحل: تیموری

و سرش افتاد پایین

از بس کتک خورده بود بیحال شده بود

ساحل دوست صمیمی من بود و البته همسایه امون

وای نکنه این بلا رو سر نفس و نگارم بیارن?

نگار شاید بتونه تحمل کنه اما نفس با اون جسته ریز....

وایی نه

نگین بهش فکر نکن

بهش فکر نکن

ساحل رو بلند کردم و گذاشتم روتخت

و صورتشو با دستمال نمدار پاک کردم

یه نگاه بهش کردم

بمیرم الهی چه بلایی سرش آورده بودن لا مروت ها

گونه سمت چپش کبود بود و لبش جر خورده بود

دور بینیشم کبود بود و بینی اش خون میومد

معلومه یکی با مشت زده تو بینیش

آروم روی گونه اشو بوسیدم و بلند شدم

من نمیزارم این بلا سر اطرافیانم بیاد

خدایا خودت کمکم کن

رفتم دم در شروع کردم دستگیره رو تکون دادن

در قفل بود

داد زدم: آهای یکی اینجا نیست این دختر داره میمیره. هی تیموریه خر درو باز کن ببینم

همین جور محکم به در مشت میزدم و داد میزدم که در باز شد و گندبک پیداش شد

یکی از نوچه های تیموری بود

اون: چته؟ مشکل داری؟

من: قطعاً اون کسی که مشکل داره شماهایین نه من

چیکار این دختر داشتید؟؟ اصلاً چرا من با تو حرف میزنم برو بگو رییس نره خرت بیاد

که این حرفم باعث شد یه تو گوشه ازش بخورم

یه پوزخند زدمو خون گوشه ی لبم رو بادست پاک کردم و رو بهش گفتم: از این کارت پشیمون میشی

و محکم یه لگد زدم به نقطه حساسش که باعث شد خم بشه و منم پامو گذاشتم رو کمرش و از روش رد شدم

یه نگاه به اطرافم کردم

درست حدس زدم

تو کاخ تیموری هستی

باید یه تلفن پیدا کنم تا زنگ بزنم پلیس

ولی تا قبلش باید بفهمم پسرا چه ارتباطی با تیموری دارن

طبقه بالا هیچ کس نبود و کارم رو راحت میکرد

با زدن یه ضربه ی محکم به گردن گندبک بیهوشش کردم و به زور کشوندمش تو یکی دیگه از اتاق ها که روی درش کلید بود و شروع کردم با ملافه ها توی اتاق دست و دهنشو و البته پاشو بستن. و البته چاقو و اسلحشو از تو جیبش برداشتن

بعدشم از اتاق خارج شدم و درو قفل کردم

رفتم تو اتاق ساحل

یه نگاه بهش کردم و رو بهش گفتم:متاسفم. قول میدم انتقامت رو بگیرم

سریع کلید اتاق گندبک رو گذاشتم تو اتاق ساحل و درو قفل کردم

که مبادا بخوان اذیتش کنن و کلیدش هم گذاشتم تو جورابم

کاخ تیموری سه طبقه بود و ما هم تو طبقه ی سوم بودیم

آروم از پله ها اومدم پایین و وارد طبقه دوم شدم

وقتی از پله ها میومدی وارد یک راهرو میشدی که فقط یه در داشت و ادامه اش میخورد به باحال و پذیرایی صدای پا از پله ی پایین میومد بازرس به پله ها نگاه کردم

حالا کجا قایم شم??

سریع شروع کردم دویدن تو راهرو

اخه میخواستم برم تو حال قایم شم از جلوی در اتاق که رد شدم

در باز شد و دستی منو کشید تو

و یک چاقو گذاشت زیر گلوم

اون:تو???

من: تو دیگه کی هستی ?

چون نقاب داشت نمی تونستم بفهمم کیه ولی صداش عجیب آشنا میزد

نقابشو برداشت که ...

من با دهن باز:تو????

اون با خنده:هیس بابا .الان صداتو میشنون .

من: تو اینجا چیکار میکنی?

اون با اخم:این سوال رو من باید از تو بپرسم نه تو از من

من:چرا اونوقت?

با یه قیافه خوف آور گفتم:چون....

که باعث تعجب من شد

نعنع

.....

ارمین:

به اون کسی که منو کشید داخل نگاه کردم

این آدم بود?

من: خیلی مشکل داری

سرگرد سانیا را احمدی: چرا؟

من: این چه وضعه داخل کشیدنه؟

سرهنگ: لازم بود سرگرد

به سرهنگ که تو تاریکی و ایساده بود احترام نظامی گذاشتم و با تعجب پرسیدم:

ببخشید قربان اما اینجا چه خبره؟ ما داشتیم میرفتیم خونه سالاری. اما دخترها به صورت خیلی

عجیبی ناپدید شدن

سرهنگ: سرگرد متاسفانه باید بگم اونها توسط تیموری دزدیده شدن و الان تو خونه تیموری ان

ناخودآگاه تو ذهنم گفتم: نکنه اون مارمولک بلایی سرشون بیاره

خفه باش ارمین

من: قربان اجازه میدید بریم اونجا و خونه رو محاصره کنیم؟

سرهنگ: خیر سرگرد

من: اما قربان جون دخترها در خطر

سرهنگ: ما نمی تونیم ریسک کنیم

اه عجب آدمیه ها

من: قربان هنوز هم لازمه هویت خودمم از دخترها پنهان کنم؟

سرهنگ: سرگرد صبر داشته باش. تو باید به صورت مخفیانه بری تو خونه تیموری. اونجا میتونی

اگر دخترها رو پیدا کردی بهشون بگی

اگر پیدا کنی. من حتما پیداشون میکنم

من: سرهنگ تنها برم؟

سرهنگ: نه برادراتو هم ببر فقط قبلش خوب توجیحشون کن که عملیات رو خراب نکنن

احترام نظامی گذاشتم و از در خونه اومدم بیرون

که سانیار کشیدم تو

من: باز چیه؟

سانیار: بابا دلم برات تنگ شده بود پسر

من: اه اه برو گمشو حالم رو بهم زدی. برو کنار کار دارم

سانیار: لیاقت نداری اخه. بابا دخترا واسه من له له میزنن

من: خب برو پیش همونا. من رفتم

از در خارج شدم

خدایا کمکم کن

رفتم به سمت اروین و آیدین که همون جور اونجا وایساده بودن

آیدین: میشه پپرسم کجا بودی!؟

من: بهتون میگم. حالا بیاین بریم

اروین: چی میگی بابا؟ کجا بریم؟ پس دخترا چی

من: بیاین بریم حالا، میفهمین

سوار ماشین شدیم

نمی دونم چرا حسم عجیبه

بیخیال بهتره سریع تر از این شهرک کوفتی خارج بشیم

ارمین:

از اون محوطه لعنتی خارج شدیم و تا رسیدن به تهران هیچی نگفتیم

یک گوشه نگه داشتیم و برگشتم سمت پسر که هر دو عقب نشسته بودن

آیدین: چرا نگه داشتی ?

من با جدیت: چون باید باهاتون حرف بزنم

اروین دست به سینه: میشنویم

من: ببینید بچه ها ما الان تو وضعیت بدی قرار داریم. شاید درک نکنین اما وضعیتما از اون که فکر می کنین بدتره

آیدین با اخم: چی میگی ? کدوم وضعیت ?

من: دخترا دزدیده شدن

دوتایی: چیسبیبی ???

من: دخترا دزدیده شدن

آیدین: یعنی چی الان ?

من: تیموری دزدیده اتشون .

خواستن حرف بزنن که دستمو به علامت سکوت آوردم بالا

من: ببینید بچه ها خوب می دونید که تیموری چقدر دنبال دخترا بوده . پس قطعاً خطر تهدیدشون میکنه.

آیدین: تو از کجا فهمیدی ?

من: ما زیر نظر سرهنگیم .

اروین: حالا ما باید چیکار کنیم ?

من: باید مخفیانه تاکید می کنم مخفیانه وارد خونه اش بشیم و دخترا رو پیدا کنیم و فراری بدیم . در ضمن بچه ها سابقه تیموری از سالاری و محسنی خراب تره . مطمئن باشید اگر دست از پا خطا کنید . یه بلایی سرشون میاره .

دستمو بردم جلو: با منید ?

دوتایی نگاهی بهم کردن و دستشون رو گذاشتن رو دستم

و باهم گفتن: مثل همیشه

لبخندی زدمو از ماشین پیاده شدم

رفتم پشت ماشین و در صندوق عقب رو باز کردم و به ساکی که سرهنگ بهم داده بود نگاه کردم

خدا رو شکر لباسامون خوب بود و لازم نبود عوضشون کنیم و اما وسایل تو ساک

یک شکر . یک اسلحه . چاقو. اسپری فلفل . پنجه بکس . طناب و....

ساک رو ربودم تو ماشین و خودمم نشستم و استارت زدم این هم شروع عملیات ما

عملیاتی که بعدش.....

اروین:

من: اوه پسر عجب خونه ای . این تو باید پر محافظ ودوربین و دزد گیر باشه

ارمین: درسته ولی خوب ما می تونیم

خیر سرش مثلا می خواست دلگرمی بده

ماشین رو دو کوچه قبلش پارک کردیمو از دیوار پشت خونه بالا رفتیم

یه نگاه به داخل کردم

اوه اینجا امنیتش از بانک مرکزی هم که بیشتره. فردی تو باغ نبود اما پر دوربین بود. ولی خوب

واسه ما چیزی نیست (تو گفتی منم باور کردم)

پریدیم پایین پاول از همه ترتیب دوربینا رو دادیم

و بعد ارمین اشاره زد بریم نزدیکش

رفتیم. نزدیکش

رو بهمون گفت: شما ها باغ و انباری و با زیر زمین رو بگردید منم میرم تو خونه

قبول کردیم و اول از همه کل باغ رو گشتیم ولی هیچ سر نخی دستمون نیومد

رفتیم سراغ انباری

یک نفر دم درش وایساده بود که وقتی ما دوتا رو دید شروع کرد داد زدن که یکی دیگه ام از تو انباری بیرون اومد

ماشالله هیکل

با آیدین ترتیشونو دادیم و در انباری رو باز کردیم

یه راهروی کوچولو و دوباره یک در

رفتیم سمت در

درو باز کردم و یک نگاه تو کردم

خدای من این نگارمن بود (بچه ها توجه داشته باشید معنی نگار یعنی یار. معشوق پس نگارمن یعنی معشوق من. هههههه)

جان??

من الان چی گفتم??

بیخیال

رفتم سمت نگار که به ستون بسته بودنش

بیهوش بود و گوشه ی لبش زخم شده بود

معلوم شدت سیلی که خورده زیاد بوده که بیهوش شده

آیدین باز مزمه: یعنی سر نفسم این بلا رو آوردن ?

این رو خیلی اروم گفت ولی خب بالاخره من شنیدم

یه چندتا سیلی اروم زدم تو گوشش و صداش زدم: نگار.نگار

اروم چشاش باز کرد و یک نگاه بهم کرد و بعدش چشماش بست

و گفت: ایشش سریش مزاحم بزار یه خورده بخوابم. اصلا من دانشگاه نمیام. برو. برو داداش من

من که از یک طرف خنده ام گرفته بود و از یک طرف عصبی بودم

یعنی نگار منو داداشش میدونه؟

غلط کرده

من نمیزارم

دوباره صداس زدم:نگار پاشو بینم دانشگاه چیه؟

یهو چشماش باز شد

نگار:شما اینجا چیکار میکنید؟

من:اومدیم شمارو نجات بدیم

نگار با ترس:نفس??نفس کو??

من:ما نمیدونیم

نگار:بابا توروخدا بیا دستامو باز کن دیدم دردگرفت اینقدر محکم بستن

من:ایشالله دستشون بشکنه

البته اینو آروم گفتم

و دست و پاهای نگارو باز کردم

و بلندش کردم

نگار:اه سرم چقدر میکنه

آیدین:به خاطر ضربه ایه که خورده تو سرته .

نگار:بدویین بریم دنبال نفس.راستی نگین چی؟

آیدین:نترس .اونم پیداش میکنیم

از انباری اومدیم بیرون

اون دوتا غول رو گذاشتیم تو انباریو درو قفل کردیم

حالا فقط یه جا میموند

زیر زمین!!!!

سه تایی اروم رفتیم سمت یه در که فکر کنم میخورد به زیر زمین

درو باز کردیم

آروم وارد شدیم

هیچ کس نبود

عجیبه

چرا آنقدر محافظای اینجا کمه??

ولی فکر کنم اینجا بخوره به استخر

از راهرو که با کاشی های ابی تزیین شده بود گذشتیم و وارد شدیم

ایول هوش

درست بود

استخر بود

داشتم دور و اطرافش رو نگاه میکردم

یه استخر با عمق پانزده متری یا شایدم بیشتر

همینطور داشتم دید میزدم که باصدای جیغ نگار سریع برگشتم و نگاه کردم

نگار داشت وحشت زده یه جایی رو نگاه میکرد رد نگاشو گرفتم

رسیدم به سقف

وایی خدای من

.....

ارمین:

بچه ها رفتن به اون سمت باغ

خب مسلما نمی شه از در جلوی خونه رفت

شروع کردم دید زدن اطراف

خونه سه طبقه بود

طبقه اول یک در اصلی داشت و شیش تا پنجره ی بزرگ و چهارتا پنجره ی کوچیک

خونه ی به این بزرگی چرا آنقدر کم در و پنجره داره??

رفتم سراغ پنجره ها

تمومش قفل شده بود

حیف که اگر شیشه رو بشکونم صدا میده وگرنه ..

یک نگاه کردم به طبقه دوم

سه تا بالکن و چندتا پنجره

ایول

در یکی از بالکن ها باز بود

یکم به دور و اطرافش نگاه کردم و دست به کار شدم

پام و گذاشتم لبه پنجره ی طبقه اول و دستمو لبه بالکن قرار دادم و با زور خودمو کشیدم بالا

هوففف

دستامو محکم بهم زدم تا خاک احتمالی رو از روش پاک کنم

دستکشامو دستم کردم

همین طور نقابم رو

واز در بالکن. رفتم تو

وارد یک اتاق شدم

خیلی به جزییات توجه نکردم
رفتم به سمت در اتاق و خیلی اهسته بازش کردم
آروم از تو اتاق اومدم بیرون
یه نگاه کردم
تو یه راهرو بودم
که یه سرش به پله ها و سر دیگه اش فکر کنم به اتاق نشینمن می رسید
با صدایی که از پله ها اومد
سریع رفتم داخل اتاق و درو نمی بسته نگه داشتیم و از لاش بیرون رو دید میزد
یک دختر از طبقه بالا اومد پایین
قیافه اش اصلا واضح نبود
ولی عجیب آشنا میزد
یک نگاه دزدکانه به طبقه پایین کرد
یه جای کار میلنگه
این چرا باید اینقدر مشکوکانه رفتار کنه
دوباره صدای پا از پله اومد
که باعث شد دختره هل شه و اروم شروع کنه دویدن توی راهرو
نه من باید سر از کار این دختر دربیارم
وقتی داشت از جلوی در اتاق رد میشد
سریع کشیدمش تو اتاق و چاقومو گذاشتم زیر گلوش
وقتی صدای پا قطع شد تازه تونستم یک نگاه به طرف بکنم
سرمو بلند کردم و نگاش کردم

نگین???

با ترس داشت به چاقو و من نگاه میکرد

آروم گفتم:تو??

تعجب کرد و با تعجب پرسید:تو دیگه کی هستی ?

لبخندی روی لبم نشست

کمی چاقو رو از گلویش فاصله دادمو با یه حرکت نقابم رو در آوردم

چشاش قد چرخ ماشین گرد شد

وگفت:تو??

البته با صدای بلند گفت

بالبخند گفتم:هیس الان صداتو میشنون

نگین:تو اینجا چیکار میکنی ?

من با جدیت:این سوالو من باید از تو بپرسم نه تو از من

با یه قیافه ی حق به جانب گفت :

چرا اونوقت ?

من بایه قیافه ی خشن:چون اینجا

معلوم بود از حرفم تعجب کرده

اخه خودمم تعجب کرده بودم چه برسه به این بیچاره

من:بین مثل یک دختر خوب میشینی اینجا تا من پیام سراغت

خواست حرف بزنه که لرزیدم

اه چقدر از ویبره ی گوشی بدم میاد

گوشیمو از تو جیبم دراوردم

آیدین بود

من:الو؟

آیدین:ارمین زود بدو بیا اینجا

صدای گریه از پشت خط میومد

من:اونجا چه خبره ؟

آیدین:ارمیننفس

من :نفس چی ??

با این حرف نگین چسبید بهم تا حرفامونو بیشتر متوجه شه

آیدین: ما نگارو نفس رو پیدا کردیم اما نفس اوضاعش خرابه

من:آیدین مثل آدم حرف بزن بینم چی شده

آیدینبا صدای کمی لرزون :

ما الان تو سالن استخریم و نفس تویه محفظه بالای سقف استخره .ارمین سریع تر بیا

من:پوفف باشه

و قطع کردم

چقدر شلوغش کردن

بابا یه جور گفت

گفتم نفس مرد

نگین:چی شده ارمین؟

من:هیچی

نگین:منو بچه فرض کردی.چه بلایی سر نفس اومده؟

من:پوفف بابا تویه محفظه بالای سقف استخر زندانی شده

نگین باترس: یا خدا

نشست رو زمین

من: چی شدنگین??

نگین: بدبخت شدیم. ارمین بدبخت شدیم

من: چرا?

نگین: نفس فوییا از فضاهاى بسته و ارتفاع داره. اگر تو همچین جاهایی قرار بگیریه نفس میگیره و تقریباً کنترل دست و پاشو از دست میده. وای خدا خودت کمکمون کنیسه از اون چیزی که فکر میکردم بدتره

من: پاشو نگین. پاشو. نمیدونم چه بلایی سرش آوردن که هنوز بیهوشه اما تا قبل از به هوش اومدنش باید نجاتش بدیم

نگین با عصبانیت: اون تیموری لعنتی میدونست نفس فوییا داره. اشغال لعنتی

از جا بلندش کردم و رو بهش گفتم: سعی کن خونسرد باشی. الان باید فقط به فکر راه نجات باشیم نه چیز دیگه ای. قبول?

نگین با قیافه مغوم: قبول

به سمت در راه افتادیم و درو آرام کردم

به سمت پله ها رفتیم

که شنیدن صدایی سریع به عقب برگشتیم

صدا: صبح به خیر جناب سرگرد. سلام نگین جون

یک دختر بود. من نمی شناختمش ولی انگار نگین میشناختش

نگین: تو??

دختره: چیه?? رو دست خوردی??

اسلحه اشو به سمتون نشونه گرفت و گفت: یا لا. برید پایین

.....

نگین:

با شنیدن صدای اشنایی سریع به عقب برگشتم

صدا: صبح به خیر جناب سرگرد. سلام نگین جان

داشتم باچشمای گرد شده نگاهش میکردم

من: تو ???

اون با پوزخند: چیه ? رودست خوردی ?

اسلحه اشو به سمتون گرفت و با صدایی خشن گفت: یالا برین پایین

با خشم نگاه می کردمش

من: به چه قیمتی دوستات رو فروختی ?

اون: هه فکر کردی اون نگار احمق برام اهمیتی داره? بره بمیره

باورم نمی شد

این واقعا تارا بود??

تارا: بسه بدویدد برید پایین

آروم آروم از پله ها اومدیم پایین

دم پله ها ارمین سریع برگشت و دستشو پیچوند که تارا یک جیغ بلند زد و اسلحه رو ول کرد

با صدای دست زدن به سمت صدا برگشتیم

تیموری: براوو. خیلی عالی بود. نمایش قشنگی بود. فقط جناب سرگرد نکنه فکر کردی همه مثل

خودت کودن??

قشنگ منقبض شدن فک ارمین رو دیدم

تیموری با یه قیافه که دیگه اون لبخند مسخره رو لبش نبود رو به افرادشون گفت: بیاریدشون

افرادشون اومدن سمت ما

خواستم گارد بگیرم که ارمین اشاره زد مقاومتی نکنم اما اخه چرا؟

اخمی کردم و گذاشتم اون هرکول ها بیان دستامو بگیرن

دستمو که محکم که گرفتن محکم هلم دادن سمت در

به خدا یه روز از عمرم هم مونده باشه تلافی میکنم

ما و به سمت زیر زمین که فکر کنم همون استخر بود هدایت کردن

وارد شدیم

درست حدس زده بودم

نگارو بچه ها با شنیدن صدای پا برگشته بودن سمت ما و با تعجب مارو نگاه می کردن

مامور رو مارو پرت کردن جلوی پای نگاراینا

نگار کمکم کرد از جام بلند شم و پسراهم به ارمین کمک کردن

تیموری با پوز خند: من نمیدونم یا شما خیلی احمقید یا منو احمق فرض کردید?? تاوانش رو پس

میدید

و بعد.....

نگین:

وبعد برگشت رو به من گفت: خوب با این جغله سرگرد مچ شدی

من اخرم نفهمیدم

یعنی ارمین سرگرده??

وااای

منبع پوز خند: هرچی باشه بهتر از توهه اشغاله

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: مطمئنا یه روز از این حرفت پشیمون میشی
و رو به دستیارانش نگاهی کرد و دست رو شونه ی تارا گذاشت
اون: دیدی نگار خانوم دوستت رو ?
نگار و اروین داشتن با تعجب تارا رو نگاه میکردن
نگار: این غیرممکنه
تارا: هه از اولم دوز هوشیت پایین بود
نگار: چطور تونستی به من خیانت کنی? تو بهترین دوستم بودی
تارا: برام اهمیتی نداشتی
تیموری: بسه دیگه فیلم هندیش نکنین وحالا
انگشتشو به طرف محفظه گرفت
نوبت نفسه که هوشیار بشه و بره تو استخر تا کمی شنا کنه
من: اما اون نمیتونه
تیموری: مهم نیس
و به افرادش گفت کمی محفظه رو تکون بدن تا نفس بیدار شه
بقیه افرادش هم اومدن سمت ما و مواظب ما بودن
محفظه یک تکون عظیم به خودش داد
خوبیش این بود که شیشه ای بود و ما میتونستیم نفس رو ببینیم.
نفس آروم یکم خودش رو تکون داد و چشماش رو باز کرد
قشنگ معلوم ترسیده
خدایا نفسش نگیره

بعد یک دقیقه انگار تازه فهمید تو کجا قرار داره و چون محفظه شیشه ای بود. میتوانست پایین
پاش رو هم ببینه

رنگش داشت سرخ میشد

نه خدایا نفس نمی تونه بکشه

نگار با گریه: تو رو خدا از اون جا آزادش کن. نمی تونه نفس بکشه

نمی دونم چرا آنقدر ریلکسم ???

بعد چند ثانیه نفس افتاد به جون شیشه شروع کرد ضربه زدن بهش اما ضربه هاش خیلی بیرون
بود

نگاهی به تیموری انداختم که داشت با لبخند این صحنه رو نگاه می کرد

یک نگاهم به نگار و پسرا وبعد به نفس که داشت جلوم پر.پر میزد

آروم آروم دست از ضربه زدن برداشت و کف اونجا پهن شد

که گریه ی نگار بیشتر شد

مغزم دیگه ظرفیت نداشت

چقدر اتفاق افتاده بود. که هنوز از درکش عاجز بودم

بعد چند ثانیه انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی داره سر نفس میاد

داد زدم

من: بسهه. بس کن. توروخدا درش رو باز کن

تیموری: چون تو میخوای. باشه

اشاره کرد به یکی از نوچه هاش

یعنی واقعا قبول کرد??

وای خدایا شکرت

با دیدن اینکه به جای اینکه در بالای محفظه باز بشه در پایینی داشت باز میشد

من: این کارو نکن ارشام

با پوزخند: هه چه عجب بالاخره اسممو گفتی. متاسفم عزیزم اما این تلافی تموم بی محلی هات به

منه با نفس جون خداحافظی کن

نگاهم افتاد به محفظه که درش کامل باز شد و نفس بیهوش افتاد توی آب

که

.....

نگین:

تارا که نزدیک تیموری بود با یک فن زد تو دستش که تفنگش افتاد

تفنگشو گذاشت رو سر تیموری و رو به ما گفت: منتظر چی هستین??

که باعث شد پسرا شروع کنن زدن کسایی که دور و اطرافمون بودن

نگار و منم شروع کردیم دفعه کردن اونها

که البته هم خوردیم هم زدیم

این وسط آیدین تا سرش خلوت شد پرید تو استخر

وای نفس

تارا با صدای بلند داد زد: آگه جون ریستون مهمه تسلیم بشید

وبعد رو به ساعتش گفت: سریع تر بیاید

آیی خدا اینجا چه خبره

چند دقیقه بعد دورمون پر شد از آدم هایی فکر کنم پلیس بودن

با تعجب داشتیم به تارا نگاه میکردیم که به تیموری دستبند میزد

اینجا چه خبره??

تارا ??

بالاخره آدم بده است یا خوبه??

وقتی که پلیس ها تقریبا داشتن همه رو دستگیر میکردن یادم افتاد به نفس

وایییی

برگشتم سمت استخر

دیدم که آیدین با نفس داره میاد سمت لبه استخر

من:نفس

دویدم سمتشون

بچه ها که انگار غرق در فکر بودن و باحرف من یاده نفس افتادن سریع به سمت استخر اومدن

نفس و از آیدین گرفتیم

اما خواهرم نفس نمی کشید

ترسون نگاهش میکردم

نفس!!!!

نگار کنار نفس بود و گریه می کرد

اما من همونجور یکم دور تر از اونها به نفس نگاه میکردم

آیدین که تازه اومده بود بیرون از استخر،نگارو کنار زد و شروع کرد فشار دادن قفسه ی سینه
نفس و مشتش زدن وسط کتفش که باعث شد نفس مقدار زیادی آب از دهنش با سرفه بده بیرون

زنده بود

زنده بود

نفسم زنده بود

ابجیم زنده بود

خدایا شکر که یکی از بهانه های زنده بودنمو نگه داشتی

خدایا شکر

با دستمالی که جلوی صورتم قرار گرفت نگاهی به ارمین کردم

ارمین بالبخندی ملیح گفت:بگیر اشکات و پاک کن

با تعجب به صورت دست زدم

خیس خیس بود

من کی گریه کرده بودم ??

دستمالو ازش گرفتم و تشکر کردم

نگاهی به نفس و نگار که دز اغوش هم بودن کردم و به نفس که بی رمق داشت به نگار غر میزد

نفس:اییش بسه دیگه چقد تف تفیم کردی دختر .بابا گوشت کوبیده شده ام ولم کن گوریل

نگار نفس رو که خیلی بی جون بود و رو پای آیدین ول کرد و گفت:ااه اه دختره نوبره اش رو آورده

در ضمن گوریل خودتی اورانگوتان

همه داشتن با لبخند بهشون نگاه میکردن که در حال سرو کله زدن بودن

تارا: جناب سرگرد

منو ارمین که کمی دورتر ازهمه وایساده بودیم به سمت تارا برگشتیم

تارا که اینبار چادر سرش بود احترام نظامی گذاشت و گفت:سروان تارا مرادی هستم قربان

ارمین با جدیت های مخصوص خودش گفت:خوشبختم سروان ولی بهتر نبود خودتون رو به من

معرفی کنید?

تارا:ببخشید قربان سرهنگ گفته بودن هویتم رو به هیچ ک فاش نکنم حتی شما

ارمین:باشه .حالا می تونی بری

تارا دوباره احترام نظامی گذاشت و رفت به سمت نگار

نگارم تا اونو دید صور تشو برگردوند

تارا: نگار نگار جونم. ببخشید بهت نگفته ام ولی به خدا مجبور بودم. بابت حرفای امروزم ممنون
نه یعنی ببخشید مجبور بودم نقش بازی کنم. نگار نگار ???

اما همچنان نگار بی تفاوت نسبت بهش بود

تارا که معلوم بود از منت کشی خسته شده بود زد پس کله نگارو گفت :

نگار بیشعور کاری نکن که به شخصیت بوق که اینجا حضور داره بگم که....

که نگار پرید جلو دهنشو گرفت

نگار: دِ اَخه ببند در اون تالان اندیشه رو که الان ابروم رو میبری

تارا خوشحال: اشتی کردی ?? اشتی کردی ??

نگار با قیافه جمع شده: اَخه مثل ادمم که طلب عفو نمی کنی

تارا با دهن کج شده: همینم از سرت زیاده

و این شد اشتی این خل و چل ها

ارمین خواست بره جایی که دستشو کشیدم وبا قیافه ی مشکوک: آقای محترم شما یک توضیح
کامل به من بدهکاری

ارمین: چشم خانوم مارپل فقط بزار برای بعدا الان نمیشه

یک پیرمرد اومد. نزدیکمون که نمی دونم چی شد آیدین و اروین و تارا از جا پاشدن و نگار که دید
اینا پاشدن به نفس کمک کرد تا بلند بشه

اون پیرمرد: کارت عالی بود سرگرد همچین تو سروان مرادی

ارمین احترام گذاشت و گفت: ممنون سرهنگ

تارا هم تشکر کرد که پیرمرد که فهمیده بودم سرهنگه رفت سراغ پسرا

سرهنگ: شما چطورید دوقلو هلی افسانه ای ??

اروین: آخ آخ عمو اگر بدونی چقد کتک خوردم. تموم جای جای بدنم پر کبودیه

آیدین یه دونه زد پس کله اش و گفت: یکی شو نشون بده

اروین لبشو گاز گرفت و گفت: داداش من جلوی خانما ??

آیدین که نگرفته بود یعنی چی گفت: خب آره مگه چیه ??

اروین: چون خیلی اصرار میکنی

و شروع کرد باز کردن دکمه شلوارش

آیدین داشت با تعجب نگاهش میکرد تا خواست زپیشو بکشه پایین دستشو گرفت و گفت: چی

کار میکنی ??

اروین: خب میخوام کبودی هامو نشون بدم دیگه

آیدین: خیلی پرویی وافتاد دنبال اروین

خدایا شکرت که برگشتیم به همون روزهای خوش

چقدر زود گذشت

حدود سه ماه

وای خدا چه روزایی بود

چقدر زود گذشت

سرهنگ رفت پیش نگار اینا ورو به نفس گفت: حالت خوبه دخترم ?

که اشک رو به چشمای نفس آورد

دخترم!!!!

چه کلمه ی دردناکی

نفس بازم احساساتشو پنهون کرد رو به سرهنگ گفت: توپ توپم حاجی .ولی آنقدر آب خوردم که

فکر کنم نیاز شدیدی به دستشویی دارم و تا یه ماهی همونجا اتراق کنم

آنقدر بامزه این حرفو زد که همه خنده اشون گرفت بود

.....

نفس :

سرهنگ همان طور که سعی داشت خنده اشو مهپار کنه رو به ارمین گفت: سرگرد بچه ها رو ببر
خونه و خودتم فردا اداره باش

ارمین احترام گذاشت و گفت: چشم قربان

سرهنگ هم رفت بیرون

بیچاره ارمین

وایسا بینم مگه ارمین سرگرده?????

نگین و نگار کمک من کردن تا بریم بیرون

من: با چی میخوایم بریم??

تارا: شما با من بیاید

اروین: ماهم هویج???

تارا: ببخشید ولی شما هم با ماشین من میاید

نگار: چی چجور?? جا نمیشیم

تارا: خب اگه اصرار دارید می تونید پیاده بیاید

ارمین: من ماشین دارم

عجبا این ماشین داشتو ساکت بود???

بدجنس!!!!!!!

نگین: خب پس ماهمه با ماشین ارمین میریم .

تارا: حالا که اصرار دارید باشه . پس من رفتم

عههه بابا این یک تعارفی کرد تو چرا جدی گرفتی?

تارا رفت و ارمین روبه نگین با قیافه ی خنده داری گفت: می گن تعارف اومد نیومد داره??

نگین با یه قیافه ی مظلوم: خب چی کار کنم??

آیدین: مجبوریم همه امون دوستانه تر بشینیم

نگار: حالا ماشین کوش?

اروین: یک خیابون بالاتره

نم: فکرشم نکن که من پیاده تا اونجا پیام

آیدین: خب ما میریم ماشین رو میاریم

الهی قربونت برم خوش خدمت جان

من: باشه

و ما نشستیم لب جوب منتظرشون تا بیان

نگین: چجوری میخوایم بشینیم??

نگار: چهارنفر عقب و دونفر جلو

من: چهار نفر چجوری عقب جا بشن?

نگین: اصلا بزار ماشین بیاد بعد تصمیم میگیریم

و اینجوری به ماگفت خفه شید ترشیده ها

آخ آخ چقدر وقته شیطونی نکردم

در اسرع وقت پیگیری میکنم

آخ اینا چرا نمیان?? گوریلایا!!!!

بالاخره بعد یک عمری پسرا پیدا شون شد و جلوی ما پارک کردن

اروین: خانم برسونمتون???

نگار: نه ممنون منتظر دوست پسر مم

اروین: باور با ما بیشتر بهت خوش میگذره.

نگار: متاسفم

اروین: آقا فقط یه شب بیا تو بغل من بعدش هم

که نگار با کیف نگین محکم زد تو صورتش و گفت:

پسره ی خر این چه حرفی جلو بچه میزنی

من با لبخند: تو رو خدا مراعات منو نکن داداش ادامه بده

اروین: آخ زن بد . مگه زخم دست بزنی داره???

نگار: نه پ فقط شما مردا فقط باید بزنی

آیدین: پس چی؟

منم در جوابش گفتم: استاد ما بهم میرسیم

که با جوابی که داد دهنم کف کرد

آیدین: ایشالله

منظورش چی بود??!

انگار هیچکی متوجه این حرف آیدین نشده بود

نگین: ارمین آب داری???

ارمین: اب واسه چی??

نگین: میخوام به جنگلای زیر پام آب بدم . بابا سوار شید دیگه

و این شد که کمی خواهرانه تر نشستیم

ما و آیدین عقب بودیم و اروین و ارمینم جلو

ما که قشنگ داشتیم له میشدیم من

و نگین دم پنجره سمت راست نگار پنجره سمت چپ و آیدینم وسط

این آیدین بدجنس تا جایی که میتونست باز نشسته بود

به حدی که لای پاهاش یه زاویه ۴۵ درجه میساخت ما سه تا هم به زور جا شده بود و البته در حال له شدن بودیم. دیگه نمی شد تحمل کرد. دستمو به صندلی جلو تکیه گاه کردم و ایسادم وسط دو تا صندلی

البته نصفه نیمه چون سرم میخورد به سقف

ارمین: میخوای تا آخر راه همینجوری وایسی ??

من: بابا اینجوری. خیلی بهتر تا اینکه لوزالمعده ام جاش با ششم عوض کنه

ارمین: باشه هر جور راحتی

فکر کنم یه ربعی میگذشت که همون جور وایساده بودم و تقریباً در حال مرگ بودم

بس که خسته بودم

اخه خیلی خوابم میومد و هنوز تا رسیدن به خونه دوساعته مونده بود (ماشالله تو که خرس قطبی گذاشتی توجیبت)

آقا ما رسیدیم به یک دست انداز و به شدت از روش رد شدیم جوری که همه اعضای ماشین از دم پرت شدن هوا و بعد افتادن سر جاشون

ولی من لای پای آیدین نشسته بودم

در حقیقت سقوط کرده بودم

با خجالت خواستم پاشم (خجالت؟؟؟؟!!!!!!)

که آیدین با پاهاش محکم تر منو گرفت

دیگه فکر کنم کاملاً سرخ شده بودم

آیدین: بشین، پاهات درد میگیره

وایییی خدا

دارم میمیرم

سعی کردم کمی جمع تر بشینم و جلوتر برم تا خیلی باهاش در تماس نباشم اما مگه میشد???

چنان منو سفت چسبیده بود که دریغ از یک میلیمتر تکون خوردن

یک نگا به افراد داخل ماشین کردم

نگارو اروین دوتایی که خواب بودن

ارمین و نگین هم داشتن سر یه موضوعی آروم آروم صحبت میکردن

فقط نمی دونم این آیدین چکار میکنه ??

هی چشمام بسته میشد و سرم پرت که باعث میشد دوباره چشمامو باز کنم

دفعه آخر نمیدونم سرم کجا قرار گرفت ولی خیلی خوب بود

یکم سرمو بلند کردم دوباره گذاشتم رو متکامو بعدن خوابیدم

نفس:

وای این صدای دومب دومب چیه ???

آروم چشمامو باز کردم

خوب اینکه یک لباس مردونه ی قهوه ایه

لباس مردونه????

من کجام???

سرمو بلند کردم

آیدین????????

یعنی من?????

لبمو گاز گرفتم

یعنی من تو بغل آیدین خوابیدم????

وای ابروم رفت بر فنا

آروم خواستم ازش فاصله بگیرم که تکوین خورد و سرشو آورد نزدیک گوشم

وا مگه خواب نبود ???

گفت:جاتون خوب بود??می خوامی اگه راحت بود هر شب اینجا بخوابی

احساس کرد لبوی کامل شدم

خدای من

این چرا این قدر پرو شده???

با دیدن صورت سرخ من گفت:خوب حالا نمی خواد خجالت بکشی تو که راحت خوابیدی حالا بزار

یه خوده من بخوابم

و سرشو گذاشت رو شونه ام

آیدین خان تاوان مسخره کردن منو میدی

به همین زودی

یک نگاه به ساعت کردم بابا من که کمتر از یک ساعت خوابیدم

یک نگاه به بچه ها کردم نگار کماکان خواب بود

ولی اروین بلند شده بود و داشت با ارمین در مورد یه چیزی بحث میکرد

نگینم که خواب

آقا این ماشین خواب اوره

ولی خوب از دو روز پیش بچه ها خواب درست حسابی نداشتن

هوففف الان نیم ساعته که از خواب بیدار شدم و حوصله ام سریده بدجور

یک نگاه به شونه ی چپم که آیدین سرشو روش گذاشته بود کردم .

آخی نازی گودزیلای من چه ناز خوابیده .شتترررر

چقدم سنگینه

ولی خداییش کل وزنه سرشو رو شونه ام نذاشته ها

داشتم بالبخند نگار میکردم که اخم کرد

اوه اوه اخمشو

دست راستمو آوردم بالا و با انگشت اشاره ام گذاشتم بین دو تا ابروهایش که اخمش باز شه

تا دستم رو گذاشتم احساس کردم چشماش لرزید

سریع برگشتم سمت ارمین و ازش پرسیدم: کی میرسیم??

که اونم گفت: تا بیست دقیقه دیگه میرسیم

دوباره شروع کرد حرف زدن با اروین

چقد. این دو تا میحرفن

بیست دقیقه بعد که رسیدیم در خونه

ارمین گفت بچه ها و بیدار کنم

من اول از همه آیدین رو بیدار کردم که یه وقت این صحنه و نگار و نگین نبینن که ابروم میره

بعدم دخترا رو بیدار کردیم

و وارد خونه شدیم

صبح زود تر از همه از خواب پا شدم

مثل یک دختر خوب صورتم رو شستم و منتظر بچه ها بودم تا بیدارشن

اما....

با نقشه ای که تو ذهنم داشتم اروم و خبیث خندیدم

بیچاره آیدین

ولی حقیقه پسره ی بیشعور

وجدان: نفس سعی.کن آدم باشی

من: چجوری وجدان جان ??

وجدان: امممم امممم خب....هیچی به کارت برس

و این شد شروع نقشه ی من برای آیدین خان

یوها!!!!!!!!!!!!

نفس:

پشت دیوار راهرو کشیک آیدین رو میدادم

تازه چند دقیقه بود بیدار شده بود و رفته بود دستشویی

با صدای دادش لبخند پت و پهنی رو لبم جا گرفت

آیدین: نفس!!!!!!!

من: بر اعصاب مسلط باش

آیدین از دستشویی اومد بیرون البته با دندون هایی شاتوتی

دندوناش تموم بنفش تیره رنگ شده بود و البته خیلی ترسناک میشد با اون نگاه عصبییش

آیدین: تو خمیر دندونم چی ریخته بودی ??

من: ببین آیدین منطقی باش باشه ???

آیدین: جواب منو بده

من: خوب راستش.....مربا شاهتوت و کمی رنگ

آیدین: نفس زنده ات نمیزارم

مثل سگ افتاد دنبالم

یا قمر بنی هاشم

منم مثل چی شروع کردم دویدن به سمت طبقه ی پایین

من: کمک. این الان منو میخوره

اینقدر دویدیم که رسیدم در ورودی

مثل چی با لگد درو باز کردم و پریدم بیرون

اون ایدینم مثل خر دنبالم میگرد

رسیدم به ته باغ

من: ببین ایدین منطقی باش نگاه کن چقد خوشگل شدی

ایدین همونجور که بهم نزدیک میشد گفت: که خوشگل شدم ???

من: پرفکت. از این بهتر نمیشی

حالا خوبه هنوز بهش نگفتم رنگش تا بیست و چهار ساعت نمیره

ایدین: پس چطوره خودتم همین شکلی شی ???

من: نه این نهایت بی انصافیه

همونجور که نزدیکم میشد با یه قیافه ی بدجنس: چرا اونوقت ?

من: چون من یک دخترم و زیبایی مهم. اما تو پسری و هیچ مهم نیست قیافت (این عقیده ی نفسه

و به من مربوط نیست)

ایدین همونجور نزدیک میشد

دیگه به خوری افتاده بودم

جاتون خالی

من: ببین هرکاری بگی میکنم فقط کاریم نداشته باش

ایدین شتر هم که لبخند میزد گفت: هرکاری ?

من: هرکاری

با چشمای گرد شده داشتم نگاهش میکردم

این داشت چیکار میکرد????

انگار تازه فهمیدم داره چه اتفاقی میافته

یکی از دستاش پشت سرم بود برای همین نمی تونستم سرم رو تکون بدم

دستامو که کنار بدنم اویزون بود رو گذاشتم رو سینه اش و سعی در هل دادنش داشتم اما من کجا

اون کجا???

محکم تر کمرمو گرفت ولی من بازم سعی در جداشدنمون داشتم یک فشار محکم دیگه به سینه

اش دادم که باعث کمی فاصله بین ما شد و البته باز شدن چشم های ایدین ولی هنوز دستش

دورم بود

این چشماها با من چیکار میکنن???

چرا این کارو کرد???

چرا با احساسات من بازی میکنه?!

من

همدیگرو نگاه می کردیم

من با دلخوری و اون

با یه حسی که نمی توهستم بفهممش

من با چشایی لبالب پر: چرا این کارو کردی?? چرا با من بازی میکنی?? فکر کردی چون مامان و

بابا ندارم بی کس و کارم. ایدین چرا با من این کارو کردی?? چرا??

ایدین: چون دوست دارم

با چشمای اشکیم نگاهش کردم

چی!!!!!!

چی گفت!!!!!!

من آروم:چی گفتی??

ایدین:می خواستی با دقت گوش کنی

من:یه بار دیگه بگو

ایدین منو کشید تو بغلش و آروم گفت:دوست دارم .نمی دونم از کی ولی اینو خوب میدونم که
نفسمی و نباشی من نیستم

خدای من باورم نمی شد این ایدین بود که داشت به من اعتراف می کرد ???

وای خدایا عاشقتم

خدایا ممنون

نوکرتم

مامان ممنون که هوای دختر تو داشتی

مامان

مادر عزیزم

همونجور گریه می کردم و تو ذهنم از همه تشکر می کردم

ایدین:نفس چرا گریه میکنی ?نکنه تو

و آروم ساکت شد

برام سخت بود اعتراف کنم اما قطعاً واسه ی ایدین سخت تر بوده

من:چون خوشحالم ...خوشحالم که به عشقم رسیدم

ایدین خیلی خوشحال :یعنی توهم منو دوست داری ???

من :اصلاً

مثل بادکنکی که بادش خالی میشه خالی شد

من با لبخند:یه چیز فراتر از دوست داشتن .دوست دارم

ایدین منو بلند کرد و داشت میچرخوند که با صدای دست و سوت برگشتیم سمت ورودی باغ

وای خدا

اینا اینجا چیکار میکنن؟

ایدین آروم منو گذاشت پایین

منم سر به زیر داشتم به نگین و نگار و اروین و ارمین نگاه می کردم

نگین و ارمین آروم با لبخند دست میزدن ولی این نگار و اروین جلف داشتن سوت میزدن تازه شعرم میخواندن

نگین آروم اومد جلو پیش ما و بالبخند گفت: تبریک میگم

بابا چی رو تبریک. میگم این نره خر فقط به من ابراز عشق کرده

ازدواج که نکردیم

ارمین آروم اومد جلو و کنار نگین و ایساد: پس فرداشب میخواستم برای موفقیت ماموریت یه جشن بگیرم که میشه جشن نامزدی شما دوتا هم باشه ??

ایدین آروم خندید و ارمین رو بغل کرد: خیلی اقای داداش

نگین: فقط خواست باشه خواهرمنو اذیت نکنی که با من طرفی

ایدین: من غلط بکنم اذیتش کنم

اروین: میگما زن داداش تا فرصت داری پشیمون شو. این داداش همچین مالی هم نیست ها

این حرف اروین باعث شد که یه پس گردنی از ایدین مهمون شه

نگار: راست میگه ایدین حماقت نکن تو حیفی

محکم یک پس گردنی به نگار زدم و گفتم: نگار جان ببند

که موجب خنده حضار شد

ارمین: خب ما بریم صبحونه بخوریم که روده ده داره نقشه میکشه کبد رو بخوره

ایدین: شما از کجا فهمیدید که ما اینجاییم??

اروین: من داشتم از پنجره دید میزدم که دیدم. دوتا کفتر عاشق در حال بوسیدن هم من ماهم برویچ

رو خبر کردیم تا بیایم و زاغ سیاتون رو چوب بزیم

یعنی اروین دیده که ما همدیگرو بوسیدیم???

وای ابروم رفت

ارمین: بچه ها بیاید بریم

نگین: ما رفتیم. شماها هم زود تر بیاید

و این دوتا به زور نگار و اروین رو باخودشون بردن

ایدین: چرا اینقدر خانومم ساکنه???

من: دلم می خواد خفت کنم

ایدین: واچرا???

من: ابروم پیش همه رفت

ایدین تک خنده ای مردونه کردوگفت: در عوضش. زود تر به من میرسی

ای این زود تر رسیدن بخوره تو فرق سرم

ایدین از تو جیش دستمالی در آوردو به من داد

ایدین: بیا بگیر لب ت رنگی شده

من: رنگی شده??

وای رنگه بیست و چهار ساعته اس

ایدین: آره چیه مگه???

من: رنگه نمیره??

ایدین: چی!???

من در حالی که لیمو گاز میگرفتم: رنگش ۲۴ ساعته اس

ایدین: یعنی ما باید تا بیست و چهار ساعت اینجوری باشیم!??'

من مظلوم: اوهوم

ایدین: نفس اگر دستم بهت برسه...

و افتاد دنبالم

من همونجور که میدویدم هی با صدای بلند می خندیدم

که باعث میشد ایدین تهدیدم کنه

بفرما ابراز علاقه ماهم مثل آدم نبود

این که مثلا الان عاشقم بود قصد کشتنم رو داشت

داشت بهم می رسید

حالا اون بود. که خنده های شیطانی سر می داد و من تهدیدش میکردم

من: ببین به من نزدیک بشی به تموم مدرسه میگم شبا شلوار تو خیس میکنی

چه تهدید کارسازی!!!!

بابا چی کار کنم وقتی میترسم مغزم قفل میکنه

من: اخخخخخخ

.....

نگین:

همه تو آشپزخونه بودیم و داشتیم وسایل صبحونه رو آماده میکردیم

اروین جلو پنجره وایساده بود و داشت آپ پرتغال میخورد

این نفس و آیدینم معلوم نیست کجان???

نمی دونم اروین چی دید که آب پرتغال پرید تو گلوش

نگار سریع رفت و محکم زد پشت کمرش

اروین: بسه بسه قطع نخاع شدم

ارمین: چرا آب پرتغال پرید تو گлот

اروین با شیطنت لبخندی زد و گفت: بیاید بریم تو حیاط

من: برو بابا من کلی کار دارم

اروین: باشه نیاین ولی مطمئن باشید صحنه های قشنگی رو از دست دادید

ناخودآگاه با این حرف اروین کنجکاو شدم بینم چه صحنه هایی رو می‌گه

برای همین دنبالش رفتیم

نمی دونم چرا دلم می خواست گریه کنم ??

خواهر کوچولوم داره عروس میشه اونم با کسی که دوسش داره

وای خدا چقد خوشحالم برات نفس

به زور نگارو اروین رو آوردیم تو خونه و گذاشتیم اون دو تا باهم بیشتر حرف بزنن

که البته نگار و اروین داشتن از پشت پنجره نگاهشون میکردن

منو ارمینم رفتیم تو آشپزخونه تا نیز صبحونه رو بچینیم

من: ممنون

ارمین یک ابروشو بالا انداخت و گفت: بابت ??

من: بابت اینکه میخوای واسه ی بچه ها جشن بگیری

ارمین لبخندی زد و هیچی نگفت

جدیدا خیلی کمتر جدی و خشک میشه کاین خیلی خوبه چون اونجوری خیلی ترسناک میشه

ارمین: دهن ایدین رو دیدی ??

من: آره ولی نفهمیدم چرا اینجوری شده

ارمین: کار نفسه تو خمیر دندونش مربا شاهتوت و رنگ ریخته بود

من: تو از کجا فهمیدی??

ارمین: صبح که ایدین داشت داد و بیداد می کرد بلندشدم و صداشونو شنیدم که نفس این بلا رو سر ایدین آورده

من: پس چرا دهن نفس هم رنگی بود??

ارمین لبخندی زد و هیچی نگفت

نکنه??

وای خدا

چه سوتی دادم من

سعی کردم فضا رو از اون جو دریبارم

من: ببخشیدا ولی شما یک توضیح به من بدهکاری

ارمین: چه توضیحی??

من: یادتون رفته سرگرد??

ارمین: نه خانم مارپل. فقط من باید برم اداره. شب برات توضیح میدم

دستمو بردم جلو: قول مردونه?

دستمو گرفت و گفت: قول مردونه.

یک نگاه به ساعت کرد

ارمین: وای وای دیرم شد. با اجازه

من: تو که چیزی نخوردی

ارمین: بابا تو اداره میخورم. بهتر از اینه که سرهنگ خفه ام کنه. خداحافظ

و رفت طبقه ی بالا

اخییی هیچی نخورد که

سریع رفتم تو آشپزخونه و یک لقمه ی بزرگ درست کردم و گذاشتم تو پلاستیک

رفتم دم پله داشت از پله ها میومد پایین

من:ارمین?!!?

سرشون توکیفش بلند کردو گفت:بله???

من:بیا این لقمه بگیر بخور

نگاهی به دستم که جلوش بود کردو لقمه رو گرفت و تشکر کردو رفت

خب بریم صبحونه بخوریم

نه صبر کن

من باید بینم این نگار و اروین دارن چیکار میکنن

رفتم نزدیک پنجره

وا اینا دارن چیکار میکنن???????

.....

نگار:

آخی خواهر کوچولوم داره زودتر از همه عروس میشه

منم میخوام!!!!!!

ایش این نگین بیشعور نداشت بینم اینا میخوان چیکار کنن

قبلش اینجوری بوده

بعدش چی میشه???

رفتم روبروی پنجره و زل زدم بهشون که باهم حرف میزدن

اروینم کنارم بود و سرش توگوشیش

نمی دونم چی شد که نفس شروع کرد دویدن.

داشتن دنبال هم میگردن

وااا اینا چشونه!????

اروین:نچ نچ نگار خانوم هنو برات زوده بخوای از این اس ام اسا بخونی

وا خل شده???

من:برو بابا

بعدم برگشتم سمت پنجره

وایسا بینم

اس ام اس ????

برگشتم سمت اروین و به دستش نگاه کردم

من:ارویننن

اروین لبخندی زد و گفت:بلهههه???

من:موبایلمو بده

اروین:نچ

من:بده

اروین:نچ

من:نده خودم میگیرمش

و رفتم نزدیکتر

اما این مارمولک از جاش تکون نمی خورد فقط دستاشو برده بود بالا

رفتم نزدیکش و دستمو دراز کردم اما مگه میرسید بهش?????

من: بدش

اروین: آخی کوتوله جون دستت نمی رسه???

من: به کی. گفתי کوتوله????

اروین: به تو

من: من میگیرمش و بعدم تورو زنده زنده چال میکنم

اروین: نگار. در خواب ببند پنبه دانه

ایش: بززرززرز

یادمه اروین شدیداً قفلکی بود

آخ جون

رفتم نزدیک تر که اروین کمرشو خم کرد به عقب

با شیطنت نگاهش کردم شروع کردم قفلک دادنش که خنده اش رفت هوا و چون کمرش خم

بود داشت پرت می شد

ولی در لحظه آخر که داشت پرت میشد دست منم کشید که منم محکم فرود اومدم تو سینه اش و

دماغم خورد شد

من: ایش بمیری با این ...

من میخواستم چی بگم????

بیخیال

یه نگاه به دست اروین کردم که یکم بالاتر بود

من بدستش میارم

کمی خودم رو بالا کشیدم و از اروین فاصله گرفتم

دستم سمت دستش دراز کردم که

.....

دانای کل:

گفت: کجان ???

در جواب بهش گفت: خونه ی ناصری قربان

پوز خندی زد و گفت: چه جای خوبی

تو ذهنش: انتقاممو از همتون میگیرم

و خنده خبیثی کرد

نگین:

من: اینجا چه خبره ???

نگار و اروین باشنیدن صدام از جا پریدن

نگار: بابا نگین همش تقصیره اینه گرفته تمام پیامک های منو خونده تازه تو گالری عکسامم رفته

اروین: نگین تو نباید یه نظارتی بر این بچه ها داشته باشی ???

من با تعجب: مگه چی شده ???

اروین خواست دهن باز کنه که نگار جیغ زد: به خدا دهن تو باز کنی. با فرغون میام توش

اروینم برای اذیت کردن نگار هی دهنشو باز بسته میکرد که یه چیزی بگه که باعث میشد جیغ

نگار بره هوا

من با خنده: خب حالا خونه رو گذاشتین رو سرتون. برید صبحونه بخورید

اروین و نگارم مثل بچه هایی که مادرشون تویبخشون کرده آروم شدن و رفتن توپ اشپزونه

منم رفتم بالا که یه کتابی بخونم

البته مقصود خواب بود کتاب متاب بهانه بود

باید سر فرصت به ارمین بگم که یه شغلی واسم پیدا کنه وگرنه میمیرم از بیکاری

بادرد از جام پاشدم

ایییی خدا

چقدر دلم درد میکنه

اه لعنتی

مگه امروز چندم بود??????

دارم میمیرم خدا

همیشه روزای اول دوره ام خیلی درد داشتم اما بعدش کمی آرامتر میشد

کشون رفتم سمت اشپزخونه و یه مسکن خوردم

اخیششششش

یه نگاه به ساعت کردم

۷ بعد از ظهر بود

چیییییی?????

من که ۱۰ صبح خوابیدم

پس چرا اینقدر دیر بلندشدم????

بچه ها چی ???

اونا کجان ??

خونه نیمه تاریک بود

رفتم سمت تلفن که زنگ بزnm بینم بدون من کدوم گوری رفتن ??

که یه نوشته دیدم کنار تلفن

برش داشتیم و خوندمش

سلام خواهری جونم

منو ایدین و اروین و نگار. میریم بیرون گفتم نگران نشی

قربون بری نفس

اوففف عجا دو دقیقه خوابیدم کل دنیا زیرورو شد

ساعت نزدیکای ۷:۳۰ بود و الانا بود که ارمین پیداش بشه

باید امشب حتما سر از کارش دربیارم وگرنه خل میشم

با صدای در به استقبال ارمین رفتم

من با گریه تو متکا داد میزدم: پسره ی خر. عوضی. بیشعور. گاووووو. خیلی بدی

نا خودآگاه ذهنم رفت سمت چند ساعت پیش.

وااییییییی خدا

.....

نگین:

وقتی ارمین اومد رفتم به استقبالش

من: سلام خسته نباشی

ارمین لبخندی زد و گفت: سلام. توهم خسته نباشی. بچه ها کجان??

من: من خوابیده بودم. اینا هم منو پیچوندن رفتن خوشگذرونی

ارمین: خب پس رفتن بیرون. میشه یکمی غذا واسه ی من بکشی دارم هلاک میشم از گرسنگی

من: باشه ولی به شرطه ها و شروط

ارمین که داشت میرفت به سمت دستشویی برگشت سمتم و گفت: شرط?? چه شرطی ???

من: فکر کنم یه توضیح به من بدهکاریا

ارمین: توضیح??? آخ راست میگی. چشم بعد غذا قول میدم برات تعریف کنم

من در حالی که لبخند میزدم: خوبه

و رفتم تو اشپزخونه و قیمه ی ظهر و داغ کردم

باز خوبه نگار واسه ناهار یه چی درست کرده وگرنه من الان باید به این گشنه پلو میدادم

غذا رو گرم کردم و گذاشتم رومیز

چون خودمم گشتم بود. نشستم پشت میز و منتظر ارمین شدم

ارمین: به به عجب بوهای خوبی میاد.

بادیدن میز: آخ جون قیمه، دستت درد نکنه

من: خواهش میکنم (عجب ادمیه. بابا تو که درست نکردی. نگار درست کرده.)

ارمین نشست و شروع کردیم خوردن غذا

با کمک ارمین ظرف ها رو جمع کردیم و شستیم

من: خب حالا بگو

ارمین از جاش پاشد و روبه من گفت: پاشو

من: وا واسه چی پاشم ???

ارمین: تو پاشو

از جام پاشدم

من: بفرما

ارمین: دنبال من بیا

با تعجب دنبالش میرفتم

این داشت کجا میرفت????

آخ دلم

اه لعنتی باز این دل دردا

ای خدا

ولی خوب اونقدری نبود که نتونم تحمل کنم ولی مطمئنا رنگم پریده

اینا رو بیخیال این داره کجا میره????

ارمین رفت به سمت یک در قهوه ای رنگ که گوشه سالن بود

درو باز کرد

یک راه پله ی نیمه تاریک

اوه اوه چقد پله .فکر کنم یه ۶۰ تایی بود

به دنبال ارمین از پله ها بالا رفتیم

که البته پا درد شدیدی گرفتم

به یه در سبز اهنی رسیدیم که روش قفل بزرگی نصب بود

اینجا کجاست???????

نگین :

اینجا کجاست????

در اهنی رو باز کرد و رفت تو

منم همراهش رفتم تو

آخی چه منظره ی قشنگی

من:اینجا چقدر قشنگه

ارمین لبخندی زد و گفت: اینجا بهم آرامش میده

یه پشت بوم بود که تموم فضای باغ زیر پات بود

البته پشت بوم کار شده بود مثلاً روی لبه هاش گلدون بود و گلای مختلف

یه تاب هم گوشه اش بود

رفتم لبه ی پشت بوم و ایسادمو نگاهی به پایین کردم

خیلی زیبا بود

ارمین اومد کنارم و گفت: اگر دید زدنون تموم شد شروع کنم

مشتاق سرمو تکون دادم

و ارمین شروع کرد صحبت کردن: جریان خواهرمو که شنیدی. بعد از اون جریان یک حسه عمیقی توی من شکل گرفت که انتقامم رو از محسنی و سالاری بگیرم. پس اول از همه وارد اداره ی آگاهی شدم و با چندتا ماموریت خودمو نشون دادم که باعث شد پرونده ی اونا رو بدن دست من. اونجا اطلاعاتش خیلی کم تر از اون چیزی بود که فکر میکردم. ما حتی جنسیت محسنی رو هم نمی دونستیم و البته نمی دونیم چون هیچ جایی شرکت نمی کنه و ردی از خودش باقی نمی زاره خیلی زرنگه. اما سالاری دوبار دم به تله داد که البته هر دفعه به نحوی فرار کرد. تیموری دست راست محسنی بود. خیلی وقت بود که دنبالش بودیم. فهمیدیم با شما در ارتباطه. اما دلیل ارتباطش رو با شما نمی فهمیدم. پس گفتم شاید شما هم تو این باند هم دست باشید. گفتم دربارتون تحقیق کنن. تو تحقیقات فهمیدم که پدرت شریک تیموری بوده و وقتی که میفهمه تیموری دست تو خلاف داره میخواد به یک نفر که انگار تو شمال بوده اطلاع بده اما گوشی رو بر نمی داشت. ناچار خودش به شمال میره که چون ماشین دست کاری شده بوده کنترلش رو از دست میده و به صخره میزنه و اون حادثه اتفاق میوفته. بعد از این حادثه تیموری تمام سهم پدرت رو و زمین هاشو و خیلی چیزای دیگرو با سند جعلی به نام خودش کرد و تازه با کلی دست کاری کاری کرد که شما دوسه میلیاردی بهش بدهکار شدید. با خودم گفتم شماها خیلی میتونید کمکم کنید. تصمیم داشتیم پیام باهاتون حرف بزنم که خودتون اومدید با این حرفش اخمی که از اول حرفاش رو پیشونیش بود کمرنگ شد

ارمین: اون شب که دیدمتون خیلی تعجب کردم ولی خب یه اوانس بود برام چون میتونستم با تهدید شمارو مجبور به همراهی کنم ولی کل برنامه بهم ریخت انگار تو اداره یک نفر جاسوس بوده و همه رو کف دست تیموری گذاشته. تیموری هم برای انتقام شما رو دزدید که

ارمین داشت صحبت میکرد که دلم یک تیر کشید که ناخودآگاه کمی خم شدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم

وای چقدر دردناکه

قرصم نخوردم

اه لعنت به این شانس

ارمین صحبتشو قطع کرد و نگران پرسید: نگین حالت خوبه ??? میخوای بریم دکتر ???

انگار که حواسم نبود این ارمین نه نگار یا نفس گفتم: نه این دردا طبیعیه

که بعدش با فهمیدن گندی که زدم دستامو محکم گذاشتم رو دهنم اما هنوز اون حالت خمیده رو داشتم

ارمین: طبیعیه! ?? یعنی چی ??

بعدش ساکت شد. انگار داشت فکر میکرد

خدایا نفهمه ها

ولی انگار رو دور بدشانسی بود که ارمین گفت: آها .

بعد با نگاهی به صورت من: چرا متوجه رنگ پریدگیت نشده ام ??

ای خدا منو بکش

نه اول ارمین و بکش بعد منو.

وای ابروم رفت که

ارمین یکی از دستامو گرفت و گفت: بیا بینم

منم بی حرف دنبالش راه افتادم

ای الهی سر قبرت قر بدم که ابرو واسم نداشتی
روم نمی شد یک لحظه سرمو بلند کنم
از پله ها پایین اومدیم. کماکان دست من تو دست ارمین بود
رفت به سمت اشپزخونه و منم دنبال خودش کشید
چیکار میخواد بکنه ???
منو نشوند روی صندلی و خودش رفت به سمت یخچال
یک چیزی برداشت و اومد سمت من
اون چیه! ???
ارمین: بیا بخورش
ناخودآگاه گفتم: من لب به این نمیزنم
ارمین: شد ۲ تا
من: نمیخورم
ارمین با جدیت: ۳ تا
من با حالت گریه: بابا دوست ندارم
ارمین: ۴ تا
من: به خدا خفت میکنم
ارمین: ۵ تا
دهنم بسته شد
پنچ تا ???
من لب بهش نمیزنم
اییش حاله از موز بهم میخورد

ارمین رفت سراغ یخچال و درشو باز. کرد و هتا موز در آورد
ارمین خان بگو اش به همین خیال خام باش که من اونا رو بخورم
ارمین نشست صندلی کنارمنو اون موز گوساله رو پوست کند(به میوه ی بیچاره فحش میده)
وقتی پوستش رو کند گرفت روبه روم و گفت:بیا بخور
من:نمیخورم

وخواستم از جام پاشم که گفت:بشین سر جات
اینقدر تو لحنش جدیت و قاطعیت بود که از جام تکون نخوردم
ارمین:نگین یا میخوری یا مجبورت میکنم بخوری
من:بابا مگه زوره ??من دوست ندارم
ارمین:نه انگار تو زبون ادمیزاد حالت همیشه
یکمی اومد نزدیکتر و چونه مو گرفت آنقدر محکم گرفته بود که نمی تونستم تکونش بدم
من:نمی خوام....

داشتم حرف میزدم که موزو کرد تو دهنم
وای خدا
حالم داشت بهم میخورد
دوباره خواستم از جام بلند شم که دستمو گرفت و گفت:تو تا همه ی اینا رو نخوری هیچ جایی
نمیری

.....
نگین:

بعد اینکه تموم اون هتا رو بدون هیچ کم و کاستی بهم خوردند
اجازه داد از جام بلندشم و پیام تو اتاق

من: خیلی بیشعوری ارمین گوریل، اورانگوتان، من از موز بدم میاددددد. به من چه تو میمونی موز
دوست داری ????

خدا یا ارمین بکش یا خودم میکشمش

افتادم به جون متکام و با مشت میزدم روش و میگفتم: اخه گوریل به توجه من دارم از درد میمیرم

ارمین: خوب شاید ربط داره دیگه

من: میخوام نداشته باشه. میمون

چی ???

این صدای کی بود ???

سریع برگشتم سمت در

ارمین تکیه به در داده بود و دستاشو کرده بود تو جیش و با نگاهی شیطون داشت منو مثل بز نگاه
میکرد (چقدر بی ادب شدی نگین)

من: ها ??? چیه ???

ارمین: هیچی فقط میخواستم بگم هر اصطلاحی که به من نسبت میدی مجازات داره

نه بابا !!!

برو بابا !!!!

من با تمسخر: آها مثلا چه مجازاتی ??

ارمین بسیار جدی: صد تا شنا اگر ادامه بدی مجبورم خودمم رو کمرت بشینم !!!

جان ?????????

چی گفت این ???

صد تا ???

روی کمر من بشینه ??? این ??? من که کمرم خورد میشه

من با پوزخند: شوخی خوبی بود

ارمین: شوخی نبود ولی الان به خاطر وضعیت چشم پوشی میکنم اما بعدا به طور قطعی نه

بگیرم بز نمش ???

برو بمیر

به خاطر وضعیت ??? ای الهی من برم زیر تریلی سالم پیام بیرون .

ارمین: خیلی عصبی نشو . گرچه شنیدم تو این دوره ها آدم خیلی بی اعصاب میشه

دستمال کاغذی رو از پاتختی برداشتمو به سمتش پرت کردم که اگر جاخالی نمی داد. میخورد تو

دماغش

کاش جاخالی نمی داد

ارمین: نه مثل اینکه راست میگن کلا طرف اعصابش داغونه . راسته که میگن شنیدن کی بود مانند

دیدن

عصبی خواستم متکا به سمتش پرتاپ کنم که دستاشو برد بالا و گفت: ببین به من رحم نمی کنی

به خودت با اون وضعیت رحم کن

من اینو می کشم

من: اگر مردی وایسا

و افتادم دنبالش

ارمین همونجور که عقب عقب راه میرفت ، گفت: وای خدا . بابا نکن این کارو باخودت . الان که حالت

خوب نیست .

خواستم به سمتش حمله کنم که گفت: ببین من رفتم توهم مواظب خودت باش با وضعیت

و سریع از در زد بیرون .

عصبی یه جیغ زدم و افتادم رو تخت

خدایا کی بشه من با گوشکوب بیوفتم به جون ارمین??

نه اصلا سرشو بکنم تو چاه دستشویی??

من یه بلایی سرت بیارم ارمین خان که مورچه ها هم برات اشک بریزن

حالا ببین

فقط منتظر باش

نفس:

وای خدا چقدر کار داریم

با اینکه ارمین بیشتر کارو کرده ولی بازم کار داریم

چندتا خدمتکار داشتن به خونه و باغ میرسیدن

حلقه هم که دیشب به سفارش ارمین گرفتیم

لباس

ولی لباس

لباس نگرفتیم

من:لباس نداریم ما که

نگار:آخ راست میگی

ایدین:ارمین خریده

من:خدا پدرشو بیمارزه.دستش دردکنه

نگار:نفس پاشو بیا بالا آرایشگر اومده

از جام پاشدم و به سمت پله ها رفتم *****

وای چه لباس خوشگلی

نگار: کوفتت شه چقدر خوشگله لباسه

من: وای نگار چقدر خوشگل شدی

نگار قری به گردنش داد و گفت: اوفف بذار لباسمو بیوشم بعد.

اییش این ارایشگره نمی داشت کسی جز خودش و کسی که میخواد درستش بره تو اتاق

الانم نگین تو بود

قبلشم نگار که خیلی ناناس شده بود واسش مژه مصنوعی گذاشته بود و کلی ریمل خط چشم

کشیده بود بایه سایه ی ملیح نقره ای قرمز زده بود و رژ گونه صورتی و بایه رژ مایع قرمز

کلا خیلی خوشگل شده بود پدر سوخته

نگار رفت تو اتاقش تا لباسشو بیوشه

منم تو راهرو قدم رو می رفتم

با صدای نگین برگشتم بسمتش

من: او لالا چی ساخته. دل کی رو میخوای ببری دلبر ????

نگین: برو گمشو بابا

من: من که میدونم الان این یارو خستس الان گند میزنه تو صورت من

نگین: نه بابا. کارش خوبه

به نگین نگاه کردم

یه سایه ی سفید و طلایی و یه رژ صورتی و بقیه مخلفات

آرایشگر: کلم بیا تو دیگه

و اشاره زد به داخل دنبالش رفتم تو

خدایا گند نزنه تو صورتتم ????

با ترس رو صندلی نشستم و خودمو دسته آرایشگر دادم

نگین:

وارد اتاقم شدم و به لباسی که رو تخت بود نگاه کردم

یک ماکسی طلایی رنگ که برق میزد و بلندیش تا روی زمین بود و یقه ی خیلی بازی داشت. خیلی زیبا بود اما چجوری بیوشمش!؟

اشکال نداره نگارو صدا می زنه

لباسو برداشتم و خواستم بیوشمش که صدای در زدن اومد. و پشت بندش صدای ارمین:نگین میخوای پیام کمکت لباس بیوشی!؟

خدایا برم خفه اش کنم.؟؟؟

من:لازم نکرده

ارمین با صدای جدی:شال لباس هم بنداز، من برم پایین

لباسو با هزار زحمت پوشیدمو از ترس اینکه این موزمار دم در و اینساده باشه خودم با بدبختی زیپو کشیدم بالا

یه نگاه به کفش و شال که رو تختم بود کردم

بزار این شال رو نندازم حرص این ارمین درآد؟؟

نه یقه اش خیلی بازه. بیخیال

شال رو انداختم، کفشم پام کردم و به سمت اتاق نگار رفتم

انگار تازه کار نفس تموم شده بود و میخواست لباس بیوشه

رفتم تواقاق نگار

نگار با دیدنم سوتی کشیدو گفت:اووف خانوم شماره بدم.؟؟

من:بروبابا

نگارو نگاه کردم

یک دکله قرمز کوتاه تا زانو با چکمه های زیر زانو قرمز

من:چی ساختی خدا????

نگار:ایش برو گمشو دختره هیز

و خواست کفشش رو در بیاره سمتم پرت کنه که سریع از در زدم بیرون

رفتم سمت اتاق نفس و بدون در وارد شدم

بادیدن صحنه ی روبه روم سریع چشمامو بستم و گفتم:من چیزی ندیدم

و از در اتاق اومدم بیرون ولی این کرمه بدجور اذیتم میکرد آخرش هم یک تقه به در زدم و

گفتم:نفس جان مواظب باش ارایشست بهم نریزه.

وبا یه لبخند. به سمت پله ها رفتم

عههه چقدر ادم

اینا کین???

من که نمی شناسمشون

حالا چیکار کنم??

من خجالت میکشم همونجوری برم پایین

این ارمین کوش???

نفس:

من:ای من بمیرم.با این عاشق شدنم که آدم نیست.ای ابروم رفت

ایدین همونجور که رو تخت نشسته بود به حرص خوردنای من میخندید گفت:بابا اینقدر حرص

نخور خانومی.ارایشست خراب میشه

من: ایش ایش اون نگین دیوونه رو بگو. من اونو چیکارش کنم??

ایدین: بابا مثلاً ما باهم نامزدیم. چه اشکالی داره??

من: ایدین دلم میخواد با پراید از روت رد. شم

ایدین: دلت میاد عزیزم???

من: ای خدا. من که میدونم الان میریم پایین این نگین بیشعور به همه گفته. اصلاً همه چی تقصیر

توئه. چرا اون کارو کردی???

ایدین: دقیقاً کدوم کار??

این میدونه من از به زبون آوردنش بدم میاد سواستفاده میکنه

من: خودت خوب می دونی

ایدین: به جان عزیزم که تو باشی نمیدونم

من باداد: ایدین !?!?!

ایدین با خنده: جاننن ایدین???

من: بی زحمت ببند

ایدین کمی جدی شد و از جاش پاشد: نفس جان بهش فکر نکن. کاری که شده

من: اخه چطور تو اینقدر خونسردی قزمیت??

ایدین: هی هی خانوم محترم ما شب بهم می رسیم

من که متوجه منظورش نشده بودم گفتم: نه چرا شب ??? مگه الان قرار نیست بهم برسیم??

ایدین با قیافه ی متفکر: اگه تو دوست داری میتونم الان همه رو یه جا باهات تسویه کنم??

من: وای چه جوری??

ایدین با لبخند شیطانی: این جوری

و اومد جلوتر

منه خر که تازه متوجه منظورش شده بودم گفتم: به جان خودم نزدیک من بشی جیغ میزنم
ایدین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: جیغ بزن. من که کاری نمی کنم دارم نامزدمو میبوسم.
من: تو خیلی غلط می کنی. برو. بیرون بینم میخوام لباسمو بپوشم.

ایدین: من از این اتاق بیرون نمی رم

من: نرو. خودم میرم

ایدین: اخه مسئله اینجاست مه شما هم جایی نمیری

من دست به سینه: اونوقت چجوری لباسمو عوض کنم ??

ایدین: به سادگی

من: منظورم چجوری جلو روی تو لباسمو عوض کنم ??

ایدین: وا خوب عوض کن من که کاری به تو ندارم فقط میخوام نگاه کنم

شیطونه میگه چنان بز نمش

در جواب به خودم گفتم: تو خیلی غلط میکنی

سعی کردم از راه سیاست های زنانه وارد بشم

من: ایدین جان. گلم بیا برو بیرون من لباس عوض کنم

ایدین: پس سهم من چی ???

آیی خدا من چی به این بگم اخه ???

من: ایدین اگه بری بیرون هر شرطی بگی قبول میکنم (درس عبرت نمیگیری نفس جون ???)

ایدین با شنیدن این حرف از جاش پرید و با نیش باز گفت: قبوله

خدا میدونه تو ذهنش چه نقشه ای چیده ???

اوففف بیخیال

به سمت لباسم که یه لباس صورتی کم رنگ مایل به سفید بود و پفی بود و رو لباس کار شده بود و مدل دکلمه ای بود و یکم یقه اش باز بود .

یه دنباله هم داشت .خیلی خوشگل بود

به همراه یک تور که ارایشگر وسط موهام نصبش کرده بود

یک تاج گلم روی قسمت چپ موهام گذاشته بود

به هر زحمتی بود.لباس رو پوشیدم ولی سر زیش موندم

هر کاری کردم نتونستم زیشو بکشم بالا

از پشت در

نگار:نفس ببین

و درو باز کرد و یه نگاه به من کرد و حرف تو دهنش ماسید

نگار:وای چه ناز شدی .بیچاره ایدین .من موندم چجوری میخواد تحمل کنه

دیگه نگار خانوم خبر نداری تا چند دقیقه پیش این.آقا در حال چکاری بود

من:نگار جان لطفا ببند

نگار:حالا چرا زیش رو نمی بندی ??

من:بابا نمی تونم .نگاری بیا تو. ببندش

نگار سی دی های آهنگ را که رو میزم بود رو برداشت و گفت:یه لحظه صبر کن اینا رو ببرم

.سریع میام

من:باشه

و رفتم جلوی آینه و خودمو دید زدم

نه این یقه اش خیلی بازه

رفتم سمت کمدم که پشت به در بود

در اتاق باز شد

همونجور که سرم تو کمد بود رو به نگار گفتم: نگار بیا سریع تر زیپ اینو بکش بالا که کلافه ام کرده

نگار به سمتم اومد و اروم زیپم رو کشید بالا و یه بوسه رو گردنم زد

نگار همچنین کاری نمی کنه

سریع به سمتش برگشتم

.....

نفس:

من: ایدین تو اینجا چیکار میکنی ??

ایدین جلو اومد و بغلم کرد و یه شعری زمزمه کرد

من: ایدین ??

یکم ازم فاصله گرفت و گفت: چقدر قشنگ شدی نفسم

من: هر چی باشم به پای اقامون نمی رسم

ایدین یک کت و شلوار سرمه ای و با یک پیرهن صورتی کمرنگ صورتی پوشیده بود

آخ راستی لباس من یک کمر بند سرمه ای میخورد

کلا ست کرده بودیم

فقط برعکس هم

ایدین: از امشب دیگه مال من میشی

با این حرفش لبخندی زدم

چقدر لذت بخش بود که اینقدر دوستم داشت

مثل خودم

بازوشو جلوم گرفت .با اشتیاق دستمو دور بازوش حلقه کردم

با کفش پاشنه بلند تا زیر گلویش بودم

بههم لبخندی زد و به سمت پله ها رفتیم

آروم بهش گفتم:ایدین؟

ایدین:جونم!؟

من:من میترسم

ایدین بازوشو محکم تر کردو گفت:وقتی .پیش منی ضعیفه از هیچی نباید بترسی.افتاد؟؟?

من با سری زیر افتاده:بله آقا معلم

ایدین:قربونت برم من

خدا نکنه عجبققققققققمممممم

الهی من فدات بشم (باز این جوزده شد)

دوشادوش هم از پله ها اومدیم پایین

نگار:

آخی خواهر کوچولومو نگاه کن

چقدر زود داره شوهر میکنه

__چقدر بههم میان

این کلام دوتا دختر پشت سریم بود و واقعا هم راست بود

ایدین و نفس کنار هم مثل یاقوت می دزخشیدن

خدا رو شکر ارمین تقریبا تمام مهمونا رو بههم معرفی کرده

تقریبا نصف جمعیت فامیل هاشون و دوستانشون بودن .بقیه هم دوستای من و نگین و نفس بودن

نفس. و ایدین بعد از یک دور گشتن دور سالن رفتن رو میل مخصوصشون نشستن
منم بعد از همراهیشون و رفتن پیش تارا و تینا و نیما نامزدش رفتیم یک گوشه نشستیم

چقدر شلوغ بود

نگام به پیست رقص بود

_اجازه هست. پیش شما خانوم زیبا بنشینم

به سمت صدا برگشتم

اوففف چه کرده!!!!

من با لبخند:حتما استاد

تاشکایناتان :امیر علی بگید راحت ترم نگار خانوم

این مگه ترکیه ای نبود ??

پس چرا اسم فارسی داره ???

اون:مادر من ایرانی بوده نگار خانوم

وای یعنی بلند گفتم ??

اون:خیر .شما بلند نگفتید.از چشما تون معلوم بود.

من:فکر نمی کردم شما رو دوباره اینجا ببینم ??

امیر علی:من هم فکر نمی.کردم اون دختر شیطون رو دوباره اون هم در این مکان ملاقات کنم

خیلی قشنگ حرف میزد

لحن و تن صداش فوق العاده د مثل قیافه اش

امیر علی:افتخار یک دور رقص رو به من میدهید بانوی زیبا ??

چون خیلی دلم هوس رقص کرده بودو هم خیلی مودبانه ازم درخواست کرد آروم از جام بلند شدمو

جواب مثبت دادم

دستمو تو دست گرفت و به سمت پیست رقص رفت.

آهنگ یه آهنگ از سامان جلیلی بود
روبه روش وایسادمو شروع کردم رقصیدن
دنباله یه حرف تازه توی رویای تو بودم
واسه ابراز علاقه ام این ترانه رو سرودم
تو عبور واژه های پشت هم پی اش میگذشتم
آخرش رسید به این حرف دوست دارمو نوشتم
من دوست دارم قد آسمون پرستاره
جوری که سمته تو میام بی اراده بی اشاره
من دوست دارم قده قدی که تو نمیدونی
قدی که بگم تا ابد توی خاطر م میمونی
سمت من نشونه رفته تیر عشق تو عزیزم
دخل من اومده انگار بسته شد راه گریزم

.....

(دوست دارم_سامان جلیلی)

در حین رقص به پایان نامه خودم و اروین فکر میکردم تقریباً تموم شده بود ولی. پایان نامه ی من
یک تحقیق داشت که فقط اروین از پشش برمبومد بدون اون تحقیق هم پایان نامه ام ناکامل
میشد

باید یه جوری به اروین بگم که سریع تر. تحقیق رو انجام بده که استاد کله امونو نکنه
آهنگ تموم شد

خواستم برم بشینم که امیر علی خیلی آروم گفت: فقط یه آهنگ دیگه. خواهش میکنم

اچقدر مظلوم گفت که قبول کردم ولی از شانس من آهنگ بعدی نیاز به رقص تانگو داشت منم که رقص تانگوم افتضاح

من: استاد بریم بشینیم. بعدش بیایم؟

امیر علی: نه همین آهنگ خوبه

و بعد من رو به خودش نزدیک کرد

من: آخه چیزه... ام... من... راستش من اینجور رقص ها رو بلد نیستم

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

لبخندی بهم زد و گفت: اشکال نداره پاهاتو بزار رو پای من. دستتم بزار روی شونه ام

چون دیگه زشت بود از پیست خارج شیم با خجالت دستمو گذاشتم روی شونه اش و پاهامو رو پاش

خیلی ماهرانه پاهاشو عقب جلو میکرد انگار نه انگار یه شخصی رو پاش وایساده

به خاطر اینکه پاهام رو پاش بود خیلی بهش نزدیک بود و این منو معذب میکرد و البته باعث میشد مثل سگ از اینکه قبول کردم باهش برقصم پشیمون شم

.....

نگار:

همین جور داشتیم میرقصیدیم که با صدای عصبانیش قلبم اومد تو دهنم

اروین: ببخشید استاد. این نگار خانومو چند لحظه به ما قرض میدید؟؟؟

و بدون توجه به نظر امیر علی منو از بغلش بیرون و تو بغل خودش گرفت و یکم رفت اونور تر

دهنش بوی مشروب میداد

با صدای عصبی: خوش گذشت بغل اون مرتیکه؟؟ بعد اون کجا میخواستید برید؟؟ رختخواب؟؟؟

من: دهنتو ببند

اروین قهقهه ای زد و گفت: عهه پس چطور اونقدر سفت چسبیده بودیش!؟؟؟

من: آروین خفه شو

آروین: چرا عشقم ?? با من بهت خوش نمیگذره ??

آخی. اشکال نداره کاری میکنم که بیشتر بهت خوش بگذره

و منو چسبونند به خودش

خدایا غلط کردم

من دیگه غلط بکنم بخوام برقصم

خیلی از آروین ترسیده بودم

آروین نگاهی به چشمای ترسونم کردو سرمو گذاشت رو سینه اش

خدایا چرا قلبش آنقدر تند می تپه ??

نگار بهش فکر نکن

این اغوش مال تو نیست

این مال غزاله است

مگه یادت رفته ??

تو که نمیخواهی به دوستت خیانت کنی ??

آروین مال تو نیست لعنتی

اینو بفهم

مگه یادت نیماذ دوستت به خاطر همین پسر چقدر. تو بغلت گریه کرد ???

مگه یادت نیماذ همونجا به خودت قول دادی که دیگه به آروین فکر نکنی ??

آره درسته

آروین مال من نیست

آروین: چرا ساکتی

چون میخوام فقط صداتو بشنوم

من میرم

پامو از زندگی اروین میکشم بیرون

من نباید عاشق عشق دوستم باشم

من میرم

همین فردا میرم

مامان به حرمت خاک بابا و تو میرم از این خونه

حتی از نگین و نفس هم دل میکنم

صبر میکنم تا این اغوش مال دوستم شه بعد برمیدرم

قسم میخورم

ناخودآگاه اشکی از روی گونه ام سر خورد افتاد پایین

سریع با کت اروین پاکش کردم و اروم و نامحسوس قلبشو بوسیدم و اروم زمزمه کردم

{خیلی دوست دارم}

آهنگ تموم شد

سریع از اروین فاصله گرفتم و به سمت حیاط رفتم

با لبخند رو به آسمون

مامان دیدی سرگذشت عشقمو ??

مامان اگه تو بودی این اتفاقات نمی افتاد

چرا نیستی ???

من مامانمو میخوام

من بابامو میخوام

بابا بیا پیشم

بابا نیای خودم میاما

اصلا خودم میام

لبخندی به اسمون زدمو گفتم: منم میام پیشتون. فقط چند روز صبر کنید

بابا خیلی نامردیه که بدون اعتراف عشقم نافرجام بشه

مامان دلم برای غر غرهات تنگ شده

منو ببخش اگر میخوام خواهرامو تنها بزارم

ببخش

چاره ای ندارم. تو مرامم نامردی به دوستم نیست

نمی تونم به غزاله خیانت کنم.

خدایا منو ببخش

اروین منو ببخش

نگین:

_ خانوم خوشگله. همیشه کنارت بشینم ??

باعصبانیت به سمت صدا برگشتم

من: ارمین ???

ارمین: چیه? چیزی شده??

ای خدا این چرا اینقدر شیطون شده???

من: هیچی

ارمین: نگفتی میشه بشینم??

من: بفرمایید آقا

ارمین کنارم نشست

یه نگاه بهش کردم

ارمین: هی دختره دید زدن ممنوع

من: اوف حالا نه که خیلی تحفه ای

ارمین: آگه نیستم پس چرا دید می زدی؟

خدایا من اون ارمین جدی رو میخوام این یه خل و چله

من: ارمین. نگارو ندیدی؟

ارمین: نه

روبه اروین که تازه اومده بود گفتم: نگارو ندیدی??

اروین: نه

ایش این دختر کوجاست اخه??

رفتم سمت نفس و ایدین که داشتن باهم میخندیدن

من: منم جای شماها بودم میخندیدم با اون وضعیت هایی که تازه من نصفشو دیدم، ولی جان من

ملاحظه ی ما رو هم بکنید. راستی نگارو ندیدید??

هر دوشون گفتن به جز تو پیست رقص جایی ندیدنش

رفتم سمت در حیاط و خواستم بازش کنم که خودش باز شد و محکم خورد به دماغ ما

من: ای الهی سقط شی نه. دماغم داغون شد. عه نگار تویی?? معلومه کجایی??

با یه نگاه دقیق بهش: ببینم گریه کردی؟

نگار: نه بابا گریه چیه??

من:نگار توقع نداری که با این چشمای قرمز و دماغ قرمز باور کنم?? شایدم رفتی پیاز خورد کردی???

نگار:دستم ننداز. فقط یه خورده به خاطر اینکه خواهر کوچولوم داره عروس میشه خوشحالم سعی کردم حرفاشو باور کنم اما غم تو چشماش مانع میشد این چیه دیگه?

نگار لبخندی زد و گفت:به چی نگاه می کنی بیا بریم این ایدین و نفس رو بلند کنیم که مثل این پیرزنا نشستن دارن از لباس مردم ایراد میگیرن ودستمو به سمت مبل ایدین اینا کشید
نگار:پاشید پاشید تنبل ها .همش نشستن
و به زور اون دوتا خپلو بلند کرد و هل داد وسط و یه آهنگ توپ گذاشت
چرا به نظرم همه ی رفتاراش الکیه??
بیخیال بابا این ارمین رو مغزت تاثیر منفی گذاشته
یک نفر دستشو حلقه کرد دورم با فکر اینکه دوباره این ارمین خره به سمتش برگشتم
این که.....

نگین:

احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد
با فکر اینکه این ارمین خل وچله برگشتم سمتش
اینکه.....

من:بهزاد!?!?!?

بهزاد:جانم

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:تو اینجا چیکار میکنی??

پوزخندی زد و گفت: چیه توقع نداشتی اینجا ببینیم??

پسره ی بیشعور

من: از آدم هرزه ای مثل تو بعید نیست هر جایی پلاس باشه

بهزاد: خانوم کوچولو مواظب حرف زدنت باش که بد میبینی

من: برو بابا. فکر کردی همه مثل خودتن که با این تهدیدهای صد من یه غاز بترسن??

بهزاد: خانوم کوچولوی من کاری نکن اون بلایی که چند سال پیش میخواستیم سرت بیارم. الان انجام بدم

برو بابا

خانوم کوچولوی من!??

عمته

ایشش پسره ی حال. بهم زن

من: خفه شو. من الان شوهر دارم

وای

این چه حرفی بود من زدم اخه???

الان اگه گفت شوهرت کوش??

من چی بگم اخه??

دست چپمو تو دست گرفت و گفت: حلقه ای تو دستت نمیبینم

ارمین: نگین

آها

بهترین گزینه

فقط خدایا کمک کن

ضایع نشم

باید روی این پسر رو بزخم زمین

ارمین پشت بهزاد بود

من:جانم عزیزم??

بیچاره چشماش قد دو تا لاستیک ماشین شده بود

خنده ام گرفته بود

من:عزیزم ایشون آقا بهزاد هستن .

بعد رو به بهزاد سرد گفتم:ایشونم نامزد من ارمین

ارمین کمی اومد جلوتر

بیچاره هنو کمی گیج میزد

ای خدا من چیکار کنم

الهی قبر تو خودم با دستام بکنم نگین

چقد احمقی اخه

ارمین:عه. بهزاد تویی??

بهزاد دستشو به سمت ارمین دراز کرد و گفت:به به آقا ارمین .جناب عالی کی نامزد کردی که ما

خبر نداریم??

وای اینا همدیگرو میشناسن??

آخ آره دیگه نابغه وقتی تو این مهمونیه یعنی یه نسبتی با این ها داره دیگه

کارم تمومه

با التماس به ارمین نگاه کردم

جون مادرت منو ضایع نکن

ارمین: نامزد نامزد که نه

وای خدا الان ضایع میشم

ابروم میره جلو همه

الان بهزاد میگه این دختره از ترشیدگی دیوونه شده پسران مردمو نامزدش میدونه

داشتم واسه خودم مجلس عزاداری میگرفتم که....

ارمین: فعلا بین خودمونه ایشالله چند وقت دیگه رسمی میشه

ای الهی نگین فدات شه

اگه جا داشت مثل میمون ازش اویزون میشدمو میبوسیدمش

یک پس گردنی تو افکار به خودم زدم

خفه شو. این ارمین بد روت اثر گذاشته ها. یعنی خاککک تو ملاجت

ارمین: با اجازه ات ما بریم. من یه کار کوچیکی با نگین دارم

و دست منو کشید و برد سمت راهرو

منم مثل کش تنبون دنبال خودش میکشید

رفت سمت اتاق خودشو درشو باز کرد و اول منو فرستاد تو و بعدم خودش اومد تو

ارمین با لبخندی شیطون: خب نامزد عزیزم میشه توضیح بدید من از کی نامزد شما شدم که.

خودم خبر ندارم??

خدایا غلط کردم

پشیمونم

بیخس

دیگه فکر میکنم بعدش حرف میزنم

الان میدونم دق نکنم خیلیه

خدایا خودمو به خودت سپردم

.....

نفس :

دم در وایساده بودیمو با مهمونا خداحافظی میکردیم

اوف دهنم کف کرد

چقدر حرف میزنن

سه ساعت تبریک میگن .سه ساعت توصیه و نصیحت می کنن .سه ساعت خداحافظی

من:اوف خدا رو شکر رفتن

ایدین در و بست وگفت:باز خوبه رفتن .ساعت ۴صبحه

نگین:بقیه کجان?

من:رفتن بخوابن

خمیازه ای کشیدمو گفتم :منم رفتم

نگین:اونوقت خونه چی??

ایدین:ارمین گفت فردا چند نفر میان خونه رو جمع میکنن

نگین:خب پس منم رفتم بخوابم

و رفت بالا

منم خواستم برم بالا که ایدین بازومو گرفت

ایدین:کجا?

من:آخ توروخدا بزار برم بخوابم

ایدین:شرطمونو که یادت نرفته?

من:نه ولی بزار واسه یه موقع دیگه

وبازومو از دستش کشیدم بیرونو از پله ها رفتم بالا
وارد اتاقم شدمو اول از همه لباسمو دراوردم و انداختم یه گوشه یه لباس راحتی پوشیدم
برم حموم???

بیخیال بابا .وقت زیاده
فردا میرم .الان در حال مرگم
نشستم جلوی اینه و شروع کردم پاک کردن ارایشم
چقدر زود گذشت.
یاده رقصیدن با ایدین افتادم
چقد خوش گذشت
ای خدا
من گیره ها رو چیکار کنم??
آروم آروم گیره ها رو از تو موهام در اوردم
دیگه داشت اشکم در میومد
چقدر گیره سیاه
موهامو که باز کردم به خاطر تافت و پوشی که بهش داده بودن کلی پف کرده بود و شبیه کلاه روی
چراغ خوابا شده بود ،بیخیال فردا میرم حموم
درست میشه
رفتم سمت تختم که در اتاق زده شد
سریع موهای تافتیمو پشت سرم بستم تا اونقدر ضایع نباشه و گفتم بفرمایید
ایدین با یه متکا اومد تو
من:واسه چی اومدی اینجا

ایدین: دلم میخواد اینجا بخوابم

وااا مگه خودش جا نداره ??

عجیبه

نفس مهربون باش بزار اینجا بخوابه

من: خوب بیا بخواب

ایدین اومد رو تخت خوابید

منم بالشمو برداشتم خواستم برم تو اتاق نگار که ایدین گفت: کجا میری ??

من: میرم پیش نگار

از جاش بلند شدو گفت: تو هیچ جا نمیری

من: اونوقت من کجا بخوابم?

ایدین: رو تخت

من: اونوقت تو کجا میخوابی?

ایدین: رو تخت

چی ??

این منظورش این بود که

نگار :

امشب بهترین شب عمرم بود

امشب آخرین شبی بود که عشقمو دیدم ،خواهرمو دیدم

نمی دونم کس دیگه ای هم اگه جای من بود این کارو میکرد یا نه

ولی من نگارم نه کس دیگه ای.

امشب خواب تو کارم نبود باید تا صبح وسایلم رو جمع کنم
شروع کردم در آوردن لباسم و به حمام رفتم

ساک نارنجی سیاهم رو بردم گذاشتم کنار پنجره
باید از پنجره میرفتم که کسی متوجه هم نشه
شروع کردم نوشتن نامه ای که باید واسه ی خواهرم مینوشتم
نمی فهمیدم چی مینوشتم
(سلام)

ازم نپرسید چرا رفتم؟ چون در توانم نیست که بگم
دنبالم نگرید، چون پیدام نمی کنید. بدون من هم میتونید خوش باشید. دلم برای همه تون تنگ
میشه و بدونید برام سخته ترک کردن شما. دوستتون دارم
دوستدارتون نگار)

اصلا خوب نشده بود ولی وقت نداشتم که یه نامه دیگه بنویسم
نامه رو تا کردم و گذاشتم رو تختم
باید یه نامه ی دیگه ام مینوشتم

باید به غزاله میگفتم که اروین از چه چیزایی خوشش میاد از چه چیزایی بدش میاد تا بتونه دل
این رو بدست بیاره

خدایا منو داری امتحان میکنی??

داری صبرمو میسنجی?

خدایا من طاقت ندارم

بس کن این امتحان رو

به ساعت نگاه کردم

نزدیک ۶ بود

دیگه باید میرفتم

اما...

در اتاقمو آرام باز کردم و به سمت اتاق نگین رفتم

آروم در اتاقشو باز کردم رفتم تو

آخی خواهرم !!!!

نگین برای من فقط خواهر نبود

مادر بود

پدر بود

همه چی من بود

همون جا دم در وایسادمو نگاهش میکردم

منو ببخش نگین

یه قطره اشک از چشمم ریخت پایین

سریع پشتمو به نگین کردم و از اتاقش اومدم بیرون

چه سرنوشتی!!!

به سمت اتاق نفس رفتم

خواستم درشو باز کنم اما نمی دونم چی شد که منصرف شدم و از پشت در با خواهرم خداحافظی کردم

خواستم برگردم سمت اتاقم اما یه حسی منو کشوند جلوی اتاق اروین

چون میدونستم خوابش سبکه درو باز نکردم فقط از پشت در باهاش خداحافظی کردم

و رفتم تو اتاقم

به سمت پنجره ی اتاق رفتم

با طناب چمدون رو فرستادم پایین بعدم خودم خیلی با احتیاط پریدم پایین

چقدر خوب بود که ارتفاعش کم بود

رفتم سمت در حیاط و اروم بازش کردم

یه نگاه به ساختمون و باغ خونه کردم

چقدر از این خونه خاطره داشتیم. سه نفری اومدیم تو این خونه اما الان فقط من دارم برمیگردم

خداحافظ عزیزای من

درو بستم و به سمت سر کوچه راه افتادم

دیگه همه چی برام سیاه سفید شده بود

سرو کوچه منتظر تاکسی وایساده بودم

یه تاکسی جلو پام پارک کرد

رو بهش گفتم:

من: ترمینال

راننده تاکسی: بیا بالا

و این شد که مسیر زندگی من عوض شد

اروین:

اوخ اوخ ساعتو بین

ساعت ۱۲:۳۰ ظهر بود

بعیدم نبود این ساعت از خواب بیدار شم

به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم

واا اینا که بدتر از منن
همه اشون خواب بودن
بیخیال خودشون با سر صدای اشپزخونه بیدار میشن
رفتم تو اشپزخونه و شروع کردن چیدن میز
اخه الان صبحونه میخورن؟
به به یه پا هنرمندم
به ترتیب ارمین. نفس و ایدین و نگین از خواب بیدار شدن و اومدن پایین
اما خبری از نگار نبود
پس چرا نییاد؟
همه نشستیم و شروع کردیم خوردن
نگین: نفس برو بالا نگارو بیدار کن
نفس از جاش پاشد و گفت: باشه
و از آشپزخونه بیرون رفت
من: ارمین اون مربا رو بده به من
ارمین دستشو دراز کرد و مربا رو بهم داد
نفس: نگین. نگین
با صدای جیغ نفس. باتعجب چند لحظه بهم نگاه کردیم
ایدین سریع از جاش پرید به دنبالش هم ما
به سرعت از پله ها بابا رفتیم و به سمت اتاق نگار رفتیم
نکنه بلایی سر نگار اومده؟
وای نه خدا

ایدین:چی شده نفس؟

نفس با گریه:نگار رفته

من:چی??

نفس:نگ نگار رفته

یعنی چی؟

نگین:درست حرف بزن ببینم چی شده

نفس با گریه:بیا خودت ببین

و یه ورقه به سمت نگین پرتاب کردو خودش نشست رو تخت

ایدین رفت کنارش نشست و شروع کرد دل داری دادنش

نگین یه نگاه به ورقه کرد و رو به ارمین که کنارش بود گفت:دست خط نگارهه

با شنیدن این حرف کمی نزدیک شدم و شروع کردم خوندن نامه

یعنی چی؟

اخه چرا؟

نگین:منظورش چیه??

نفس با گریه:نگار رفته. نیست.هرچقدر دنبالش گشتم پیداش نکردم

ایدین:هیشش نفس. آرامتر عزیزم

نگین:یعنی چی?? اخه کجا رفته؟

رفت سمت نفس و گفت:چرا گریه میکنی؟نترس اون احمق جایی رو نداره به جز اینجا هر جا بره

برمیگرده.بس کن گریه کردن رو

کاملا عصبی این حرفا رو میزد ومیلرزید

هر چقدر فکر میکردم به نتیجه ای نمی رسیدم

چرا رفته!?

چرا الان رفته?

نگار نگار کجایی??

نفس هنوز داشت گریه میکرد

نگین: ساکت شو دیگه. اصلا اگر میخواهی همش گریه کنی برو بیرون

گریه اش بیشتر شد

بلند شد و سریع دوید به سمت بیرون

ایدینم رفت دنبالش

ارمین: نگین اروم باش .

ساکت تکیه دادم به دیوار

خدایا چرا نمی فهمم ?

اخه به چه دلیل?

چقدر گیج شدم

نگار:

من: ببخشید اقا، این اتوبوس میره نشتارود?

اقا: بله خانوم. زود سوار شید. میخوایم حرکت کنیم

سریع سوار شدمو به سمت صندلیم رفتم

صندلی کناریم یه دختر جوون بود که خوابیده بود و کیفش گذاشته بود روی صندلی من .

من: خانوم....هی خانوم??

کمی تو جاش تکون خورد ودوباره خوابید

ماشین شروع کرد راه افتادن

اه اینو نگاه کن

حرصی کیفش رو برداشتم و انداختم تو بغلش که باعث شد از خواب پرید

اون:چی شده؟حمله کردن؟

نشستم سرجام و گفتم:حالت خوبه؟

اون که انگار تازه فهمیده بود چی شده گفت:مشکل داری??

من:میخواستی کیفتو جای من نزاری

اون:خب راست میگی،راستی من سحرم تو چی؟

من:منم نگارم

دستشو آورد جلو،باهاش دست دادم

دختر خونگرمی بود ولی خیلی فضول و پر حرف بود

سحر:تو چرا میخوای بری شمال؟

من:تو چرا میخوای بری؟

سحر:بابا من دانشگاه دارم،بعدشم یک مامان جون دارم که اونجا زندگی میکنه و تنهاست. برای

همین هی بین شمال و تهران میرم و میام. دانشگاهم اخراشه ولی به خاطر مادر بزرگم باید برم و

بیام اخه تنهایی گناه داره تو اون باغ به اون بزرگی.تو چی؟

بهش اعتماد کنم؟

نگار تو که اونو نمی شناسی.اونم تورو نمیشناسه

در ضمن اینجوری یکم خالی هم میشم

من:خیلی طولانیه.حوصله اشو داری؟

سحر مشتاق سرشو تکون داد و منم شروع کردم

من:از اولش بگم؟

سحر: از اول اولش

من: توی خانواده ی پولدار به دنیا اومدم. مادرم به شدت مهربون بود اما پدرم به خاطر کار و شغلش خیلی تو خونه نبود. غیر از خودم دوتا خواهر داشتم یکی نگین که دو سال ازم بزرگتره و معماری خونده یکی هم نفس که که تقریبا سه یا چهار سال ازم کوچکتره و داره ریاضی میخونه. خودمم کارشناسی روانشناسی میخونم همه چی تقریبا خیلی خوب و هیچ مشکلی نداشتیم جز کم محبتی بابام. چند سال پیش بابام با یکی از دوستاش کار داشت و مجبور شد بره شمال اما تو راه برگشت ...

اشکم با یاد مامان و بابا در اومد

سحر: اگه اذیت میشی نگو عزیزم

من: نه. تو راه برگشت ماشینشون دست کاری شده بود و همین باعث شد، مامان بابامو از دست بدم

.....

نگین:

هروقت عصبی میشدم معده درد میگرفتم

الان علاوه بر معده درد، حالت تهوع شدید هم داشتم

از درد روی زمین نشستم و دستمو روی معده ام گذاشتم

من همین جوریشم حالم خوب نیست چه برسه به الان

ای نگار خدا بگم چیکارت کنه؟

آخه چرا اونجوری با نفس حرف زدم؟

دارم خل میشم

اصلا نمی تونم درک کنم

ارمین: نگین حالت خوبه؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

نگام افتاد به اروین که مات داشت دیوارو نگاه میکرد

من نمیفهمم دلیل رفتن نگار چیه اخه؟

حتی به منم نگفت

یعنی الان کجاست؟

با حس اینکه تموم محتوی معده ام داره به سمت دهنم هجوم میاره به سمت دستشویی دویدم

از جام بلند شدم و در دستشویی رو باز کردم و قیافه ی نگران ارمین رو دیدم

ارمین: خوبی؟

من: اوهوممم

ارمین: میخوای بریم دکتر؟

سرمو به معنای نه تکون دادم و خواستم از دستشویی پیام بیرون که دوباره احساس کردم دارم

بالا میارم

وای خدایا

از در دستشویی اومدم بیرون

پس ارمین کجا رفت??

همینجا بود که

خیلی بی رمق بودم

حالم خیلی بد بود.

نگار!!!!

اخره کجا رفتی دختر???

ارمین اومد ومانتومو به سمتم گرفت

ارمین: بیوش بریم دکتر

خواستم مخالفت کنم که جدی گفت: حرف نباشه بینم. بیوشش

مجبوری لباس رو پوشیدم

دوباره سالم بد شد سریع به سمت دستشویی رفتم

اما دیگه هیچی تو معده ام نبود

دست و صورتمو شستم

گلویم خیلی میسوخت

ارمین: زود باش بریم

آنقدر جدی حرف میزد که آدم میترسید نه بیاره. البته حوصله ی بحث باهاشو نداشتم

خودش ج تر از من راه افتاد

آنقدر بی حال بودم که با دست گرفتن به دیوار و کشون کشون خودمو میکشوندم

ارمین که دید اگه به من باشه تا دو ساعت دیگه هم به در ورودی نمیرسیم، اومد سمتمو زیر پامو

گرفت و بغلم کرد و به سمت ماشینش رفت که منو ببره دکتر که کاش هیچوقت نمی رفتیم

نگین:

سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم

حالم خیلی بد بود

چند بار نزدیک بود بالا بیارم

خیلی بی حال بودم

هیچی تو معده ام نبود

ارمین یه جایی نزدیک بیمارستان محکم زد رو ترمز و از جاش پیاده شد و کمک من کرد تا پیاده

شم

خیلی شل و ول بودم
وارد بیمارستان شدیم
خیلی شلوغ بود
با کمک ارمین به سمت پذیرش رفتیم
پشت ارمین وایساده بودم و اگر لباسش رو نمی گرفتم به احتمال زیاد میوفتادم
ارمین: ببخشید. ببخشید خانوم ???
پرستاره سرشو از توی کامپیوتر در آورد و با دیدن ارمین گفت: جانم?
ایش دختره پروو
ارمین برگشت سمت من و چشمکی زد و برگشت رو به دختره گفت: حال خانومم خوب نیست
اخییی
دختره با شنیدن این حرف مثل بادکنک خالی شده از باد شده بود
ایول ارمین!!
دختره پکر گفت: برید اتاق ۳۰۳ تا دکتر بیاد
ارمین سری تکون داد و منو به خودش تکیه داد که راحت تر راه برم
رفتیم به سمت اتاق
داخل اتاق شدیم
پنج تا تخت بود که چهارتا کاملا پر بود
ارمین منو گذاشت رو تخت و خودش کنارم وایساد
اخخخخ معده ام
چقدر میسوخت!!!
حالم دوباره داشت بهم میخورد

پایبند خودش کنه اما به طور خیلی عجیبی نگین از میتونه فرار کنه. دو روز بعدش وکیل بابام اومد خونمون و بهمون گفت تموم مال و اموال بابا قبل از فوتش به نام شریکش زده شده البته به جز خونه. نگین قبل این ماجرا خیلی شر بود. خیلی شیطون. ولی بعدش کم کم تبدیل شد به یه آدم بی روح و غمگین که البته این آدم گاهی نقاب شادی میزنه.

به سحر نگاه کردم

من: خسته شدی؟

سحر: اصلا. خیلی مشتاقم ادامه اش رو بشنوم

لبخندی بهش زدمو بقیه ماجرا رو تعریف کردم

تهدید های تیموری برای زدواج با نگین

دزدی ما. پایان نامه ی مشترک و دزدی از خونه سالاری. کل کل با اروین. کوتاه شدن چتری هام
و.....

همه رو گفتم تا خداحافظی از همه اشون

سحر: چقدر زجر کشیدی تو زندگیت نگار. من نمیدونم اگر جای تو بودم حاضر بودم به خاطر دوستم از عشقم بگذرم یا نه. ولی تو این کارو کردی.

لبخندی زدمو گفتم: همیشه وقتی با دوستانم جرات یا حقیقت بازی میکردیم. ازم که میپرسیدن اگر عشق تو عشق دوستت بود حاضر بودی کنار بکشی؟ منم همیشه میگفتم آره. الوعده وفا ولی مواجه شدن خیلی سخت از اون چیزی بود که فکر میکردم. میدونی قبل از اینکه پیام ترمینال رفتم و یه نامه به غزاله دادم. توش علایق اروین رو نوشته بودم. خیلی سخت بود برام.

سحر با گریه: نگار تو خیلی خوبی. کاش منم مثل تو بودم

لبخندی بهش زدمو گفتم: هیچ وقت آرزو نکن جای من باشی چون عزیزترین کساتو از دست میدی. خیلی سخته که گریه های شبونه ی خواهر کوچولو تو ببینی و هیچی نگی. خیلی سخته فکر کنی پدرت دوست نداشته و برای همین مرگش خیلی اذیتت نکنه ولی بعد مرگش بفهمی دوست داشته. دیگه پدری نیست که بهش تکیه کنی و ابراز احساسات کنی خیلی سخته

گریه ام شدیدتر شد

سحر منو کشید تو بغلش رو گفت: گریه کن تا خالی شی گلم. گریه کن

نگار:

بعد از این که حسابی گریه کردم از سحر فاصله گرفتمو لبخندی به چهره ی گریونش زدم

نگاه افراد توی اتوبوس رو روی خودم میدیدم ولی سعی کردم بهش توجه نکنم

سحر: حالا چرا داری میای شمال؟

من: اخه از بچگی به نشتارود علاقه ی خاصی دارم

سحر: حالا جایی هم داری که بری؟

من: آره . با پس اندازی که داشتیم قبل از فوت مامان بابام یه کلبه ی کوچیک تو جنگل گرفتم

سحر: اینو تیموری از تون نگرفت؟

من: کسی از این ویلا خبر نداشت. میخواستیم یه بار همگی رو ببرم. اونجا که اون اتفاق افتاد

سحر: تنهایی نمیترسی تو جنگل؟

من: جنگلش خیلی بزرگ نیست و به دریا ختم میشه

سحر: اوف پس چه جاییه. ببینم کلک مگه چقدری پول داشتی که اینجور جایی رو خریدی

چشمکی بهش زدم و گفتم: ماییم دیگه

و باهم خندیدیم

سحر: حالا میخوای چیکار کنی؟

من: من از بچگی گیتار و ویولن یاد گرفتم. میخوام برم یه آموزشگاه موسیقی و اونجا تدریس کنم

سحر: اگر کمکی خواستی روی من حساب باز کن

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم

بعد از اینکه حسابی با سحر درد و دل کردم به خودم قول دادم دیگه به هیچ کس هیچی نگم و

البته تموم غم هامو برای تنهاییم بزارم و در جمع شاد باشم

بقیه راه رو چون از دیشب نخوابیده بودم، خوابیدم

.....

سحر: نگار. نگار. نگار.

من: هوم???

سحر: عزیزم پاشو رسیدیم

من: کجا رسیدیم?

سحر: بابا نشتارود دیگه

من خوابالو: نشتارود کجاست?

سحر کلایه: بابا نگار حالت خوبه?? هنو ویندوزت بالا نیومده??

من که تازه انگار فهمیدم اینجا چه خبره ، گفتم: عه رسیدیم?

سحر: خسته نباشی

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم: سلامت باشی

راننده: همه پیاده شید

سحر: پاشو. پاشو. اتوبوس خیلی وقته وایساده. الان خود راننده با لوله جارو برقی میاد سراغمو نا??

نفس

با گریه دویدم به سمت اتاقم

ایدین هم پشت سرم میومد

ایدین: نفس. نفس.

رفت تو اتاقم و درو بستم

ایدین از پشت در: نفس درو باز کن .

پشت در نشستم و به در تکیه دادم که نتونه درو باز کنه

ایدین:نفس!؟

من:برو ایدین،فعلا نمی خوام کسی رو ببینم

صدای غمگین ایدین رو شنیدم که گفت :باشه پس من رفتم

و بعدشم صدای پاشو

ایدین:عهعه نگار تویی??

چی??

نگار??

سریع اشکامو پاک کردم مثل جت از جام پریدم و در و باز کردم

من :تو دروغ گفتی ?

ایدین لبخندی زد و گفت: مجبوری بود

منو هل داد تو اتاق و خودشم اومد تو اتاق

منو برد به سمت تخت و روش نشوند

دوباره بایاد نگار گریه ام شروع شد

ایدین دوزانو جلوی پاهام روی زمین نشست و رو به من گفت:ببین نفس من دلیل کار نگار نمی

فهمم ولی مطمئن باش به قول نگین هر جا بره برمی گرده .عزیزمن شما خواهراشید جز شما

کسی رو نداره که ...

نمی دونم چرا احساس میکنم نگار دیگه برنمیگرده

خواهرم??!

من نگارو میخوام

من با لبای ورچیده:اگر برنگشت چی??

ایدین:من به تو قول میدم برمیگرده

من:قول؟

ایدین:قول. حالا هم پاشو بیا بریم صبحونه بخوریم که روده کوچیکه داره میره سر بخت روده
بزرگه

چقدر دلش خوش بود

وااا نفس خواهر اون که نرفته

خواهر تو رفته

از جام پاشدم و رفتم بیرون

چقدر خونه ساکنه

چند دقیقه پیش صدای ماشین اومد

فکر کنم حال نگین بد شده بود

وای

نـگـیـن

رو به ایدین گفتم:میشه یه زنگ بزنی به ارمین حال نگین رو بررسی؟

ایدین:باشه عزیزم

و رفت به سمت میز تلفن

منم همراهش

اروین کوشش??

یعنی با نگین اینا رفته??

ایدین گوشی رو برداشت و شماره گرفت و گذاشت دم گوشش

منم چسبیدم بهش تا بینم چی میگه

داشتم حرفاشونو گوش میدادم که باصدای شکستن گلدون از پذیرایی از جام بلند شدم
یعنی کی بود??

نگین:

چی???

حامله???

ارمین مثل بز(من نمیدونم چرا هر وقت به لبخند بز فکر میکنم خنده ام میگیره;) لبخندی زد و
گفت: فکر نکنم خانوم دکتر .

ای کوفت و فکر نکنم

خدایا به من صبر ایوب اعطا بفرما تا بتونم این دیوونه رو تحمل کنم

خانوم دکتر نگاهی به من کرد و گفت: خب یه چند تا آزمایش برات نوشتم البته بعلاوه آزمایش
بارداری. اینا رو بده بعد بیا پیش من نتیجه اشو ببینم

و رفت به سمت در

تا از در بیرون رفت ارمین زد زیر خنده

من:ای کوفت .(دستمو جلوی دهنم مشت کردم)عه عه نگا کنا الکی باید یه آزمایش اضافه بدم .

ارمین : حالا کار از محکم کاری عیب نمی کنه

پسره ی...

استغفرالله ربی و اتوب علیه

هی میخوام فحش ندم این نمی زاره

داشتم تو ذهنم ارمین رو به قطعات مساوی تقسیم میکردم که در اتاق باز شدو یک پرستار اومد تو
و رو به من گفت:نگین فرهمند?

سری تکون دادم یعنی آره

پرستار: عزیزم آماده شو باید بریم آزمایشات رو بدیم

من: باش

چه جالب بعد از حرف خانوم دکتر حالت تقریباً خوب شده بود

البته کمی معده و گلووم میسوخت اما دیگه حالت تهوع زیادی نداشتم

ارمین: میشه منم بیام؟

پرستار: شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

ارمین: نامزدشونم

ای خدا این باز شروع کرد

از دیشب تا حالا گیر داده که تو خودت گفتی من نامزدتم پس نامزدتم و نسبت بهت مسئولیت دارم

یعنی من چی بگم به این

خدا تمام مریض های اسلام رو از جمله مریض مربوطه رو شفا بده

پرستار: مشکلی نیست، بیاید. فقط سریع تر

یا خود خدا

من از آمپول میترسممممم

میدونم مسخره است اما از بچگی از آمپول در حد بوندسلیگا میترسیدم

چون هنوز کمی بی حال بودم با کمک آرمین از جام بلندشدم. اما خیلی آرام آرام راه میرفتم. تا دیر تر به قتلگاه برسم

خدایا کمکم کن بتونم بیچونم

من حاضرم از درد بمیرم اما آمپول نزنم

تازه اونم نیم لیتر خون دادن

واللله اعلم

آرمین: نگین یکم تندتر بیا دیگه

من: الان

و یکم به سرعتم اضافه کردم

باید از دست این جناب سرگرد فرار کنم

مسئله مرگ و زندگیه

.....

نگین:

چی ???

حامله ???

ارمین مثل بز(من نمیدونم چرا هر وقت به لبخند بز فکر میکنم خنده ام میگیره;) [لبخندی زد و گفت: فکر نکنم خانوم دکتر .

ای کوفت و فکر نکنم

خدایا به من صبر ایوب اعطا بفرما تا بتونم این دیوونه رو تحمل کنم

خانوم دکتر نگاهی به من کرد و گفت: خب یه چند تا آزمایش برات نوشتم البته بعلاوه آزمایش بارداری. اینا رو بده بعد بیا پیش من نتیجه اشو ببینم

و رفت به سمت در

تا از در بیرون رفت آرمین زد زیر خنده

من: ای کوفت. (دستمو جلوی دهنم مشت کردم) عه عه نگا کنا الکی باید یه آزمایش اضافه بدم .

ارمین: حالا کار از محکم کاری عیب نمی کنه

پسره ی...

استغفرالله ربی و اتوب علیه

هی میخوام فحش ندم این نمی زاره

داشتم تو ذهنم ارمین رو به قطعات مساوی تقسیم میکردم که در اتاق باز شدو یک پرستار اومد تو و رو به من گفت: نگین فرهمند?

سری تکون دادم یعنی آره

پرستار: عزیزم آماده شو باید بریم آزمایشات رو بدیم

من: باش

چه جالب بعد از حرف خانوم دکتر حالم تقریبا خوب شده بود

البته کمی معده و گلووم میسوخت اما دیگه حالت تهوع زیادی نداشتم

ارمین: همیشه منم پیام?

پرستار: شما چه نسبتی با ایشون دارید?

ارمین: نامزدشونم

ای خدا این باز شروع کرد

از دیشب تا حالا گیر داده که تو خودت گفتی من نامزدتم پس نامزدتم و نسبت بهت مسئولیت دارم

یعنی من چی بگم به این

خدا تمام مریض های اسلام رو از جمله مریض مربوطه رو شفا بده

پرستار: مشکلی نیست، بیاید. فقط سریع تر

یا خود خدا

من از آمپول میترسمممممم

میدونم مسخره است اما از بچگی از آمپول در حد بوندسلیگا میترسیدم

چون هنوز کمی بی حال بودم با کمک آرمین از جام بلندشدم. اما خیلی آرام آرام راه میرفتم. تا دیر
تر به قتلگاه برسم

خدایا کمکم کن بتونم بیچونم

من حاضرم از درد بمیرم اما آمپول نزنم

تازه اونم نیم لیتر خون دادن

واللهای

آرمین: نگین یکم تندتر بیا دیگه

من: الان

و یکم به سرعتم اضافه کردم

باید از دست این جناب سرگرد فرار کنم

مسئله مرگ و زندگیه

.....

نگار:

از اتوبوس پیاده شدیم و روبروی سحر و ایسادم

من: من باید برم

سحر اومد جلو و بغلم کرد و گفت: خیلی از دیدنت خوشحالم.

لبخندی زدمو گفتم: منم همین طور

باهاش خداحافظی کردم و به سمت تاکسی های کنار خیابون رفتم.

از خیابون که رد شدم

صدای سحر و شنیدم که میگفت نگار نگار

برگشتم سمتش

اون اونور خیابون بود و من اینور

با داد گفتم: چیه؟

سحر: شمارت؟

من: ۹۱۲۰

تا خواستم ادامه شو بگم دیدم چند نفر بهم زل زدن

آخ من چه خلی ام

دارم با داد شمارمو میگم

به سحر اشاره کردم بیاد اینور

وقتی اومد این سمت خیابون شمارمو بهش گفتم دوباره باهاش خداحافظی کردم

سوار تاکسی شدم و آدرس و گفتم

زمزمه وار به خودم گفتم: پیش به سوی زندگی جدید

کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم

باز خوبه بعد از ظهر رسیدم. اگر شب میرسیدم به احتمال زیاد تو این جنگل سکنه میزدم

به سمت جنگل رفتم

وای خدای من

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود

به کلبه رسیدم

به حصار چوبی خیلی قشنگی که دورش رو گرفته بود و نگاه کردم

باید یه فکری برای امنیت اینجا بکنم

در چوبیش رو باز کردم

از حیاط کوچولوش که پر علف هرز شده بود گذشتم و وارد کلبه شدم

وای چقدر اینجا کتیف و خاکیه

چمدانم رو به طبقه ی بالا که یک اتاق کوچولو داشت بردم و لباسمو با یه لباس کارگری عوض

کردم تا یه گردگیری اساسی کنم

بعد از مرگ مامان بابام دیگه اینجا نیومدم

روی تخت نشستم

یعنی نگین و نگار الان چی کار میکنن؟

چقدر تو این چند ساعت دلم براشون تنگ شده .

شاید به خاطر اینه که میدونم دیگه شاید تا یه مدتی نبینمشون یا شایدم برای همیشه

اه نگار بهش فکر نکن

به یه چیز دیگه فکر کن

آها

باید یه سر برم تو شهر دنبال آموزشگاه موسیقی

کم کم داره پولای ذخیره ام تموم میشه

تازه اینجا رو هم باید گردگیری کنم

باید یه سر پیش عمه قزی هم برم

پوف چقدر کار دارم

از جام بلند شدم و یه دستمال کهنه به سرم بستم و شروع کردم گردگیری کردن

.....

آروین:

سریع سوار ماشین شدم و حرکت کردم

من باید نگارو پیدا کنم

شاید اگر قبلا بود اصلا نمی رفتم دنبالش اما الان که میدونم دوستش دارم و بهش حس دارم نمی

تونم بزارم همین جوری بره

باید دلیل اینکه رفته رو ازش بپرسم

گوشیمو در اوردم و شمارشو گرفتم

بوق میخورد اما کسی جواب نمیداد که یکهو.....

نگار:

میخواستم گردگیری رو شروع کنم که گوشیم شروع کرد لرزیدن

تصمیم نداشتم گوشیمو خاموش کنم فقط میخواستم سایلنتش کنم

یه نگاه به صفحه ی گوشی کردم

آروین بود

نمی خواستم جوابشو بدم اما ناخودآگاه دکمه ی وصل تماس رو زدم و گوشی رو گذاشتم دم

گوشم

آروین:

من:الو! نگار?

انگار قصد نداشت جوابمو بده.

من:نمی خوای جوابمو بدی?

نگار:

نه آروین نمی خوام جوابتو بدم
فقط میخوام به صدات گوش بدم
برای آخرین بار فقط صداتو گوش بدم
آروین: دِ لامصب حداقل بگو چرا رفتی?
منو ببخش آروین

فقط ببخش

آروین عصبی: باشه جواب نده اما پشیمون میشی .

آروین:

از اینکه هیچ حرفی نمیزد ناراحت بودم

یکم که ساکت شدم صدای نفس های نامنظمش رو شنیدم معلوم بود داره گریه میکنه

من: گریه نکن

ارومتر گفتم: گریه نکن نگارم

بلندتر گفتم: نگار به ولای علی پیدات میکنم از اینکه جوابمو ندادی پشیمونت میکنم. فقط منتظرم

باش

نگار:

چرا؟

خدا چرا الان که میخواستم کم رنگش کنم بهم زنگ زد؟

اروین نباید بیاد دنبال من

نبايد

اروین نیا

تو رو خدا نیا

من نمی تونم

من طاقت دیدنتو ندارم

اروین:

گوشی رو قطع کردم و ماشینو روشن کردم

من پیدات میکنم نگار

حتی اگه اون سره دنیا هم باشی میام دنبالت

به سمت دانشگاه رفتم

باید برم پیش دوستای نگار

شاید اونا بدونن کجاست

.....

نگین:

من:ارمین من میخوام برم دستشویی

ارمین نگاهی بهم انداخت و گفت: باشه اما منم میام

من:چی چیو بیام؟ بابا میخوام برم دستشویی

ارمین: به تو اعتمادی نیست. از کجا معلوم فرار نکردی؟

من:چرا باید فرار کنم؟

ارمین لبخند شیطونی زد و گفت: اخه از آپول میترسی

من: نه کی گفته؟

ارمین: نمی ترسی؟

ابروهامو بالا انداختم

ارمین: نه نچ انگار دوباره موز لازم شدیا دختره دروغگو

من اینو میکشم

موز: ???!!

وای نه

من: عهههه سرهنگ شما اینجا چیکار میکنید؟

به پشت سر ارمین نگاه کردم

ارمین برگشت تا پشت سرشو ببینه

تا برگشت مثل چی دویدم تو یکی از راهرو و پریدم تو یکی از اتاق ها و سریع پشت جالباسی

قایم شدم

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و فکر کنم ارمین اومد تو اتاق

بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اومد

کمی سرمو اوردم بیرونو اروم گفتم: فکر کنم رفت

یکی از پشتم گفت: آره رفت

به سرعت برگشتم عقب

آرمین:

عهههه نیمه و جب بچه تونست منو بیچونه

تو اتاقای راهرو رو گشتم اما خبری ازش نبود

معلوم نبود مارمولک کجا رفته

پرستار: آقا شما اینجا یید من سه ساعته دنبالتونم. پس بیمار تون کوش؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: فرار کرد

پرستار: فرار کرد؟ کجا رفت؟

من: نمیدونم

پرستار: بیاین سریع برید به نگهبانی اطلاع بدید تا نتونه از بیمارستان خارج بشه

به سمت نگهبانی رفتم و گفتم: ببخشید من نامزد همون دخترم که فرار کرده

نگهبان بهم گفت اونجا وایسم و هر کی که مشکوک بود یا شبیه نامزدت بود نگه دارم

تقریباً بیست دقیقه بود زیر آفتاب وایساده بودم بینم این نگین کجا در رفته

عههه دختره رو نگاه کنا

حالا اگه من جاش بودم و خواهرم رفته بود یک چشمم اشک بود یکیشون خون

اونوقت اون

به دختر پسری که از جلوم رد میشدن نگاه کردم

پسره از اون امروزی ها بود البته جلف نبود

یکم قیافه اش آشنا میزد

اما دختره

یک دختر چادری بود که حسابی صورتشو پوشونده بود و از رو چادرشم معلوم بود حامله است

آخ حامله!!!

یاده نگین افتادم

چقدر حرص میخورد:

دختره اصلاً به پسره نمیخورد

نه به پسره نه به دختره

یکم مشکوک میزدن

آروم صداشون زدم

من: بیخشید خانوم!?!?

.....

نفس:

ایدین تلفنو قطع کرد و گفت: صدای چی بود?

من: احتمالاً گربه خورده به گلدون ها و شکوندتش. حال نگین چطوره?

ایدین: عالیه عالی. مگه میشه پیش داداش من باشه حالش خوب نباشه?

من: خودشیفته

از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم

ایدین: عمه ضعیفه خجالت نمی کشی به شوی محترمت توهین میکنی? اصلاً بینم ماچ صبحگاهی

من کو??

اینا رو با حالت این داش مستی میگفت

از اشپزخونه داد زدم: تو طویله

ایدین از پشت سرم: چی?! نشنیدم

از جام پریدم و دستمو رو قلبم گذاشتم

من: وای زهرم ترکید.

ایدین خندید و گفت: حفته.

من: اییش برو بیرون بینم

ایدین: کاش به دختر عموم جواب مثبت میدادم

من: دختر عموت?

ایدین: اوا مادر نباید میگفتم. ببخشید از دهنم پرید بیرون

من: ایدین!?!!!

ایدین با لبخند: جانم!?! بابا شوخی کردم. راستی نفس تو چند وقت دیگه کنکور داریا

من: اوه چند ماه دیگه. یک هفته قبلش شروع میکنم خوندن

ایدین: بیخود. نکنه میخوای اول از آخر شی؟

من: فوقش میرم دانشگاه آزاد

ایدین: اونوقت پولشو کی میده؟

من: شوهر گلم

ایدین: در خواب بینی پنبه دانه که من خرج دانشگاه آزاد بدم. از همین الان شروع میکنی

خوندن. ببینم تو کدوم درسا ضعیف تری؟

من: اوففف حوصله داریا

ایدین: وا نفس. مردم میشینن از یکسال قبل کنکور روزی هشت ساعت میخونن اونوقت تو فقط

میخوای یه هفته بخونی؟ جدیدا خیلی تنبل شدیا. نکنه میخوای از فرناز و اینا رتبه ات پایین تر

باشه؟

من: عمرا

ایدین: خب باید تلاشتو بکنی. خب ببینم زبان بلدی؟

من: تقریبا

ایدین: can you speak English?

من: I go to school by bus.

ایدین: چی؟

من: نخودچی

ایدین: you are crazy.

اوا این که خودمم

فکر کنم رو صورتتم اندازه ی یه بند انگشت خاک نشسته

سریع پریدم تو حموم و خودمو گربه شور کردم

لباسمو پوشیدمو از خونه زدم بیرون

به سمت خونه ی بی بی که خیلی با اینجا فاصله نداشت رفتم

تو راهم یه اهنگ توپ گذاشتم

نمی خواستم غمگین باشم برای همین یه اهنگ شاد گذاشتم

من میخوام یه زن بگیرم همه جور تموم باشه

مثل خودمم جوون باشه

ناز و ابرو کمون باشه

خوشگل و مهربون باشه

شاید دختر عموم باشه

بالاخره تصمیم گرفتم سرو سامون بگیرم

اگر بشه یه دختر از همسایه هامون بگیرم

یه دختر خوشگل و خانوم بگیرم

.....

(علی هایپر.علی بی غم)

ای خدا من الان قرم گرفته

چیکار کنم اخه??

رسیدم دم خونه ی بی بی

نمی خواستم بی بی چیزی از زندگی غمناکم بدونه برای همین با شادی گفتم: اوهوی
صابخونه!! کسی خونه نیس؟

بی بی: ها نه بیا تو .

آروم وارد خونه ی بی بی شدم

یا ابوالفضل

.....

از ماشین پیاده شدم و به سمت دانشگاه رفتم.

تارا رو از دور دیدم

من: تارا خانوم?? تارا خانوم?

برگشت و تا منو دید گفت: سلام آقای ناصری

من: سلام خانوم، ببخشید میخواستم بدونم شما میدونید نگار کجاست؟

تارا: مگه خونه ی شما نیست؟

کلافه گفتم: نه یه نامه ی بی محتوا گذاشته و رفته

تارا: خیلی عجیبه

من: با اجازه من برم. فقط اگر جاهایی که نگار میتونه بره رو برام اس ام اس کنید ممنون میشم

تارا: حتما

باهاش خدا حافظی کردم

از چند تا دوستای نگارم پرسیدم که اونم احضار بی اطلاعی کردن

فقط میموند صمیمی ترین دوست نگار بعد تارا

"غزاله نادری"

باید از اونم بیرسم

.....

نفس:

ایدین: ماله خودمه دلم میخواد

من: برو گمشو بابا

ایدین: نفس دوست داری قبرت بزرگ باشه یا کوچیک؟

من: وا قبر چرا؟

ایدین: که دوباره سرعتشو زیاد کرده بود زد: چون میخوام زنده زنده چالت کنم

من: تو خیلی غلط میکنی

ایدین: تقریبا بهم رسیده بود یه جیغ زدمو گفتم: دستت به من بخوره ها

ایدین از پشت گردنمو گرفت و گفت: چیکار میکنی؟

لبخندی زدمو برای نجات از زنده به گور شدن سعی کردم از صلاح های زنانه ام استفاده کنم

با عشوه گفتم: ایدین؟

ایدین جدی زل زد تو چشمام و گفت: اگر اون بازی رو که تو چشما ته بخوای اجرا کنی جات رو

تخته

خدای من

این چقد...

وایییی

من: هییییی بی ادب منحرف

ایدین لبخند شیطونی زد و گفت: تو از منحرف تری که منظورمو میگیری

لبمو گاز گرفتم که گفت: اوهوی خانوم اونا صاحب دارنا

لبخندی بزرگی زدمو گفتم: آیدین دوست داری چجوری بکشمت؟ با ساطور به قطعات مساوی تقسیمت کنم یا اینکه با شال خفه ات کنم

آیدین آروم آروم عقب عقب میرفت

آیدین: بیخود من تا ده تا بچمو نبینم نمی‌میرم

من با دهن باز: ده تا??

آیدین: چیه؟ کمه؟ خودمم میگفتما. حالا که تو هم موافقی ۱۲ تا

من با قیافه ای مثل سکنه ای ها گفتم: شوخی میکنی دیگه؟

آیدین: به من میخوره با تو شوخی داشته باشم؟

یه نگاه به صورت جدیش کردم با جیغ گفتم: تو زن نمیخواهی دستگاه جوجه کشی میخوای. من بیشتر از دو تا بچه نمیارم

آیدین: بیخود. هفتتا رو شاخشه

دست به سینه گفتم: میبینیم

آیدین: میبینیم

من با دهن کج شده: برو بابا

آیدین: نفس کاری نکن یه جینشو الان بهت تقدیم کنما

من: نه مثل اینکه از زندگیت سیر شدی منحرف

آیدین: بهت گفتم تو که منظور منو میگیری منحرف تری

ای خدا من بکش

من شوهر نخواستم

این چرا این جوریه

اه گندیده

وای ده تا بچه????

عمر!!!!!!!

.....

خب بچه ها اینم از آخرین پست امروز

خوب بود???

یک سوال

به نظرتون شیطون ترین فرد داستان کیه?

من که میگم آروین

البته من چون ادامه ی داستان رو میدونم این حرفو میزنم

اگر بدونید چقدر این پسر شیطونه

لطفا جواب سوالمو بدید

ببینید من دختر خوبی بودم ۵ تا پست گذاشتم

پس نقد بیاید و نظر بدید و جواب سوالمو بدید تا من تندتر پیام پست بزارم

باش???

نگار:

یه جیغ بنفش کشیدم

بی بی: چی شد ننه?

من: سووووووسک

بی بی که داشت از اتاق روی ایونش خارج میشد گفت: اوا یه جور جیغ زدی فکر کردم یه جنازه

دید ی صبر کن الان سعید رو صدا میکنم بیاد بکشتش. سعید. سعید

سعید نوه ی بی بی بود و تهران زندگی میکرد اما بعضی اوقات به مادر بزرگ پیرش سر می زد

نگاهی به سوسکه که جلوی در خونه بود کردم

پرواز نکنه??

سعید: اومدم اومدم

و از انباری یا همون زیر زمین اومد بیرون

روبه بی بی که لب ایوون بود گفت: جانم مامان جون ?

بی بی: مادر برو اون سوسک رو بکش تا این دختر بتونه بیاد تو

سعید یه سمت من برگشت: عهه شما یید نگار خانوم? چرا نمیاید تو?

من: شما این رو بکشید من با سر میام تو

سعید اومد جلوتر و دمپایشو در آورد و با خنده گفت: آخه این موجود به این کوچولویی ترس داره?

من: کی گفته من میترسم? من چندشم میشه

سعید با خنده ی بیشتر: آها ادعای هر دختری

من: بابا بکشش دیگه

سعید دمپایی رو محکم کوبید تو سر سوسکه

من: اخیش. ممنون

سعید یا لبخند: خواهش میکنم

از در اومدم تو و درو بستم و سریع به سمت اتاق بی بی رفتم

آروین:

من: ببخشید غزاله خانوم??

غزاله با اضطراب: بله?

من: ببخشید شما خبری از نگار ندارید?

غزاله: نه مگه نیست؟

من: از صبح تا حالا به نامه گذاشته که میره به جایی و دلشوشو نوشته

غزاله با استرس: نه من خبری ندارم

من: ممنون میشم اگر خبری ازش گرفتید بهم بگید

غزاله: چشم

چرا احساس میکردم غزاله زیادی استرس داره؟

داشتم میرفتم سمت ورودی دانشگاه که

_ آقا اروین ????

نگین:

سریع برگشتم به عقب و روبه پسر جوونی که پشت سرم بود گفتم: تو دیگه کی هستی؟

دست به سینه حق به جانب گفت: فکر کنم این سوال من باید از شما پرسیم که تو اتاق مادر من

چیکار میکنید؟

ای وای

من: خب خب من. اممم من

پسره دستشو به علامت سکوت بالا آورد و گفت: نمیدونم چرا ولی از دست اون پسره فرار کردی

.حالا چرا؟

ای خدا حالا من چجور از دست این ابوالهول در برم؟

اینکه گیر تره آرمینه

من: شما کمکم کنید من قول میدم بهتون بگم

با تعجب نگام کرد

پسره: چه کمکی؟

من:خب من به یه دلایلی از دست اون پسر در رفتیم و اون هم به احتمال زیاد به نگهبانی خبر داده
میخوام کمکم کنی تا بتونم از نگهبانی رد شم

پسره:درعوض کمک چی گیرم میاد ?

ای خدا

گیر چه ادمی افتادم

من:اصلا نمی خواد کمک کنید. من رفتم

میخواستم برم که گفت:صبر کن کمکت میکنم ولی تو باید بهم بگی چرا از دست اون پسر فرار
کردی باشه?

فضول

من:باشه

پسره رفت به سمت جا لباسی و یک چادر و چند تا لباس رو برداشت و داد بهم

پسره:مطمئن باش به زن باردار شک نمی کنن

ای خدا

بازم بارداری!?!?

رفتم تو دستشویی

چادر سرم کردم و لباسارو گوله کردم و گذاشتم زیر مانتوم

از دستشویی که اومدم بیرون پسره نگاهی بهم کرد و گفت

پسره:روتو بگیر و دنبال من بیا

ناکس چقدرم وارده .

پسره:اونچنانم که فکر میکنی وارد نیستم ولی خب این به ذهنم رسید

از کجا فهمید??

پسره: از قیافت معلوم بود چی تو ذهنته. حالا هم راه بیافت

از در بیمارستان خارج شدیم

حالا باید فقط از جلوی نگهبانی رد میشدیم

وای اون ارمینه که جلو نگهبانیه؟

وای نه

نفهمه منم

ای خدا

پسره: خونسرد باش و ریلکس از جلوش رد شو

داشتیم از جلوی ارمین رد میشدیم که گفت: ببخشید خانوم??

وایییی

نفس:

بعد از یه کل کل حسابی که با ایدین کردیم

ایدین رفت سفارش غذا بده

منم بیکار شبکه های تلویزیونو بالا پایین میکردم

ایدین با یه کتاب که چه عرض کنم یک تکه اجر از بس که قطور بود اومد سمتمو کتاب وپرت کرد

رو پام

یه لحظه احساس کردم از ناحیه ی کمر به پایینم فلج شد

شبيه قورباغه ای شده بودم که پاهاشو گرفتن

من: دِ اِخه مرض دَاری کتاب بیست کیلویی رو میندازی روی پای بدبخت من؟

ایدین: والا من مرض نداشتم اما کمال همنشین در من اثر کرد

من: وگرنه تو همان خاکی که هستی

ایدین: باش من خاک بهتر از توام که کود انسانی هستی

این چی گفت؟

اصلا بینم این از کی تا حالا آنقدر زبون در آورده؟

من: ایییش برو بابا مسخره. این کتاب چیه؟

ایدین: با صرف نظر از اینکه شما کم آوردی و میخوای بیچونی این یه کتاب زبانه که شما تا از بعد نهار که حدودا میشه ساعت پنج تا ساعت ده شب فرصت داری صد تا کلمه ی درس اول رو حفظ کنی

من: این حرفات شوخی بود دیگه؟

ایدین: مگه من با تو شوخی دارم؟ خیر اصلا. حالا هم برو میز و آماده کن الان غذا میاد

ای خدا شوهر آدم معلمش باشه مکافاتیه ها (کلا همه نوعش مکافاتیه عزیزم)

غذا که اومد ایدین رفت غذاها رو بگیره

منم رفتم تو اشپزخونه و از حرص ایدین سفره روی سرامیک پهن کردم

من که میدونم چقدر از غذا خوردن روی زمین بدش میاد

یوهاااها

ولی پسر به این سوسولی نوبره والا

یه پس گردنی به خودم زدمو گفتم یعنی خاااک باسرت که عاشق شدنتم مثل آدم نی

ایدین اومد تو اشپزخونه و برعکس چیزی که فکر میکردم مثل بچه خوب نشست روی سرامیکای
یخ اشپزخونه

وا مگه این بدش نمیومد؟

جلل خالق

منم روی زمین نشستم

اما مثل چی از اینکه روی زمین سفره پهن کردم پشیمون بودم

چون

.....

نگین:

وایی

یعنی فهمید؟

اروم به سمتش برگشتم

خدا شاهده در حال سکنه بودم

پسره: بله؟ مشکلی پیش اومده؟

ارمین با اعتماد به نفس همیشگیش گفت: ببخشید من سرگرد ناصری هستم

و کارت شناسایی اش رو در آورد و به پسره نشون داد

آرمین: متهم ما فرار کردن. ایشون یک خانم بودند. من وظیفه دارم که ایشونو پیدا کنم .

پسره با نگاهی به من که میگفت تو دزدی؟ رو به آرمین گفت: خب حالا برای چی خانومم رو صدا زدید؟

ارمین: اگر اشکال نداره ایشون یک لحظه صورتشون رو باز کنن

وای نه

پسره مونده بود چی بگه

ارمین رو به من خیلی محترمانه گفت: خانوم اگر میشه یک لحظه چادرو بزنی کنار.

چکار کنم؟

گیر افتادم!!!

اه لعنتی

اروم چادرو از صورتم کنار بردم آرمین تا نگاهش به صورتم افتاد لبخندی زد و ابروشو انداخت بالا

ارمین: آقا خیلی ممنون که کمک کردید این متهم رو پیدا کنیم .

دست منو گرفت و به سمت آزمایشگاه بیمارستان رفت

ارمین: حالا دیگه منو گول میزنی؟

من: برو بابا. تو سو استفاده کردی از سرگرد بودن

ارمین: فعلا که گیرت انداختم خانوم کوچولو

داشتیم به آزمایشگاه نزدیک میشدیم

خدایا من از آپول میترسمم

چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

چاره ای جز التماس به این چلغوز نداشتیم

چقدر دلم میخواد ارمین رو از وسط نصف کنم

سرجام وایسادم. ارمین که داشت دستمو میکشید برگشت سمتم

من: ببین میشه دیگه آزمایش ندم؟ به خدا حالم خیلی خوب شده

ارمین: نه باید دلیل این همه حالت تهوع معلوم بشه

با نگاهی مظلوم نگاش کردم و گفتم: ارمین اونا همش به خاطر فشارهای عصبی بود .

ارمین یه نگاه به صورت مظلومم کرد و گفت: مطمئنی؟

ارمین :

یه نگاه به صورتش که شبیه گربه ی شرک کرده بودش کردم

احساس کردم یک لحظه

فقط یک لحظه دلم لرزید

اه ارمین حالت خوش نیسا

خودتو نشون یک دکتر بده حتما

من با تردید: مطمئنی؟

نگین با اطمینان سرشو تکون داد

من: ببین فقط همین دفعه رو. در ضمن برای فرار کردنت منتظر تنبیه باش

.....

نفس:

چون آنقدر زمین یخ بود که مطمئن بودم یه کمر درد حسابی میگیرم

ولی نمی شد جا بزوم

خودم انتخاب کرده بود

ناچار شروع کردم به خوردن غذا

آیدین: زیاد بخور که از شام خبری نی

من: وا چرا؟

آیدین: چون جنابعالی باید لغت ها رو حفظ کنی

من: اییش مگه اینجا پادگانه؟

آیدین: نفس کنکور میخوای بدیا

من: کنکور میخوام بدم بچه که نمی خوام بزوم

آیدین با لبخند: انشالله اونم به زودی. حالا وقت زیاده

ای خدا

شیطونه میگه بشقاب غذامو بکوبم تو سرشا

تصمیم گرفتم مثل بچه ی آدم بشینم و غذامو بخورم

بعد اینکه غذامو خوردم .خواستم سفره رو جمع کنم که ایدین گفت:تو برو لغت ها رو حفظ کن
من جمع میکنم

چه بهتر

کتاب رو برداشتمو رفتم تو اتاقم.

کتاب رو پرت کردم رویه تختم و گفتم:برو بابا کی حوصله ی زبان رو داره

لپ تاپ رو روشن کردم و فیلم کره ای که جدیدا از مهشید گرفته بودم گذاشتم

وای راستی یادم رفت بگم که چند روز از مدرسه مرخصی گرفته بودم و تا سه روز دیگه تموم
میشد

وای تو این مدت حسابی تنبل شده بودم

نگار رو بگو

اخه چرا رفت؟

تازه اونم یه روز بعد از نامزدی خواهرش

چون ایدین بهم گفته بود اروین و ارمین دنبالش

خیلی نگران نبودم

چون میدونم اگه به اروینه که نگار رو پیدا میکنه

اخرشم نفهمیدم اروین کجا رفت

حتما از همین الان دنبال نگار افتاده

وای ایدین رو بگو

چند تا بچه میخواس ؟

۱۰ تا

البته من خودم خیلی بچه دوست داشتم ولی نه ده تا

مثلا یه شیش هفتا

اما نه ده تا(حالا که نه خیلی فرق داره)

عههه سه ساعته فیلم شروع شده من دارم فکر میکنم

فیلمو زدم از اولو کل این مدتی که ایدین بهم فرصت داده بود نشستم فیلم دیدم

غافل از بلایی که قراره سرم بیاد

.....

اروین:

برگشتم سمت صدا

غزاله بود

من:اتفاقی افتاده؟

غزاله با اضطراب:راستش صبح که داشتم از در خونه رو باز کردم یه نامه افتاد زمین. فقط روش

نوشته بود نگار.

نامه رو که برداشتم و خوندم فهمیدم نگاره .

به نامه رو به سمتم گرفت و گفت:به خدا من به نگار نگفتم بره .با اجازه

و سریع رفت.

سوار ماشین شدمو نامه رو باز کردم و شروع کردم خوندنش

(به نام دوست که هرچه دارم از اوست

غزاله یادته باهم حقیقت یا جرات بازی میکردیم هر وقت از هم میپرسیدیم که اگر عشقت عشق

دوستت هم بود چیکار میکنی؟ من جواب میدادم که بهم میرسونمشون چون دوستم برام خیلی

عزیزه

غزاله جون ببخشید که نتونستم تو رو به اروین برسونم

اما از مسیر زندگیت میرم کنار تا بتونی بهش برسی

بخدا خیلی برام سخت بود که بخوام به اروین برسونمت
پس بجاش برات علایق اروین مینویسم تا عاشق خودت کنیش

ادامه اش یه چیزایی در مورد خصوصیات من بود

یعنی نگار منو دوست داشته؟

یعنی نگار به خاطر دوستش منو ول کرده؟

وای خدای من.

نگار

نگارررر

نگارررر من

تو خیلی خوب بودی و من چقدر دیر فهمیدم

اما نمیزارم

من پیدات میکنم نگار

خدایا

آوین کمک داداشت کن تا عشقش رو پیدا کنه

نگار:

اوخ اوخ چه بارونی

من:بی بی من برم دیگه.

بی بی:ها کجا ننه؟

من:بی بی کم کم داره شب میشه.منم نمی تونم تنها برم تو جنگل

بی بی: باش برو دخترم ولی صبر کن سعید رو صدا کنم همراهت بیاد

و قبل از اینکه مانعش بشم

سعید رو صدا کرد و منم مجبوری با سعید همراه شدم

سعید: میگم تو جنگل تنهایی نمی ترسی؟

من: نه خیلی . شب ها در هارو قفل میکنم

سعید: به هر حال هر وقت ترسیدی به من زنگ بزنی

کارتش رو به سمتم گرفت

سعید: شماره ام روشه. هر وقت چیزی احتیاج داشتید یا اتفاقی افتاد حتما خبرم کنید

اروم ازش تشکر کردم

بقیه راه هم با سکوت دو تایمون طی شد

.....

نگین:

ایشش مزخرف

اداشو در اوردم: واسه ی فرار کردن منتظر یه تنبیه باش

برو بمیر بابا

لعنتی !!!!

سوار ماشین شدیم

من: الان کجا میریم؟

ارمین: اداره ی پلیس. بعدشم شرکت

می دونستم ارمین همراه با دوستش یک شرکت معماری دارن .چون ارمین قبل از اینکه وارده این شغل بشه عاشق معماری و عمران بوده و حتی بعدش هم ادامه اش رو گرفته .مهندس سرگرد ارمین ناصری .خخخخخ

من: برا چی؟

ارمین: اداره بخاطر اینکه سرهنگ کارم داره ولی شرکت برای اینکه (لبخند خزیدی زد) یادته اون اوایل من باعث شدم از کار بی کار بشی؟

بیشعور چه با ذوق هم میگه

عصبی نگاهش کردم که گفت: از این نکات معلومه که حسابی یادته .ببین یادته بعدش بهت قول دادم خودم برات شغل پیدا کنم؟

سرمو تکون دادم

ارمین: خب دیگه. از امروز شما رسماً آبدارچی شرکت ما هستین

خدایا هر وقت خواستی دیوونه ها رو شفا بدی ارمین رو در نوبت های اول قرار بده

من: ایششش

ارمین: بخور کیشمیش ولی بی شوخی بذار بریم بینم میتونم یه جایی تو شرکت خودم برات دسته پا کنم .

من: خیلیم دلت بخواد

و رومو ازش برگردوندم

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

ارمین:

تا وارد اداره شدم. سانیا رو دیدم

براش دست تکون دادم

من: می دونی سرهنگ چه کارم داره

سانپارشونه هاشو به علامت ندونستن بالا انداخت

چون لباسم خیلی خوب نبود رفتم تو اتاقم تا لباس فرمم رو بپوشم

بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم سریع به سمت اتاق سرهنگ رفتم

منشی سرهنگ که ستوان دوم ربانی بود از جاش پاشدو احترام گذاشت

من: سرهنگ داخله؟

ستوان: منتظر تونن قربان

تشکر ازش کردم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم و تقه ای به در زدم و داخل شدم. احترام نظامی

گذاشتم که سرهنگ گفت: بیا بشین سرگرد

بعد اینکه نشستم گفتم: من در خدمتم قربان

سرهنگ: میخوام بهت دلیل اینکه گفتم دخترا رو پیش خودت نگه داری بگم متاسفانه.....

.....

نفس:

صدای زنگ آیفون اومد

فکر کنم نگین اینا برگشتن

چقد دیر!!!

بی خیال فیلمو بچسب که جاهای حساسشه

اوخ اوخ صحنه های ۱۸+

با دست جلو چشممو گرفتم ولی از لای انگشتم دیدم میزدم

ایدین: بهتره یا کامل بینی یا چشماتو کامل ببندی.

یا امام حسین غریب

این کی اومد تو که من نفهمیدم

یه نگاه به ساعت کردم

وای ساعت ده که !!

بدبخت شدم

ایدین:بینم نفس خانوم شما اصلا لغتی هم خوندی?

اروم سرمو به علامت آره تکون دادم

ایدین:حالا معلوم میشه

کتاب رو برداشت و شروع کرد ازم پرسیدن لغت

ایدین:secret?(راز)

من:ماشین.نه.نه.ساعت مچی

ایدین:garden?(باغ)

من:گاراژ

ایدین:degree?(درجه)

من:ریل قطار

ایدین:نفس پاشو

یا خدا

من باترس:چرا?

ایدین:بهت میگم پاشو

اروم از جام بلند شدم.ایدین دستمو گرفت و به سمت پله ها و پایین کشید.

از پله ها که اومدیم پایین نگین رو دیدیم

نگین:وا کجا دارید میرید?

ایدین: داریم میریم باشگاه. نگران نباش

و دوباره عین کش تنبون دست منو کشید سمت بیرون

اخه باشگاه چرا؟

ایدین:

به ساعت مچیم نگاهی انداختم چند دقیقه به ده مونده بود

عجیبه این مارمولک تا الان ساکت مونده

میخواستم برم یواشکی بهش سر بزنم که زنگ خونه زده شد

از جام بلند شدمو در و باز کردم

نگین و ارمین بودن

چقدر دیر کرده بودن!!

وقتی اومدن تو، نگران به نگین نگاه کردم

فقط کمی رنگ صورتش پریده بود

خوب خدا رو شکر

اما اخمای ارمین بد جوری بهم گره خورده بودن

نکنه اتفاقی افتاده؟

ارمین بدون توجه به حضور من به سمت طبقه ی بالا رفتش

نگینم که مثل من داشت مسیر رفت ارمین رو نگاه میکرد گفت: نمی دونم چی شده که آنقدر عصبی شده

و به سمت طبقه بالا رفت

منم تصمیم گرفتم بعدا از ارمین بپرسم چش بوده و فعلا به سراغ نفس برم

برای همین به طبقه ی بالا رفتم و اروم به سمت اتاق نفس رفتم.

در اتاق رو اروم باز کردم

چیییییی!?!?!!!!

.....

نگار:

رسیدیم دم کلبه

سعید: کلبه ی قشنگیه فقط حیف که شبا ترسناک میشه

پوففف این تاز ترس منو سخته نده دلش اروم نمیگیره

من: مهمم به روزاشه که خیلی قشنگه. حالا میخواید بفرمایید تو یه چایی بخورید?

زشت بود بهش تعارف نکنم

بنده خدا تو بارون منو همراهی کرده

ولی خدا خدا میکرده قبول نکنه

که ایندفعه خدا خواستمو قبول کرد و سعید خیلی محترمانه درخواستمو رد کرد

وارد کلبه شدم

اخیششش

چقدر بعد یه درد دل حسابی که پیش بی بی کردم سبک شدم البته که باعث شد نشه برم

موسسه موسیقی

ولی به جاش زنگ زددم به سحر و شماره ی موسسه موسیقی ماهین رو که میگفت یکی از

دوستاشه ازش گرفتم و بهش زنگ زددم که خانومه بهم گفت فردا صبح پیام تا کارمو ببینه

تصمیم داشتم حالا که دریا بهم نزدیکه .

هر یکی دو روز یکبار برم لب دریا و گیتار بزنم

کار خوبی بود

اینجوری خالی میشدم!!!

لباسامو در اوردم و یه لباس راحتی پوشیدم .

از پنجره به بیرون نگاه کردم

وای چقدر تاریکه دور اطرافم

رفتم سراغ در خونه و قفلش کردم و تموم پنجره ها رو چک کردم

خداییش ترسناکه ها!!!!!!

شومینه رو روشن کردم و جلوش نشستم .

چرا حسم بهم میگه کار اشتباهی کردم?

تصمیم گرفتم اتفاقاتی که تو این یک روزه افتاد رو بنویسم

از پانزده سالگیم خاطرات مهمم رو تو یه دفتر مینوشتم

به سمت اتاقم رفتم تا دفتر رو از تو ساکم بیارم

اما.....

اروین:

شماره ی گوشی نگار رو گرفتم

اشغال بود

یعنی چی?

یعنی با کی حرف میزنه?

نگاهی به ساعت کردم ساعت ده و نیم بود

تازه یکی دوساعت بود آفتاب غروب کرده بود

تا الان بیرون از خونه بودم و داشتم تو خیابونا مثل دیونه ها دور میزدم هه خنده داره .

یعنی واسه ی چی تلفنش اشغاله؟

با کی حرف میزد؟

اون که کسی رو نداره!

اخه من چجوری پیداش کنم؟

یه صدایی تو ذهنم گفتم تو لیاقتشو نداشتی اروین. نداشتی

عصبی سرمو تکون دادم و دستمو گذاشتم رو شقیقه هام که باعث شد فرمون از دستم ول بشه و ماشین به سمت چپ و تو اون یکی لاین بره و بعدش نور ماشینی که به سرعت به سمتم میومد.

.....

ارمین:

من: بفرمایید

سرهنگ: سالاری....

ناخودآگاه آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خب؟

سرهنگ: وسط حرفم نپر. تو میدونی سالاری هم شریک پدر دخترا بوده؟

من: خیر، اطلاعی نداشتیم

سرهنگ: سالاری خیلی زود میفهمه فرهمند داره مدرک جمع میکنه که به پلیس خبر بده. برای همین تصمیم به کشتنش و نابود کردن اون مدارک میگیره که البته فرهمند باهوش تر بوده و یه کپی از مدارک رو به صورت مخفیانه در اختیار یکی از دخترهاش قرار میده. بین ناصری، جون اون دخترا در خطر. چون نه ما نه سالاری نمی دونیم اون دختر کدوم یکی از دختراست. می دونی چند بار میخواستن به خونه ی تو نزدیک شن و دخترا رو بدزدن که مامورای ما که نامحسوس خونه تو رو مراقبت میکردن گرفتنشون. پس تو باید بدونی خطر از اون چیزی که فکر میکنی بیشتره. چون محسنی و سالاری برایشون فرق نمی کنه مدرک رو نابود کنن یا بدستش بیارن فقط میخوان بدست ما نرسه. پس نزار هیچکدوم از اون دخترا ازت دور شن. دلیل اینکه این چیزا رو الان میگم

چون وضعیت خیلی خطرناک شده. سرگرد ازت میخوام حواستو جمع کنی. چون اونا از یک ثانیه هم استفاده میکنن

یعنی اون مدارکی که ما این همه برایش دوندگی کردیم دست نگین یا نگار یا نفسه؟

وای

نگار!!!!

من: قربان متاسفانه یکی از دخترها غیب شده

سرهنگ با فریاد: چی!?!?!?

نگین:

اه حوصله ام سر رفت

پس چرا ارمین نمیاد؟

ایش این که نمیاد بزار حداقل یک آهنگی گوش بدیم

سوییچ رو چرخوندمو ماشین رو روشن کردم

دکمه ضبط رو زدم و روشنش کردم .

دل دیونه از تو

تنها نشونم از تو

یک عکس یادگاری

که خودتو نداری

شده رفیق شبهام

وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش روبروم

بازم میشی ارزوم

(عکس یادگاری_مازیار فلاحی)

سی دی رو در اوردم و از داشبرد یک سی دی دیگه در اوردم و گذاشتم تو ضبط

ومنتظر شدم پخش کنه

یه اهنگ از مرتضی پاشایی اومد

وای خدا من عاشق این اهنگشم

یکی هست تو قلبم

که هرشب واسه اون مینویسمو اون خوابه

نمی خوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بی تابه

(یکی هست _مرتضی پاشایی)

آنقدر آهنگ گوش دادم که بالاخره آقا تشریف فرما شدن

اما کاش نمی اومد اخه یه اخم غلیظ رو پیشونیش بود و انگار قصد باز شدن نداشت

از اون حالت های جدی داشت که ازش حساب میبردم

اما مگه چی شده که اینجور عصبیه؟

.....

نفس:

وا باشگاه واسه چی اخه؟

نصف شبی اینم خل شده ها

ایدین به سمت باشگاه ته باغ رفت و منم دنبالش

درشو باز کرد و منو کشید داخل

اخره کدوم نابغه ای شب میره باشگاه؟

رفت جلو یه میله بارفیکس بود

من: همیشه پیرسم سر شبی واسه چی مارو آوردی اینجا؟ نکنه میخوای بارفیکس بزنی؟

ایدین: صبر کن

اومد نزدیک من

این چرا اینجوری میکنه؟

فکر کنم فیلمه روش بد تاثیر گذاشته ها

ایدین اومد و کمرمو گرفت و سر ته بغلم کرد

یعنی پاهام رو هوا بود و سرم تو شکمش

من: هی گندبک منو بزار زمین

ایدین: صبر کن

زانومو گذاشت رو میله ی بارفیکس و ولم کرد

در حقیقت تو هوا ازاد بودم فقط زانوم و ساق پام اونور میله بود و باعث میشد کله پا نشم

این اورانگوتان چطور منو اینقدر راحت بلند کرد؟

ایدین اومد رو بروبرم دو زانو نشست

به طوری که صورتامون مماس هم بود

فقط من چپکی بودم و جلو چشمم به جای چشمم لباش بود

وای خدای من

چه لب هایی داره !!!

آه نفس

خیر سرت تو الان اویزونی تو هواها بعد دآری به لبای پسر مردم فکر میکنی

پسر مردم چیه؟

شوورمه

اه برو بمیر

حیف که میترسم بپریم پایین و ضربه مغزی شم وگرنه من میدونستم و این ایدین
فاصله ام تا زمین فکر کنم پنجاه سانتی متر یا شایدم بیشتر میشد.

میدونم کمه اما خب میترسم دیگه

حرصی با جیغ گفتم: منو بزار پایین

ایدین: تا وقتی که کلماتو حفظ نکنی امکان نداره پایین بیارم

من: تو خواب ببینی من اون کلمات مزخرف رو حفظ کنم

ایدین: شده تا صبح اینجوری نگهت دارم باید حفظ کنی

من: من اونا رو حفظ نمی کنم

ایدین: پس همین جور اویزون میمونی

ای خدا

گیر عجب آدمی افتادما

من تسلیم نمیشم ولی کاری میکنم ایدین تسلیم شه

با فکری که به سرم زد لبخند شیطانی زدمو تو ذهنم گفتم: هیچ مردی جلوی این روش نمی تونه
کم نیاره

میدونم کار بدیه ولی خب مجبورم

خدایا ما رو ببخش

.....

اروین:

سریع سر فرمون رو چرخوندم به سمت جدول که ماشین محکم بهش اصابت کرد

چون کمر بند نبسته بودم سرم محکم خورد به شیشه و دیگه چیزی نفهمیدم

نگار:

هرچقدر گشتم دفتر و پیدا نکردم

ای وای

نکنه جاش گذاشتم؟

نکنه کسی بره بخونتش؟

تو اون همه ی چیزامو مینوشتم

وای کسی نخونتش

با لرزش گوشیم نگاه می به گوشی کردم

سحر بود

من: الو؟

سحر: مار کوپولو. میخوری پلو؟

من: برو بابا مسخره

سحر: نه مس الاغه

من: چیکار داشتی بنال؟

سحر: چی بمالم؟ چی رو؟

خنده ام گرفته بود: مزخرف میگم چیکارم داشتی؟

سحر: ای وای یادم رفت. ببین این خاله قزیه ما اصرار داره تو رو ببینه

من: خاله قزی؟

سحر: آره دیگه. به یه زبونی میشه دختر. منظورم دختر خالمه

من:خب؟

سحر:هیچی دیگه اصرار داره تورو ببینه.البته من بهش گفتم همچین تحفه ای هم نیستیا ولی خب تو کتش نمی رفت

من:اولا هر چی باشم از تو بهترم.دوما خب یه قرار بزار ببینمتون

سحر :اینم بد فکری نیستا.حالا بزار زنگ بزیم از منشی بیروسم وقت اضافه دارم یا نه

من:برو بابا

و گوشی رو قطع کردم

این دختر خله

وای دفترچه رو بگو

حالا چیکار کنم ؟

واسه احتیاط یه بار کامل چمدونم رو خالی کردم و مجبور شدم دوباره از نو تاشون کنم

وقتی که داشتم کمی استراحت میکردم دوباره گوشیم لرزید به هوای اینکه سحره گوشی برداشتم

من:الو!؟

اون:نگار خانوم؟

نگار:

باتعجب :بله خودم هستم.شما؟

اون:ببخشید یک اقایی رو آوردن اینجا .ما با آخرین شماره ای که تماس گرفتن که شما بودید

تماس گرفتید

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم

شماره ی اروین بود

من با هل: ببخشید اونجا کجاست؟

اون: بیمارستان

تا اینو گفت نا خودآگاه گوشی از دستم ول شد

وای نه

اروین!!!!

نفس:

یقه ی ایدین رو گرفتم وکشیدمش جلو

با تعجب داشت نگام میکرد

آخی بمیرم بچه ام شاخ در آورده

خب اخه از من بعیده این کارا

با همون حالت برعکس بودنم لبخندی شیطون زدمو لب هامو رو لباش گذاشتم.

بیچاره دیگه کم مونده بود چشاش از حدقه بزنه بیرون

بعد از یه مدت کوتاه ازش فاصله گرفتم

تو چشماتش نگاه کردم بینم جواب داد یا نه که انگار بد شانسی تر از من خودمم

ایدین: خب ممنون که مقدمه ی شیرینی برای تنبیه ات انجام دادی. من که حسابی شارژ شدم تو

رو نمی دونم. خب میریم سر لغات

ایشش پسره ی خاک بر سر

میگه شارژ شدم

تو غلط کردی

اما چرا جواب نداد پس؟

معمولا که جواب میده

ما اگه شانس داشتیم اسمم شمسی بود

من: آخ آخ چقدر دلم درد میکنه. ایدین؟

ایدین: هان؟

من: ایدین؟

ایدین: بله؟

من: ایش میمیری بگی جانم؟

ایدین: اخه میترسم زیادیت شه

من باداد: منو بیار پایین

ایدین: نچ

من: نچ و کوفت. اه مسخره بیارم پایین احساس میکنم بالاتنه ام داره ازم جدا میشه

ایدین لبخندی شیطنت امیز زد و گفت: شرط داره

من که میدونم این مارمولکه

اما واقعا احساس میکردم پاهام داره قطع میشه

من: باش هر شرطی باشه قبوله

ایدین مثل گاو لبخندی زد و گفت: باش. زیرش نزنن ها

من: نمی زنم

ایدین: تو باید.....

.....

نگین:

باید میفهمیدم چی ارمین رو ایم همه عصبانی کرده

به سمت اتاقش رفتم و در زدم

ارمین: بله؟

سرمو کردم تو و با لبخند گفتم: اجازه هست؟

ارمین که روی تختش دراز کشیده بود توجهش نشست و گفت: آره بیا تو

رفتم تو

روی مبل روبروش نشستم و ساکت نگاهش کردم

ارمین: منتظرت بودم که بیایی

با تعجب نگاهش کردم

ارمین: اونجور نگام نکن. حتما الان اومدی پرسی سرهنگ چی بهم گفت که عصبانیم؟

برای اینکه ضایعش کنم گفتم: نه. اومدم پیرسم چی عصبانیت کرده جناب سرگرد؟

ارمین گره ی ابروشو باز کرد و لبخند محوی زد

ارمین: خب این چه فرقی داشت؟

من: تو اصلو بچسب و جواب منو بده

ارمین که دیگه لبخندی رو لبش نبود کلافه سرشو تو دست گرفت و گفت: نگین خیلی نگرانم. اگر

برای شما اتفاقی بیوفته چی؟

من: داری نگرانم میکنیا

ارمین تو چشمام نگاه کردو گفت: چرا ناراحت نیستی؟ چرا ناراحت نیستی از اینکه نگار رفته؟

لبخند تلخی زدمو گفتم: تو از کجا میدونی؟ هنوز هم نفهمیدی نگین تو دار تر از این

حرفاست. بعدشم به تو و اروین ایمان دارم. مطمئنم اون دختره ی بی عقل رو پیدا میکنید.

کلافه گفت: اگه پیدا نشد چی؟ نگین جون تو و خواهرات در خطر

گیج گفتم: منظورت چیه؟

ارمین: نمی تونم واضح بهت بگم. فقط ازت میخوام مواظب خودت باشی.

من: ارمین!?!

ارمین: به خدا نمی تونم بهت بگم ولی نگران نباش ما نگارو پیدا میکنیم

من: ارمین کم کم داری منو میترسونیا

ارمین: فراموشش کن. فقط نگین، فقط ازت خواهش میکنم مواظب خودتو نفس باش. درضمن نگران نگار هم نباش. پیداش میکنیم.

من: نمیگی؟

ارمین: نه

من: باشه .

خواستم از جام بلند شم که ارمین گفت: راستی در مورد دانشگاه نگار هم نگران نباش. سرهنگ با مدیر دانشگاه صحبت کرده و غیبتشو موجه کرده.

من: یعنی نگار بی اطلاع رفته؟

ارمین: آره

زیر لب گفتم: دختره ی بی عقل

رفتم به سمت در اتاقش که دوباره با نگرانی گفت: مواظب خودت باشیا

من: نخیر همیشه. تا وقتی که نفهمم چه اتفاقی قراره بیوفته از جام تکون نمیخورم

.....

نگار:

چی بلایی سرش اومده؟

وای نه

به سمت اتاقم دویدم و سریع مانتومو پوشیدم

موبایلم رو برداشتم واز در کلبه بیرون اومدم و به سرعت به سمت در حیاط رفتم

اما من

اما من نمی تونستم برم

من نمی تونم

نا امید، بی توجه به بارونی که میباید و باعث شده بود زمین گلی بشه روی زمین نشسته ام

خدایا نمی تونم برم

خدا!!!!

سرمو بلند کردم و رو به آسمون با گله فریاد زدم:

چرا منو مهربون آفریدی؟

چرا سنگدلم نکردی؟

چرا خودخواه نکردی؟

خدایا این انصافه بفهمم بیمارستانه اما این شرط لعنتی نزاره برم??

انصافه??

قطرات بارون شلاق وار روی صورتم میبارید و با اشکام مخلوط می شد

خدایا میگن موقع بارون حاجتا بر آورده میشه

من ازت میخوام اروین سالم باشه

سرمو زیر انداختم و رو به خودم گفتم:

اه لعنتی

نگار خیلی احمقی

الان هرکی جای تو بود تو ماشین بود و داشت میرفت تهران

اما تو

سرمو تکون دادمو با عجز ناله کردم:

نمی تونم

چیکار کنم?

خدایا خودت بگو چیکار کنم?

اروین!!!!

عزیزم!!!!

چرا دوستم باید عاشق عشق من میشد?

اخه چرا?

سرمو روی زمین خیس و گلی گذاشتم و گریه کردم

دیگه برام مهم نبود که لباسام و صورتم گلی شده

دیگه هیچی مهم نبود

وقتی که معلوم نبود اروین تو چه وضعیه برام هیچی مهم نبود

من نباید ضعیف باشم

نگارتو کسی بودی که به خاطر رفیقت پا روی عشقت گذاشتی

تو کم چیزی نیستی نگار

پاشو

نمی تونم

لعنتی نمی تونم

این رفاقت عشقمو از گرفت میفهمی?

اگر اروین

نه نه

به جدال ناعادلانه ی قلبم و وجدانم گوش میدادم
چقدر بی انصاف بود منطق که حرف عشقو که طلب معشوق میکرد نمیفهمید
نکنه اروین....

تو حق هق گریه هام فریاد زدم: نه اون هست. اون نمیره. نمی تونه بره
من خیلی بدم که عاشقم اما....

مامان تو بگو چیکار کنم?

مامانی!!!??

من دارم چوب عاشق شدنمو میخورم??

آره?

نا امیدتر از اینکه هیچ جوابی نشنیدم گفتم:

مامان میخوام پیام پیشت

خسته شدم از زمین و نامردی هاش

من از دور خارج شده ام

من اروینو.....

وای اروین!!!!

گوشی رو از توجیب مانتوم در اوردمو شمارشو گرفتم

بردار

لعنتی بردار

صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید: بله?

همیشه زود میخوابید

هه من تو چه وضعیم اون تو چه وضعی

با صدای تحلیل رفته و گرفته گفتم: منم

با تعجب زمزمه کرد: نگار تویی؟ تو کجایی دختر؟

.....

نفس:

من: خب؟

ایدین لبخند روی لبشو پررنگ تر کرد و گفت: با من بیای حموم

با چشایی قد توپ بسکتبال نگاش می‌کردم

این چی گفت؟

شیطونه میگه ترس مرسو بیخیال شمو بپریم پایین حالشو بگیرما

برو بابا شیطون

عصبی لبمو گاز گرفتمو گفتم: ایدین جان پاهام بنده. دستام ازاده ها. انگار خیلی دوست داری خفه

شی نه؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: من شرطمو گفتم دیگه هر جور مایلی

فکری مثل برق از ذهنم گذشت که باعث ایجاد لبخندی روی لبم شد

که البته ایدین رو متعجب کرد

با هزار زور زحمت نیشمو بستمو قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم

ناراحت گفتم: باشه. چاره ای نیس

ایدین نامرد که معلوم بود توقع نداشته من شرطشو بپذیرم، با تعجب گفت: یعنی قبول کردی؟

من: مگه چاره ای هم دارم؟

ایدین لبخندی زد و گفت: نه

عصبی گفتم: خب حالا منو بیار پایین

دست به سینه گفت: نفس تو فکر کردی با بچه سروکار داری؟

من: نه بابا بزرگ

ایدین: پس حرف نباشه.

من: یعنی چی؟

ایدین: هیچی من منتظر میمونم شما کلماتت رو حفظ کنی بعد با هم میریم حموم

ای خدا

در مانده فریاد زدم: دیوار کجایی؟

با تعجب گفت: تا منو داری دیوار میخوای چیکار؟

عصبی تو چشای بیریختش زل زدمو گفتم: میخوام سرمو بکوبم به دیوار از دست تو

چشم غره ای بهم رفت و گفت: میدونستم کشته مرده زیاد دارم ولی نه در این حد

وای خدای من

دارم سکنه میزنم

ایدین: ببین میگم خیلی عصبی نشو شیرت خشک میشه اونوقت بچمون گرسنه میمونه ها

از شدت عصبانیت موهاشو گرفتم کشیدم

ایدین: آخ آخ ول کن موهامو. میدونی هر تارش به اندازه ی صد تا نفس میارزه؟

من: اخه مشکل دار ما گورمون کجاست که کفنمون باشه؟ بچه سیخی چند؟

ایدین: سیخی شیش هزار. عزیزم نگران نباش بزودی هم کفن پیدا میکنی هم گور

دلیم میخواست فقط بزخم زیر گریه

گیر چه آدمی افتادما

همه نامزد میکنن منم نامزد میکنم

نگاهی به صورت عصبانی و اخموم کردو با لبخندی مهربون گفت: قربون اخمت برم من .

.....
نگین:

ارمین: نمیری؟

قاطع گفتم: نه

ارمین: باشه اما خودت خواستیا.

از جاش بلند شد و راکت تنیسشو برداشتو خونسرد به طرفم اومد

میخواست چی کار کنه؟

لبخندی زد و گفت: که نمیری نه؟

و راکت رو آورد بالا

از فکر کاری که میخواست بکنه کم مونده بود شاخام بزنه بیرون

میخواد منو بزنه؟

نه این امکان نداره!!

ولی با دردی که توسرم ایجاد شد فهمیدم راست راستکی میخواد بزنه

ارمین: این اولی رو اروم زدم ولی قول نمیدم بقیش به همین ارومی باشه.

یا خدا!!!!!!

اگه این ارومه بود پس دردناکاش چیه؟

باورم نمی شد ارمین منو بزنه

بهت زده داشتتم نگاش میکردم که ارمین گفت: نه مثل اینکه بایدنشون بدم

و دوباره راکت رو بالا آورد

با این حرکتش اروم اروم عقب رفتهمو گفتم: اخه واسه چی میزنی؟

نقطه جانب نگاهم کردوگفت:به دو دلیل.یک از بیمارستان فرار کردی ومن قول دادم تنبیه ات کنم.دو چون به حرف بزرگترت گوش نمیدی

من:کی گوش ندادم؟

ارمین:همین چند دقیقه پیش

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:خب حالا.چند سال که چیزی نیست

ارمین با خنده:نه اصلا پنج سال چیزی نیست

برای فرار از کتک خوردن ،خمیازه ای مصلحتی کشیدموگفتم:باشه بابا بزرگ .من رفتم بخوابم

و سریع بهش شب بخیر گفتمو به سمت اتاقم رفتم

اخرشم دقیق نفهمیدم چرا آنقدر نگران بود

دراتاق رو باز کردم و رفتم تو

روی تختم نشستم و به عکس سه نفرمون که روی عسلی بود نگاهی انداختم

برش داشتم و روش دستی کشیدم

نگار!!

نگار کجایی؟

بی معرفت اخه بی خبر کجا رفتی؟

اصلا چرا رفتی؟

نگرانتم

میدونم نفسم نگرانته اما بروز نمیده

بابا تازه یه روز بود که میدیدم نفس از ته دل خوشحاله .

اما تو خرابش کردی

خراب کردی نگار

روز بعد نامزدی آبجی تو زهر کردی

با صدای زنگ تلفن اروم از جام بلند شدمو به سمت طبقه ی پایین رفتم

ولی انگار ارمین زودتر از من اومده بود وگوشی رو برداشته بود

با تعجب به چهره ی نگرانش نگاه می کردم و به مکالمه اش گوش دادم

ارمین:چی؟

.....:

ارمین:کجا؟

.....:

ارمین:باشه باشه اومدم

و سریع گوشی رو قطع کرد

یعنی چی شده !!!؟

.....

نگین:

من:کی بود؟ اتفاقی افتاده؟

ارمین که داشت از پله ها میومد بالا به من نگاه می کرد و گفت:اروین تصادف کرده

شکه شده بهش نگاه کردم و گفتم:چی !!!؟

ارمین که دیگه به من که وسط پله ها وایساده بودم،رسیده بود گفت:اروین تصادف کرده .من دارم

میرم بیمارستان

و سریع از کنارم گذشت

من:صبر کن منم میام

به سمتم برگشت و گفت:تو دیگه کجا میای؟

چند تا پله بالا رفتم و گفتم: بزار منم همراهت بیام دیگه

وقیافمو برایش مظلوم کردم

ارمین: پوففف باشه ولی اول برو به نفس و آیدین بگو چی شده. راستی این دوتا کجان؟

من: رفتن باشگاه

با تعجب نگام کردو گفت: این وقت شب باشگاه؟

چشمامو درشت کردم و گفتم: منم وقتی رفتن میخوان برن باشگاه همین شکلی شدم.

و به قیافه ی متعجبش اشاره کردم

ارمین: خب پس بیا بالا و لباساتو عوض کن بعد هم برو بهشون بگو

و رفت بالا

سریع رفتم تو اتاقمو لباسامو بایه مانتو شلوار ساده و مقنعه عوض کردم

مقابل اینه وایسادم و با خودم فکر کردم یعنی الان نگار میدونه چه بلایی سر اروین اومده؟

نکنه نگارم بخواد مثل مامان و بابا بره و دیگه نیاد؟

با یاد نگار یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم به پایین افتاد

عصبی پاکش کردم و رویه خودم تو اینه گفتم: نگین تو نباید گریه کنی. باشه دختر خوب؟ در ضمن یادت که نرفته ارمین قول داده نگارو پیدا کنه. پس دیگه نگران نباش. نگین کسی نباید بفهمه تو میترسی و غمگینی. باشه؟

سرمو تکون دادمو به سمت باشگاه راه افتادم تا به آیدین و نفس بگم چه اتفاقی افتاده

تو راه به این فکر میکردم که به نگار خبر بدم که چه اتفاقی واسه ی اروین افتاده. شاید باعث شد برگرده

ولی خدا کنه خیلی جدی نباشه یعنی اینکه بلای خاصی سر اروین نیومده باشه

به باغ که رسیدم اول یه فحش حسابی به آیدین و نفس که این وقت شب رفتن باشگاه دادم و بعد با ترس از باغ تاریک رد شدم

به در باشگاه که رسیدم باخودم گفتم بد نیس یکم غافلگیرشون کنم برای همین خواستم درو
یهویی باز کنم که

نگار:

غزاله:اخه چرا رفتی ?

من:هر کی ندونه تو که خوب میدونی

غزاله:نگار من از تو خواستم بری ?

لبخند تلخی زدمو گفتم:نه خودم خواستم.ببین غزال یه چیز مهم تر از رفتن من وجود داره

غزاله:چی ?

با لحنی نگران گفتم:آروین.

غزاله که نگرانی من بهش منتقل شده بود گفت:چی شده ?

من:تصادف کرده

جیغی زد و گفت:چی !!?

کلافه از گیج بازیش گفتم:تصادف کرده.

غزال:الان کجاست ?حالش خوبه ?

من:پییمارستانه ...در مورد حالشم نمی دونم.در حقیقت میخوام تو بری ببینی حالش چطوره!

غزال:من برم ?

عصبی گفتم:آره دیگه

غزال :خب خودت چرا نمیری ?

ای خدا!!!!

با فریاد گفتم:غزال چرا نمی خوی بفهمی من نمی تونم.

غزال :باشه باشه میرم تو عصبی نباش.

من:غزال رسیدی اونجا حالشو بپرس و با اس ام اس بهم خبر بده.بعدشم دیگه به من زنگ نزن چون جواب نمیدم

سریع گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم

کل لباسام یا خیس شده بود یا گلی

صورتمم که نگم بهتره

نمی دونم کارم درست بود یانه اما تصمیم داشتم دیگه بیخیال شم که کارم درسته یا نه

رفتم توی کلبه تا خودم رو تمیز کنم و برم حموم

حداقل اینجوری گذر زمان رو حس نمی کردم و کمتر حرص میخوردم

وای خدای من !!!

این نگرانی مثل خوره افتاد بود به جونم

عصبی ناخونم رو میجویدم

چرا این غزال خبری نمیده

داشتم میمردم

خیلی حس بدیه

اس ام اسی از غزال اومد.

با استرس بازش کردم ولی میترسیدم بخونمشو خبر بدی بهم داده باشه

ولی خب داشتم از نگرانی خل میشدم

برای همین شروع کردم خوندن

سلام نگار

نگران نباش اروین بهوش اومده و حالش خوبه ولی خوب تا الان بیهوش بوده و یکم سرش زخمی شده

بای

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم اما نکنه دروغ بهم گفته باشه؟

نگار دوباره خل شدی؟ اخه مگه مشکل داره به تو دروغ بگه؟

نمیدونم اما هنوز هم استرس دارم

.....

نفس:

احساس کردم از هرچی عصبانیت خالی شدم .

چرا فراموش کرده بودم که این کسی که روبروی منه کسیه که من با تمام وجود دوستش دارم

لبخندی ناخواسته روی لب هام شکل گرفت وبه چشمای دریایی ایدین خیره شدم

احساس میکردم سایز چشماش داره بزرگتر میشه

جلل خالق مگه میشه؟

با تعجب داشتیم به چشماش که همین جور بزرگتر میشد نگاه میکردم

و!!!!!!!

با صدای در باشگاه از هیپروتی که توش بودم بیرون اومدمو تازه متوجه شدم چرا چشماش گنده

میشده

این گوریل دیگه کم مونده بود بیاد تو در و دهن من .(خب قصدش همین بوده دیگه)

ایدین با ترس ازم فاصله گرفت

و به در نگاه کرد

اون کسی که در میزد انگار تصمیم داشت درو بشکونه

بشکن بشکن بشکن

من نمی شکنم

بشکن

واسه چی بشکنم؟

ای خدا جوون پاک مملکتکم کمال همنشین درش اثر کرد و خل شد (بودی عزیز من)

ایدین به سمت در رفتو اروم قفلشو باز کرد

کی درو قفل کرد که من نفهمیدم؟

تا درو باز کرد نگین پرید تو و نفس عمیقی کشید

چقدر رنگش پمیده بود

با تعجب به من که اویزون بودم نگاه کرد

با شیطنت تند تند براش دست تکون دادم

آخ خدا پام شکس

نگین: چرا درو باز نمی کردید؟

ایدین: ببخشید متوجه نشدیم. اتفاقی افتاده؟

نگین: اممم نه یعنی اره اممم راستش...

بل تعجب به نگین که هول کرده بود نگاه کردم

کم پیش میومد نگین هول کنه

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و سریع گفت: اروین تصادف کرده

ایدین: چی؟ الان حالش خوبه

نگین: من نمی دونم. منو ارمین داریم میریم بیمارستان..... شما هم اگه خواستید بیاید. راستی چرا

نفس اویزونه؟

ایدین بهم نگاهی انداخت و گفت:هیچی داشت ورزش میکرد، الان میارمش پایین. شما زود تر
برید ما خودمون میایم

دروغگو!!!!

نگین قبول کرد و رفت

من:خب بریم دیگه?

ایدین:تو کجا?

من:بیمارستان دیگه

ایدین:نه خیر شما همینجا میمونی تا من برمو بیام و تا اون موقع هم کلمه هارو حفظ میکنی

پوفوف ول کنم نیست

باباداداشت تصادف کرده

کنکور من به درک بابا

الان جونہ اروین در خطرہ

من:ایدین منو بیار پایین میخوام برم پیش اروین

ایدین:بیخود

خخخ این جواب نمیده اما مطمئنا سیاست های زنانه جواب میده

من:باشه ایدین خان برو ولی من اگه گذاشتم دیگه به من دست بزنی. در ضمن دیگه هم حق

نداری بیای تو اتاق من

.....

نفس:

من:حالا چی؟ بازم میری؟

ایدین که قیافه ی متفکری به خودش گرفته بود.گفت:نه

لبخند پیروزمندانه ای زدم

ایول نقشه ام گرفت!

در حالی که به سمتم میومد ،گفت:فکر نکن با این تهدیدت ترسیدمو قبول کردما.نخیر دلم به حالت سوخت.

لبخند خبیثی زدمو تو دلم گفتم:خدا از ته دلت بشنوه

بغلم کردو خیلی اروم چرخوندم

اخیش داشتتم خل میشدم اون بالا تازه برعکس

وجدانم:بودی گلم.

من:تو ببندی کسی نمیگه لاییا?

ایدین با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:با من بودی?

وای خدای من دوباره بلند حرف زدم!

من:نه راستش با خودم بودم

با تعجب بهم نگاه کرد که لبخند بزرگی بهش زدم

حتما الان با خودش میگه این برعکس بودن رو پخش تاثیر گذاشته

البته واقعا هم فکر کنم همین طور بود

ایدین:تا ده دقیقه دیگه آماده نباشی من رفتما

چی!?

فقط ده دقیقه!?

من چی بیوشم اخه!?!?

وجدان:نفس جان عروسی که نمیری داری میری بیمارستان .پس یه لباس آبرومند بیوش و ابروی

شوی گرامیتو نبر

با اینکه با این وجدانم عجیب لج بودم اما خوب راست میگفت.

همراه با آیدین از باغ گذشتیم

بیچاره نگین چجوری این راه تاریکو تنهایی اومده؟

وقتی به خونه رسیدیم، سریع به سمت اتاقم دویدم تا مهلتم تموم نشده حاضر شم

تا سوار ماشین شدم آیدین گازشو گرفت و راه افتاد

حتی نداشت در ماشینو درست و حسابی ببندم. پسره ی خل

آنقدر با سرعت میرفت که منی که عشق سرعت بودم. در حال سکنه بودم

وای دیوونه شده .

البته درکش میکردم که نگرانه ولی خوب مثل یه مرد تو خودش میریزه و دم نمیزنه

بلاخره قلش بیمارستان بود. کم چیزی نبود.

اون که مثل من بیمعرفت نبود

من با این که نگار رفته اما اصلا انگار که نه انگار که اتفاقی افتاده

نگار!?!

آجی بزرگه کجایی؟

من چقدر بی وفام که با اینکه هنوز ۲۴ ساعت از رفتنت نگذشته ولی فراموش کردم.

با صدای بوق ماشین از فکر اومدم بیرون و به صفحه سرعت ماشین نگاه کردم.

خدای من !!!

چقدر سرعتش زیاد بود!

من: آیدین.

بی توجه به من داشت رانندگی میکرد و تا جایی که امکان داشت پاشو رو گاز میفشرد

فکر نمی کردم انقدر عصبی ونگران باشه

اخه وقتی نگین بهش گفت انگار که نه انگار اتفاقی افتاده برخوردار کرد اما الان.....

با صدای بلند بار دیگر ایدین رومخاطب قرار دادم: ایدین تورو خدا یواشتر برو. من میترسم

ایدین که انگار تازه متوجه سرعت زیادش شده بباشه پاشو از روی گاز برداشت و محکم روی
ترمز زد که باعث شد از جام گنده بشم و به جلو پرتاب بشم که البته کمربند مانع از برخورد با
شیشه کرد

اوففف

خدا رو شکر

با صدای بوق ماشین های پشت سرمون به طرف ایدین برگشتمو گفتم: میخوای من
بشینم?.....

نگین:

به بیمارستان که رسیدیم ارمین سریع ماشینو به گوشه پارک کرد و پیاده شد. منم دنبالش

وارد بیمارستان شدیم و به سمت پذیرش رفتیم

ارمین: ببخشید خانوم به ما خبر دادن که تصادف کرده و الان اینجاست

چه جمله ای شد !!!!

-نگین جون?

با تعجب به سمت صدا برگشتم

این اینجا چیکار میکرد?

من: تو اینجا چیکار میکنی?

غزال: نگین جون فعلا بیاین بریم پیش آقای ناصری بعدا بهتون میگم

حسابی گیج شده بودم

دوست صمیمی نگار چه ربطی به اروین داشت؟

اروم ارمین رو که هنوز داشت با مسئول پذیرش حرف میزد، صدا زد

من: ارمین بیا بریم

با تعجب گفت: صبر کن شماره اتاقشو بپرسم بعد بریم

خواستم بهش بگم لازم نکرده که غزال پیش دستی کرد و گفت:

غزال: من راهنمایتون میکنم

و خودش جلوتر رفت

ارمین از مسوول پذیرش تشکر کرد و اومد کنار من و پرسید: این دیگه کی بود؟

گیج زمزمه کردم: دوست نگار

و اروم به دنبال غزال راه افتادیم

با صدایی که توش رگه هایی از تعجب شنیده میشد گفت: دوست نگار چه ربطی به اروین داره؟

دوباره گیج زمزمه کردم نمی دونم

پوففففف جوری به ما گفتن اروین تصادف کرده من خودم به شخصه فکر کردم نصفش رفته،
نصفه دیگشم زدگی داره.

این که سالمه البته اگر سرشو نادیده بگیریم.

ارمین به سمتش رفت و دست تو موهای برادر کوچکترش کرد و اونا رو بهم ریخت: حسابی ما رو
نگران کردی

اروین که سعی داشت سرشو از زیر دست ارمین بکشه بیرون با شیطنت گفت: تقصیر من چیه
؟ این پرستارا چون میترسیدن همچین تیکه ای از دستشون بره هول کرده بودن

لبخندی از شیطنت اروین روی لبم اومد

چه خوبه که دوباره شاد شده.

گوشی ارمین زنگ خورد

ارمین: ایدینه. من برم دنبالش

و از اتاق زد بیرون

به غزال که معذب گوشه اتاق روی صندلی نشسته بود نگاهی کردم و خواستم برم پیشش که در

اتاق باز شد و پرستار اومد تو

چقدر قیافه اش آشنا بود!

من اینو کجا دیدم?

پرستار بی توجه به من به سمت اروین رفت و حالش رو پرسید

بعد از کمی صحبت به سمت من برگشت که چیزی رو بگه اما....

پرستار: تو! ???! ???!

.....

نگین:

من: من تورو کجا دیدم?

لبخندی زد و گفت: دیگه منو یادت نیامد بی معرفت?

با تعجب به صورتش نگاه کردم

گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد

لبخندی زدمو شگفت زده صدایش کردم: ترانه?

ترانه در حالی که به سمتم میدوید داد زد: نگییییییی

و پرید بغلم

در گوشش زمزمه کردم: هنو آدم نشدی?

خودشو ازم جدا کرد و پشت چشمی نازک کرد و گفت: وا چرا الهه ای مثل من باید آدم بشه ?

لبخندی زدمو گفتم: نه بابا هنوز همون خل وچل خودمی

و دوباره محکم بغلش کردم

تو همین بین ارمین، نفس و ایدین اومدن

نفس که هنوز قیافه ی ترانه رو ندیده بود روبه اروین گفت: عههههه تو زنده ای؟

اروین: وا مگه قرار مرده باشم؟

نفس: آره دیگه نبود. به سمت من برگشتو با تعجب گفت: اون یارو کیه داری میچلونیش؟

ترانه روشو به سمت نفس برگردوند وبا شیطننت گفت: چطوری بازدم جونم؟

نفس بهت زده به ترانه نگاه کرد

پسرا هم که با تعجب داشتن به این سناریوی عاشقانه بین ما نگاه میکردن

نفس هم مثل من باورش نمی شد بعد این همه سال دختر همسایه ی شیطونمون رو ببینیم

اونم کجا؟

تو بیمارستان

ترانه: هی یارو. هوویی. بازدم. بازدم من، حالت خوبه؟

نفس که انگار از بهت در اومده باشه سریع به سمت ترانه دوید

نفس: وای آواز جونم. تو کجا بودی این همه مدت؟

و محکم بغلش کرد

از بچگی این دوتا باهم لج بودنو هم دیگرو اینجوری صدا میزدن

پسرا هنوز داشتن با تعجب مارو نگاه میکردن

ترجیح دادم ترانه رو بهشون معرفی کنم

به سمتشون رفتم و گفتم: فکر کنم بهتر به بقیه معرفیت کنم

ترانه مشتاق به سه تا پسری که نمی شناختشون نگاه کرد و سرشو تکون داد

نفس با اشتیاق به سمت ایدین رفتو گفت:این اقایی که میبینی معلم من وهمچنین نامزد من هستن.بعد. به ایدین گفت:این دختره هم که میبینی ترانه است همسایه مون که از بچگی تا موقعی که اون خونه رو ترک کردن باهم بزرگ شدیم

ترانه با پشای درشت گفت:تو چرا اینقدر زود نامزد کردی بازدم?

نفس:کجاش زوده?بابا من دارم میرم دانشگاها

ترانه:به هر حال بازم به نظرمن زوده واسه ازدواج

نفس اییش گفت و بقیه رو حتی غزاله رو هم بهش معرفی کرد.

ترانه:صبر کن بینم پس نگار کوشش?

با این حرفش انگار داغ دل همگی رو تازه کرد

.....

نگین:

من:خب امممم آها نگار ماموریت داشتش برای همینم مجبور شد بره سفر

ترانه که معلوم بود کمی شک کرده ،مشکوک گفت:آها

از بلندگو ترانه رو صدا کردن که سریع شمارمو ازم گرفتو باهامون خداحافظی کرد و رفت

بعد از رفتن ترانه نفس که انگار تازه متوجه غزال شده باشه با تعجب گفت:تو اینجا چیکار میکنی?

غزال با خجالت خودشو روی صندلی جمع کرد و اروم گفت:نگار منو خبر کرده

تقریبا همه با تعجب بهش زل زدیمو گفتیم:چی???

که باعث ترسش شد و بیشتر تو خودش مچاله شد

غزال یه دختر نسبتا خجالتی بود

البته بیشتر درمورد ادمای غریبه

دوباره اروم گفتم: خواب بودم که نگار زنگ زد بهم. اولش تعجب کردم اما بعد سریع جواب دادم. داشت گریه میکرد. ازش پرسیدم چی شده که گفت آقای ناصری تصادف کرده. و ازم خواست که پیام پیششون و وضعیتشون رو بهمش خبر بدم. همش همین بود.

وبعد سریع از جاش بلند شد

غزال: با اجازه.

ارمین: صبر کنین

غزال به ارمین نگاه کرد

ارمین: خواهشا اگر دوباره با نگار ارتباط برقرار کردین به ما خبر بدید.

غزال قبول کرد و سریع از اتاق زد بیرون

به اروین نگاه کردم

دوباره غمگین شده بود اما یه حسی تو چشماش میدیدم که نمی تونستم درکش کنم اما.....

الان تقریبا چهار هفته از رفتن نگار میگذره و ما هنوز موفق به پیدا کردنش نشدیم.

نفس افسرده شده و خیلی ساکنه

آیدین همش در تلاشه که نفسو از این سکوت در بیاره اما خب خیلی موفق نیست

اروینم خیلی اروم شده

اون پسر شوخ و شیطون تبدیل شده به یه آدم اروم و اخمو

منم که مثل همیشه ام

یه دختر محکم که پشت نقاب قایم شده

به روی خودم نمیارم اما دارم از تو نابود میشم

نگار تو با ما چیکار کردی دختر؟

تو این مدت نفس داره برای کنکور میخونه ایدینم کمکش میکنه. واسه اولین باره که میبینم نفس بدون هیچ اجباری درس میخونه.

اروینم که معلوم نیست داره چیکار میکنه. تقریبا صبح تا شب بیرونه.

منم که تو شرکت ارمین استخدام شدمو اونجا مشغولم.

واقعا از ارمین ممنون بودم که سرمو اونجا گرم کرده و گرنه مطمئنا یه سر به امین آباد میزدم.

خونه بدون نگار خیلی سوت و کور بود

و این اعصاب هممونو تحت شعاع قرار داده بود

.....

نگار:

من: فاطمه جون من رفتم

فاطمه: خدا حافظ عزیزم

از آموزشگاه زدم بیرون

نمی دونم چرا دلتم میخواست پیاده برم

البته راه زیادی هم نبود.

از روز تصادف اروین و رفتن من حدود چهار هفته میگذره

فردای اون روز اومدم آموزشگاهو تونستم نظر فاطمه رو جلب کنم

فاطمه یه دختر ۲۶ساله بود که خیلی مهربون بود و وقتی وضعیتمو فهمید تصمیم داشت حقوقمو

زیاد کنه که من مودبانه درخواستشو رد کردم

اصلا از ترحم خوشم نمیومد

چون کلبه به دریا نزدیک بود تقریبا هر روز یا یک روز درمیون میرفتم لب دریا و گیتار میزدم و

میخوندم

این کار بهم آرامش میداد

تصمیم داشتیم امروز هم برم لب ساحل

چون خیلی خسته نبودم

با لرزش گوشیم. از تو منتوم درش اوردمو بهش نگاهی انداختم

سحر بود

از اون موقع تا حالا خیلی باهم صمیمی تر شده بودیم حتی یه شبایی که خیلی میترسیدم اون

میومد پیشم

گوشی رو جواب دادم

من:بله؟

سحر:ای گور به گور بشی. کجایی؟

من:دارم میرم خونه

سحر:خب باشه. کاری نداری خداحافظ.

و قطع کرد

انگار فقط میخواست بدونه من کجام. دیگه به این خل وچل باز یاش عادت کردم

خواستم از خیابون رد شم که اونور خیابون اروین رو دیدم

پووففف دیگه خسته شده بودم از روز اول هی فکر میکردم اروین رو ببینم اما تا بهش نزدیک

میشم ناپدید میشه

اوایل فقط نزدیک دریا میدیدمش اما هرچی بیشتر میگذشت همه جا میدیدمش

هر جا

دیگه خسته شده بودم ولی عادت کرده بودم

به کلبه رسیدم

لباسامو عوض کردم گیتارو برداشتم ساعت ۶ بعد از ظهر بودو نزدیک غروب آفتاب بود

رفتم لب دریا و روی صخره ای که همیشه رو میشستم، نشستم
و شروع کردم زدن
امروز دلم میخواست این آهنگ رو بزنم و تقدیم کنمش به مامانم
کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم
چقدر مثل بچگیام لالایی هاتو دوست دارم
سادگیاتو دوست دارم
خستگیاتو دوست دارم
چادر نمازو زیر لب خدا خداتو دوست دارم
کاشکی روی طاقچه دلت ایینه و شمدون میشدم
تو دشت ابری چشات یه قطره بارون میشدم
(مهیار فاضلی_میم مثل مادر)

نگار:

گیتارو کنارم گذاشتمو اشکامو پاک کردم
فقط خدا میدونه چقدر دلم براشون تنگ شده
دلم برای همشون تنگ شده بود
دوباره گیتار برداشتم
دلم میخواست یه آهنگ دیگه بزنم
برای همین شروع کردم نواختن و خوندن
یکی هست تو قلبم
که هرشب واسه اون مینویسمو اون خوابه

نمی خوام بدونه واسه اون که قلب من این همه بی تابه

یه کاغذ یه خودکار....

بغض گلوم نمی داشت ادامه اشو بگم

شروع کردم یه آهنگ دیگرو خوندن

رفاقتو تو حق من امشب تموم کردی رفیق

گرفتی از من دستای عشقمو نامرد نارفیق

نمی تونستم...

نمی تونستم یا نمی خواستم?

صدایی تو ذهنم داد میزد فریاد میزد که غزاله نامرده

گیتارو کنار گذاشتم و رو به دریا فریاد زدم: غزاله نامرد نیس. من خودم خواستم دستای عشقمو همه کسمو ول کنم. منه لعنتی خودم خواستم. پس منتهی نیس. اما سخته. به خدا سخته. اینکه....

هق هق گریه نداشت ادامه بدم

امروز روز عجیبی بود

چرا اینقدر دلم گرفته

یه حس عجیب داشتم

دلم می خوست یکی جوابمو بده

صدا زدم

مامان?

جوابی نیومد

نا امید صدا زدم

بابا?

چقد من امروز فعال شدما

بزن دست قشنگه رو به افتخارممم

بچه ها اگر نظر زیاد باشه بازم زیاد زیاد پست میزارم

قول میدم

نگار:

اه بازم توهم

اخه چقدر توهم?

من:خدایا تو رو خدا این توهما رو ازم دور کن من میترسم دووم نیارم

اروین:اخه وقتی واقعیه چجوری خدا ازت دورش کنه?

سریع به عقب برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم

ای...این واقعیت داشت ?

این اروین بود?

اروین لبخندی زدو گفت:نترس اصل اصلم .توهم نیس

و اومد نزدیک تر و با چشایی غمگین گفت:چجور دلت اومد اینجوری بزاری بری?

باید سعی میکردم نقش بازی کنم

من قول داده بودم

پس باید بازی کنم

واقعا بازی کردن در این شرایط چقدر سخت بود

با صدایی سرد گفتم:مهم نبود برام

عصبی جلو اومد و گفت:یعنی برات مهم نبود کسایی که دوستت دارن بعد تو پر پر میشن?

منظورش چی بود?

اروین: یعنی مهم نیست برات که نفس دیگه نفس نیست. یعنی مهم نیست نگین دیگه اون نگین نیست و از همه مهم تر من دیگه اون من قبلی نیستم؟

بازم ساکت بهش نگاه کردم

باداد گفت: جواب منو بده

سرد گفتم: شاید نگین و نفس برام اهمیتی داشته باشن اما تو نه

اروین اومد و دقیقاً روبروم وایساد

با جدیت گفت: اما من دوست دارم

نگامو به زمین دوختمو گفتم: اما من ندارم

پوزخندی زد و گفت: دروغگوی خوبی نیستی خانوم کوچولو.

در حالیکه سعی میکردم نگاهم تو چشماش نیوفته گفتم: دروغ نیست حقیقته

دست به سینه نگام کرد و گفت: تو چشمام زل بزن و بگو منو دوست نداری

پوزخندی زدمو گفتم: لازم نمیبینم به حرفت گوش بدم

اروین: که دوستم نداری نه؟ باشه، پس حتما من نامه ی خیس از اشک دادم به غزال؟ یا من تو

دفتر خاطراتم پر کردم از اسم اروین

با تعجب نگاهم کردم اون از کجا اینا رومیدونست؟

لبخند مهربونی به تعجبم زد و گفت: قضیه نامه رو غزال بهم گفته. نگران غزال نباش اون دوباره

داره عاشق میشه و میخواد ازدواج کنه

با تعجب نگاهم کردم

یعنی راست میگه؟

اگه راست بود که چه آدم نامردی بود این غزال.

من بخاطر اون از همه چی گذشتم اون وقت اون...

اروین نگاهی بهم و با لبخند گفت: می دونستی خیلی میخوامت؟

دیگه بس بود

بازی بس بود

حالا که غزالی در کار نبود

خدایا اشکال نداره قولمو بشکونم؟

حالا این دفعه رو ببخش

ایشالله از دفعه های بعد:

لبخندی زدمو گفتم: من بیشتر

اروین: یادته روز اول که بهت زنگ زدم؟

سرمو تکون دادم

اروین: یادته بهت گفتم پیدات میکنم و تلافیشو سرت در میارم؟

دوباره سرمو تکون دادم

اروین: خب اینم تلافی

و نزدیکم شد و صورتم رو گرفت باتعجب داشتم نگاهش میکردم که

داغی یه چیزی رو لبهام حس کردم

شگفت زده چشمامو تا اخر باز کردم به اروین که چشماشو بسته بود نگاه کردم. ناخودآگاه

چشمای منم بسته شد و همراهیش کرد

بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت و نگاه بی قرارشو تو چشمام انداخت

خجالت زده سرمو پایین انداختم. تموم بدنم در حال آتیش گرفتن بود

اروین: نگار؟

انقدر قشنگ اسممو صدا زد که منم تحت تاثیر لحن و صداش قرار گرفتمو نا خودآگاه گفتم: جانم؟

اروین: دیگه هیچ وقت بی خبر نرو

نگاه عاشقی به چشماش کردم با لبخند گفتم: چشم سرور من

با لبخند گفت: سرور قربون سوگلیش بره که این همه دل بری میکنه

با خجالت سرمو پایین انداختمو روی زمین نشستم

اروین کنارم روی زمین نشستو با خنده گفت: عههه جناب عالی هم بلدی خجالت بکشی؟

بی توجه به سوالش به اسمون که داشت تاریک میشد نگاه کردم و زمزمه کرد: چی شد که این جور شد؟

اروین: نمی دونم ولی الان می دونم که قدر تو بیشتر میدونم از گذشته می دونم نگار. همیشه فکر میکردم با اون بلاهایی که سرم میاری خیلی قصی قلبی اما وقتی که به خاطر رفاقت از عشقت دست کشیدی تازه فهمیدم چه گوهر هستی و خدا میدونه چقدر حسرت خوردم که از دستت دادم و الان چقدر خوشحالم که گوهرم نگارم برگشته پیشم

لبخندی زدمو گفتم: چجوری پیدام کردی؟

اروین: اون بمونه برای بعد من فعلا با شما یه خورده حسابایی دارم که باید تسویه اش کنم

و به سمتم خیز برداشت

عین چی از جام پریدمو شروع کردم دویدن

اروینم به دنبالم

دور ساحل میدویدمو میخندیدم و اروین هم هی برام شاخ و شونه میکشید که اگه واینسم این کارو میکنه اون کارو میکنه

منم چقدر گوش میدادم

کی فکرشو میکرد بعد این جدایی این رسیدن باشه

خدایا منو ببخش که زود قضاوت کردم

خیلی دوست دارم خداجونم

ازت ممنونم

.....
نگار:

اروین:نگار وایسا.

من:عمه زرنگی وایسام تا تو منو بخوری?

با شیطنت گفت:نه قول میدم کامل نخورمت فقط یه قسمت های ویژه می خورم

به سمت دریا راهم رو کج کردم

و به سمتش برگشتموگفتم:میدونستی خیلی پرویی

قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت :نه تو اولین نفری که داری همچین حرفی میزنی .دختر

چرا داری برعکس راه میری خطرناکه ها میوفتی

تقریبا تا کمر توی آب بودم .اروینم نزدیک بهم .

خواستم جوابشو بدم که پام لیز خورد داشتم میوفتادم که یقه ی اروین و چسبیدم که اونم چون

تکیه گاهی نداشت با من پرت شد تو آب

اخخخخ کمرم

به اروین که روی من افتاده بود و چشاشو بست بود نگاه کردم که باعث سوزش چشمم شد

دیگه داشتم نفس کم میاوردم

اروین از روی خودم زدم کنارو اومدم روی آب

اخیش داشتم میمردما

باتعجب به روی آب نگاه کردم

پس اروین کوش?

همینطور با تعجب به درو اطرافم نگاه میکردم که جسم بی جون اروین اومد روی آب

وای نه!!!

سریع انداختمش روی کولمو تا ساحل شنا کردم

آب وزن اروین رو کم کرده بود برای همین خیلی اذیت نمی شدم

سر خودمو اروین بیرون آب بود

دیگه نزدیکای ساحل رسیده بود که یه نفس های داری رو پشت گردنم حس کردم

یعنی

اروین خان بازی بازی با دم شیرم بازی ?

به ساحل که رسیدیم از قصد محکم انداختمش رو شن و روی شکمش نشستم

حالا که تو میخوای بازی کنی چرا من نکنم?

محکم روی قفسه ی سینه اش رو ماساژ دادم. جوری که من جای اون احساس درد کردم و با

لحنی مثلا نگران گفتم:وای اروین توروخدا بهوش بیا .اروین.اروین عزیزم

و چند سیلی به صورتش زدم

البته اینقدر محکم میزدم که پوست صورتش سرخ شده بود ولی به روش نمی آورد

که بهوش نمیای نه?

باشه اما خودت خواستیا.

دهنشو باز کردم تا مثلا بهش نفس مصنوعی بدم

به وضوح لبخند روی صورتشو که سریع محو شد رو حس کردم

من الان یک حالی از تو بگیرم !

صورتمو به صورتش نزدیک کردم

همزمان یک مشت شن از روی زمین برداشتم و همشو ریختم تو دهنش که با این کارم متعجب

چشماشو باز کردبه من نگاه کرد

.....

نگار:

چشماشو با تعجب باز کرد و به من که روی شکمش نشسته بودم و داشتم از خنده غش میکردم،
نگاه کرد

براش ابرویی بالا انداختمو نیشمو باز کردم

به سرعت منو از رو خودش کنار زد و به سمت دریا رفت

آخی بچم حالش بد شد:

البته خب یکمی دلم براش سوخت

من اگه جاش بودم ...

وای فکرشتم وحشتناکه:!

به سمتش رفتم

دستمو رو شونه اش گذاشتم

من:حالت خوبه?

چشم غره ای رفت و گفت:به لطف شما.

در حالی که بازم خنده ام گرفته بود گفتم: تقصیر خودت بودش.

از جاش پاشد و با چشمانی خطرناک و لحنی خطرناک تر گفت:که تقصیر خودم بود?

مظلومو سر به زیر سرمو تکون دادم

اروین:میدونستی خیلی پرویی?

با شیطنت انگشت اشارمو بلند کردم و گفتم:آقا اجازه!؟به اقامون رفتیم

نگاه درمونده ای بهم کرد و گفت:اخه دختر جون کمرمو که داغون کردی قفسه ی سینمو پودر

کردی. الان این اقاتون چیزی ازش مونده?

با لبخند قری به گردنم دادم و چشمکی برایش زدم و بالحن بچگونه ای گفتم: ما اقامونو همه جوړه دوست داریم اقاهاه

این حرفم باعث شد لبخند کمرنگی رو لبش بشینه .

فقط ما تو ساحل بودیم و هوا هم تاریک شده بود

نمی دونم چرا صدای پا می شنیدم

کمی ترسیده بودم

رو به اروین گفتم: اروین تو صدای پا نمی شنوی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و به دور و اطرافمو یه نگاه کرد و به پشت سر من با ترس خیره شد.

وای !!!!

یعنی یه چیزی پشت منه??

من میترسممممممم!!!

از ترس جیغ فرابنفشی کشیدم و به سمت اروین دویدمو پشتش قایم شدم

اروین با حرکت من زد زیر خنده و به من که پشتش سنگر گرفته بودم نگاهی انداختو گفت

:بیا بیرون کوچولو. چیزی نیس

ایشش مسخره

منو مسخره میکنه!

بی توجه به اروین به سمت صخره رفتمو وسایلمو برداشتم و به سمت کلبه راه افتادم

اروین از پشت بازومو کشید و اومد مقابلم و ایساد وگفت: اوف خانوم مثلا الان قهرن؟ عزیزم مگه

نشنیدی میگن زدی ضربتی، ضربتی نوش کن

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: کی گفته من قهرم؟ فقط چون لباسم خیسه میخوام برم

عوضشون کنم

با ادا. زد تو صورتشو گفت:وای خاک به سرم حالا من چه کنم?

با تعجب گفتم:چی رو چیکار کنی?

اروین:خب من لباس با خودم نیاوردم.بعدشم به لطف شما لباسام هم خیسسه هم شنی.

چه بی ملاحظه که بدون لباس اومده

عمههه نگار به خاطر این همه راه رو اومده ها

نگاهی به لباساش کردم

بیچاره راست میگفت لباساش شنی و خیس بود

ولی چه هیکلی داره ها جون میده واسه....

وجدان:خاک بر سرت نگار پسر مردم لباس نداره تو به چی توجه میکنی

وجدان جون شما منحرفی به من چه!?

من منظورم این بود که جون میده واسه مشت زدن بهش

وجدان:برو خودتو سیاه کن دختر.هرکی رو بتونی بیچونی منو نمی تونی!

منحرففففف!!!!

من:بیا بریم.مجبورم یه دست از لباسای خودمو بهت بدم

چشماتش درشت شد و گفت:چی?

خنده ام گرفته بود:

برای جلوگیری از خنده ام کنار لبمو خاروندمو گفتم:چاره ای دیگه نداریم.حالا هم بیا بریم.

و دستشو گرفتمو کشیدم به سمت کلبه

نگار:

اروین:این چیه?

برای جلوگیری از خنده لبمو گاز گرفتمو گفتم: لباسه دیگه

لباسا رو از دستم گرفت و نگاهی بهشون کرد و با عصبانیت گفت: تو شلوار نداری؟

من: دارم اما اندازه ات همیشه. تازه شانس آوردی این دامن رو هم داشتم.

با عصبانیت نگام کرد

من: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ برو اینا رو بپوش لباساتو بده به من تا زودتر بشورم. نکنه دلت

میخواد تا فردا با همین لباسا سر کنی؟

اروین پوفی کشیدو رفت تو اتاق و لباساشو عوض کرد ولی بیرون نمیومد

به در زدم

اروین: بله؟

من: اروین درو باز کن

اروین: نمی خوامم

مثل این پسر بچه های غد شده بود

من: حداقل لباساتو بهم بده

از پشت در لباسا رو بهم داد

خدا رو شکر همون هفته ی اول با پس اندازم یه ماشین لباسا شویی کوچیک گرفته بودم.

لباساشو انداختم تو ماشین و تصمیم گرفتم برای شام کتلت درست کنم

همین جور که گوشت رو از تو فریزر در میاوردم به اروین با اون لباسا فکر کردم

یه بلیز سیاه و سفید که برای خودم گشاد بود با یه دامن از این گل دارا که سفید بود و گلش

صورتی

چه تپیی زده اروین:)

اروین:

ای اروین خدا بگم چیکارت نکنه

تو آب رفتنت دیگه واسه چی بود؟

به خودم تو اینه نگاه کردم

فقط یه روسری کم داشت این تیپ قشنگ ما

ای خدا !!

صدای در اومد و بعدش صدای نگار: اروین بیا غذا بخور

چاره چیه ?

بالاخره که منو اینجوری میبینه

درو باز کردم و رفتم بیرون:

نگار با دیدن من خنده اش گرفته بود اما سعی میکرد نخنده

من: بخند، بخند که الان دور دور شماست نگار خانوم. نوبت ما هم میرسه

نگار خندید و گفت: خیلی بهت میاد

من: نگار میام...

وبه سمتش خیز برداشتم

نگار: خب خب بابا اروم باش. لباساتو انداختم تو ماشین. تا یه ساعت دیگه تحمل کن بعدش

لباساتو تمیز تحویل میدم. فعلا هم بیا بریم غذا بخوریم

پوفف یک ساعت؟

نگار: بفرمایید این هم لباس های شما تمیز و اتو کشیده

لبخندی زدم و لباسارو ازش گرفتم و رفتم تا بیوشمشون

همینم مونده بود که دامن بپوشم

رو کانپه نشستم و از همونجا رو به نگار گفتم: چی کار میکنی؟ بیا دیگه .

نگار: صبر کن یه چایی بریزم الان میام

بعد از چند دقیقه با سینی چایی اومد و کنارم نشست و چایی ها رو روی میز گذاشت

چاییمو از روی میز برداشتم که نگارنگاهی بهم کرد و گفت: اروین حالا میگی این چند وقته چه اتفاقاتی افتاده؟

نگاهی بهش کردم و به سمت خودم کشیدمشو به خودم تکیه دادمش

نگاهی به بخار بلند شده از چایی کردم برایش گفتم که تو این مدت چه اتفاقاتی افتاده.

اینکه چقدر خونه سوت و کور شده بود

اینکه نگین تو شرکت اروین مشغول شده و سرشو با کار مشغول کرده

اینکه نفس سرش تو درسه و کتابه

اینکه غزال بایه دعوی بزرگ با نامزدش آشنا شده و عاشقش شده

و اینکه من با کلی بدبختی پیداش کردم

عذاب هایی که کشیدم همه رو بهش گفتم

نگاهی بهش کردم که تو بغلم خوابش برده بود

فرشته کوچولوم خسته شده بود

اروم بغلش کردم و به سمت اتاق بردمش

در اتاق رو با پا باز کردم و گذاشتمش رو تختو پیشونیشو بوسیدم و اروم روش پتو انداختم

کنارش روی تخت نشستم و به صورت مظلومش نگاه کردم

با پشت دست صورتش رو ناز کردم

خدایا ممنون از اینکه بهم برش گردوندی

نگاهی به صورتش کردم سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و درو بستم بهش تکیه دادم

دستم روی قلبم گذاشتم روبه خودم گفتم: هی پسر چته؟ اروم باش

و از در فاصله گرفتم

فردا باید بریم تهران

پس باید زودتر بخوابم.

مثل اینکه امروز باید رو کاناپه بخوابم .

اروین:

سوار ماشین شده بودیم و داشتیم میرفتیم تهران

نگار: اه بابا حوصله ام سر رفت حداقل ضبط رو روشن کن

لبخندی زدمو ضبطو روشن کردم و آهنگ مورد نظرمو اوردم

من تمام زندگیم

همه دیوونگیم

عاشقیم دل بستگیم

به تو بستگی داره

بودن و نبودنم

عطر خیس پیرهنم

حرفایی که میزنم

به تو بستگی داره

اشتی باشم یا که قهر

هوا افتابی یا ابر
اتفاقات تو شهر
به تو بستگی داره
خسته یا منتظرم
میگی پشت پنجره
اینجا باشم یا برم
به تو بستگی داره
من زمستونو بهارم
به تو بستگی داره
من همه دار و ندارم
به تو بستگی داره
هر چی اسمش بهونه اس
هر چی که تو این خونه اس
لحنی که عاشقونه اس
به تو بستگی داره
گریه ارامشم
نفسی که میکشم
لحجه ی نوازشم
به تو بستگی داره
من زمستونو بهارم
به تو بستگی داره

من همه دار و ندارم
به تو بستگی داره
عمرو جونو نفسم
برسم یا نرسم
چون شدی همه کسم
به تو بستگی داره
ارزویی که دارم
تا نخوام کم بیارم
هرچی قانون میزارم
به تو بستگی داره
رنگای نقاشی هام
گریه هامو خنده هام
هرچیزی که من بخوام
به تو بستگی داره
روز و ماه و سال من
بد خوبو حال من
ممکن و محال من
به تو بستگی داره
من زمستونو بهارم
به تو بستگی داره
من همه دار و ندارم

به تو بستگی داره

(امیرمسعود_به تو بستگی داره)(خیلی قشنگه)

اهنگو زیر لب میخوندم و به نگار نگاه میکردم که لبخند میزد

بهترین حس دنیا برای من همین لبخندااست

این لبخندا جون دوباره بهم میده

حاضرم کل زندگیمو بدم تا همیشه برام لبخند بزنی نگار.

فقط بخند.

نگار:

لبخند میزدمو در دل با خودم نجوا میکردم:

اروین خیلی دوستت دارم

ازم نپرس چقدر که دوست داشتن تو برام حدو مرزی نداره .

منو ببخش که باعث شدم اذیت بشی

به دستش روی دنده نگاه کردم

یعنی میشه این دستا تا ابد برای من باشه?

یه چیزی تو وجودم وسوسه ام میکرد که دستمو بزارم رو دستش

اروم دستمو بردم جلو و گذاشتم رو دستش

اروین به سمتم برگشتو نگام کرد

معلوم بود تعجب کرده

لبخندی زدمو به روبرو اشاره کردم

وجدان: که یعنی هوی یارو جلوتو بپا

وجدان چرا چاخان میکنی؟

وجدان: اخه زیادی رفتی تو فاز لاو مواظب باش نری تو فاضلاب

وجدان خفه شی سنگین تریا

وجدان: اصلا به من چه؟ دخترام دخترای قدیم که شرم و حیایی داشتن. من رفتم

پوففف عیشمونو بهم زد و رفت

اروین دستمو زیر دست خودش قرار داد و فشار آرومی بهش وارد کرد

کم کم خواب چشمامو ربود

اروین: نگار؟ نگار؟ خانومی پاشو. رسیدیم

با اضطراب از خواب بلند شدم

میترسیدم از برخوردشون بعد یک ماه

مضطرب به اروین نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: پیاده شو عزیزم.

خدا میدونه چقدر لحن و لبخندش ارومم کرد

رو به خودم گفتم:

اروم باش نگار تو اروینو داری

نگران هیچی نباش

از ماشین پیاده شدم و رو به اروین گفتم: ماشینو نیاری تو؟

اروین در حالی که دزدگیرو میزد گفت: نه. اینجوری بیشتر حال میده. برو زنگ رو بزن

باتعجب گفتم: من؟

لبخندی زد و گفت: نه پس من. نگار من زن گیج نمیخواه

ایششش خیلیم دلت بخواد!!

با ترس زنگ رو فشار دادم و از جلوی ایفون کنار رفتم

نفس: بله؟

من: منم

نفس: منم کیه؟

من: نگارمم

نفس: خب باش منم.....چی نگار??

چنان جیغی زد که فکر کنم پرده ی گوشم پاره شد

در با صدای تیکی باز شد و ما وارد خونه شدیم

با کنجکاوی به فضای باغ نگاه میکردم و دنبال تغییر بودم.

حالا یکی نیس بهم بگه مگه چند وقت نبودى؟

به خونه نگاه کردم

نگاهی به پنجره ی اتاق اروین که دلمو خیلی سوزوند کردم

و در آخر نگاهی به در خونه که باز شد و به ترتیب نفس و ارمین و ایدین و نگین اومدن بیرون و با

بهت به من نگاه میکردن

شاید باورشون نمی شد.

نفس زودتر از همه خودشو پیدا کرد و به سمتم دوید

نفس: نگاررررر.

خودشو تو بغلم انداخت

محکم بغلش کردم

چقد دلم برای آجی کوچولوم تنگ شده بود.

از خودم جداش کردم و به صورت خیسش نگاه کردم

من: نفس گریه کنی میرما
سریع اشکاشو از صورتش پاک کرد و گونمو بوسید
بقیه هم اومدن نزدیک تر
با لبخند با ارمین و ایدین سلام علیک کردم
و رسیدم به نگین
با لبخند نزدیکش رفتمو گفتم: سلام خواهر بزرگه
نگین سیلی محکمی بهم زد که باعث شد نفس جیغی بکش ه و بقیه با تعجب نگاهش کردن
اما من میدونستم بدتر از اینا حقمه
لبخندی زدمو گفتم: آجی دلم برات تنگ شده بود
و بهش نگاه کردم که اومد جلو و محکم بغلم کرد
در گوشم زمزمه کرد: یه بار دیگه بی خبر جایی بری خودم میکشمت.
من: من دیگه غلط بکنم بی شما جایی برم
دلم برای سنگ صبورمون تنگ شده بود
دلم برای کسی که هم برامون مادر بود هم پدر هم خواهر تنگ شده بود
خیلی بیشتر از اون چه بشه بهش فکر کرد
نگار:

چهار ماه بعد

سر کلاس محمودی نشسته بودم اما فکرم جای دیگه بود
داشتم به این چند مدت اخیر فکر میکردم
همون روزی که رسیدیم تهران اروین به همه اعلام کرد که نگار از همین الان به بعد نامزد منه
اصلا فکر نمی کردم همچین کاری رو بکنه اما کرد

چقد از تصمیمات یهوییش لذت میبردم
به حلقه ی تو دستم که سلیقه ی هر دومیون بود نگاه کردم
چقدر این حلقه رو دوست دارم
بچه ها با شنیدن این خبر خیلی شگفت زده نشدن. اصلا انگار از قبل میدونستن اروین همچین
کاری میکنه
نگین هنوزم تو شرکت ارمین مشغوله و البته همش غر میزنه
میگه تا با یه کارمند مرد سلام میکنم ارمین جامو عوض میکنه
این اعصابشو داغون کرده
همه این کارای ارمین یه نوع نشون دهنده ی علاقه ی زیادش به نگینه
از تو پشای نگینم که عشق میباره
اما خب برام عجیبه که چرا این دوتا بهم ابراز علاقه نمی کنند
البته اینقد مغرور هستن که اینکارو نکنن
نفسم که سخت درگیر کنکور شه و ایدینم پا به پاش همراهیش میکنه
البته این همراهی بیشتر یه نوع محافظته که یه وقت نفساز زیر درس در نره
تو این چهار ماه خیلی اتفاقات زیادی نیوفتاد به جز اینکه ما مجبور شدیم به دوستای خودمو اروین
بابت نامزدیمون شام بدیم:)
و البته پایان نامه ی مشترکمونم به استاد دادیم که خیلی ازش راضی بود :)
فکر کنم یه ماه دیگه باید ازش دفاع کنیم :)
وای چه کار سختی.
با لرزش گوشیم از جیب مانتوم درش اوردمو خیلی یواشکی طوریکه استاد نفهمه به صفحه ی
گوشیم نگاه کردم
اروین اس ام اس داده بود

اس ام اسو باز کردم

(سلام عزیزم

خوبی؟

بعد کلاست بیا دم در دانشگاه

(بای)

بعد از خوندن اس ام اس گوشی رو تو جیبم گذاشتم و منتظر شدم کلاسمون زودتر تموم شه

اصلا حوصله ی کلاس محمودی رو نداشتم:)

وقتی گفت خسته نباشید اصلا انگار دنیا رو بهم دادن:)

سریع وسایلمو جمع کردم با غزاله و تارا خداحافظی کردم و به سمت در دانشگاه رفتم.

من:سلام

اروین:سلام.بدو بریم که خیلی دیر شد

دستمو گرفت و منو با خودش همراه کرد

با تعجب گفتم:کجا بریم؟چی دیر شده؟با کسی قرار داری؟

اروین:نگار بیا فعلا بریم.خودت میفهمی

بعد از کمی راه رفتن رسیدیم به کافی شاپ نزدیک دانشگاه.

اروین در و باز کرد و داخل شد

بی تربیت اول خانوما

پشتش وارد شدم

کافی شاپ شیکی بود

اروین به دور و اطراف نگاهی کرد و به سمت یه میز که دونفر روش نشسته بودن رفت

به دقت روی دونفر زوم کردم

وا اینا اینجا چیکار میکنن؟

مگه ما همدیگرو تو خونه نمی بینیم که اینجا قرار گذاشتیم؟

اروین صندلی رو بروی نفسو برام عقب کشید

اوه چه جنتلمن!!!!

روی صندلی نشستم و ازش تشکر کردم

اروینم در صندلی کنارم جا گرفت

اینجا چه خبره؟

رو به نفس لب زدم: میدونی اینجا چه خبره؟

نفس هم به همونطور جواب داد: نه نمی دونم

نفس با لباس مدرسه بود پس حتما از مدرسه اومدن اینجا

منتظر به اروین نگاه کردم که بگه دلیل اینجا جمع شدنمون چیه؟

اروین: خب از الان به بعد جلسه رسمی میباشد و...

پریدم وسط حرفشو گفتم: میشه قبل از هر چیزی توضیح بدی چرا اینجا جمع شدیم؟

اروین: نگار خانوم شما صبر کن و وسی حرفم نپر من الان توضیح میدم

دست به سینه نشستم و گفتم: منتظرم

اروین: همونطور که میدونید عروسی ما بعد اعلام نتایج کنکور نفسه. درسته؟

سرمونو به علامت مثبت تکون دادیم

اروین: کنکور نفس هم دوماه دیگه است. درسته؟

باز هم هممون تایید کردیم

از این حرفا میخواست به کجا برسه؟

اروین: فکر کنم همتون متوجه عشق بین نگین و ارمین شدید؟

بازم تایید کردیم

اروین دستی زد و گفت: خب دیگه دلیلی که امروز اینجا ییم همینه. نگین و ارمین

با تعجب نگاهش کردم

یعنی چی؟

نگین و ارمین!?!

اروین که دید ما هنوز روشن نشدیم پوفی کشید و گفت: بابا ارمین و نگین اینقد مغرور و غد هستن که تا آخر عمرشونم حاضر نشن بهم اعتراف کنن خب. ما باید که کاری کنیم تا اینا بهم اعتراف کنن

به حرف اروین فکر کردم

راست میگفت

ایدین: خب ما باید چیکار کنیم؟

اروین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: اونش با من. فقط به کمک هر سه نفر شما نیاز دارم

دستشو آورد جلو و گفت: هستید؟

نفس و ایدین دستشونو روی دست اروین گذاشتن

اما من هنوز یکم تردید داشتم.

یعنی کار درستی میکنیم؟

من این چند وقته عشقو تو چشمای خواهرم دیدم.

خواهری که برام همه کس بود

میخوام یه ذره از کارهایی رو که در حقم کرد جبران کنم.

و چه کاری بهتر از اینکه بهش کمک کنم تا به عشقش برسه؟

دستمو گذاشتم روی دست اروین و بهش نگاه کردم که بهم لبخند میزد

انگار با لبخندش بهم میگفت کار درستی کردی نگار!!! نگار:

چهار ماه بعد

سر کلاس محمودی نشسته بودم اما فکرم جای دیگه بود

داشتم به این چند مدت اخیر فکر میکردم

همون روزی که رسیدیم تهران اروین به همه اعلام کرد که نگار از همین الان به بعد نامزد منه

اصلا فکر نمی کردم همچین کاری رو بکنه اما کرد

چقد از تصمیمات یهویی لذت میبردم

به حلقه ی تو دستم که سلیقه ی هردومون بود نگاه کردم

چقدر این حلقه رو دوست دارم

بچه ها با شنیدن این خبر خیلی شگفت زده نشدن. اصلا انگار از قبل میدونسن اروین همچین

کاری میکنه

نگین هنوزم تو شرکت ارمین مشغوله و البته همش غر میزنه

میگه تا با یه کارمند مرد سلام میکنم ارمین جامو عوض میکنه

این اعصابشو داغون کرده

همه این کارای ارمین یه نوع نشون دهنده ی علاقه ی زیادش به نگینه

از تو چشای نگینم که عشق میباره

اما خب برام عجیبه که چرا این دوتا بهم ابراز علاقه نمی کنند

البته اینقد مغرور هستن که اینکارو نکنن

نفسم که سخت درگیر کنکورشه و ایدینم پا به پاش همراهیش میکنه

البته این همراهی بیشتر یه نوع محافظته که یه وقت نفساز زیر درس در نره

تو این چهار ماه خیلی اتفاقات زیادی نیوفتاد به جز اینکه ما مجبور شدیم به دوستای خودمو اروین بابت نامزدیمون شام بدیم:)

و البته پایان نامه ی مشترکمونم به استاد دادیم که خیلی ازش راضی بود:)

فکر کنم یه ماه دیگه باید ازش دفاع کنیم:)

وای چه کار سختی.

با لرزش گوشیم از جیب مانتوم درش اوردمو خیلی یواشکی طوریکه استاد نفهمه به صفحه ی گوشیم نگاه کردم

اروین اس ام اس داده بود

اس ام اسو باز کردم

(سلام عزیزم

خوبی?)

بعد کلاست بیا دم در دانشگاه

(بای)

بعد از خوندن اس ام اس گوشی رو تو جیبم گذاشتم و منتظر شدم کلاسمون زودتر تموم شه

اصلا حوصله ی کلاس محمودی رو نداشتم:)

وقتی گفت خسته نباشید اصلا انگار دنیا رو بهم دادن:)

سریع وسایلمو جمع کردم با غزاله و تارا خداحافظی کردم و به سمت در دانشگاه رفتم.

من:سلام

اروین:سلام.بدو بریم که خیلی دیر شد

دستمو گرفت و منو با خودش همراه کرد

با تعجب گفتم:کجا بریم?چی دیر شده?با کسی قرار داری?

اروین: نگار بیا فعلا بریم. خودت میفهمی
بعد از کمی راه رفتن رسیدیم به کافی شاپ نزدیک دانشگاه.
اروین در و باز کرد و داخل شد
بی تربیت اول خانوما
پشتش وارد شدم
کافی شاپ شیکی بود
اروین به دور و اطراف نگاهی کرد و به سمت یه میز که دونفر روش نشسته بودن رفت
به دقت روی دونفر زوم کردم
وا اینا اینجا چیکار میکنن?
مگه ما همدیگرو تو خونه نمی بینیم که اینجا قرار گذاشتیم?
اروین صندلی روبروی نفسو برام عقب کشید
اوه چه جنتلمن!!!!
روی صندلی نشستیم و ازش تشکر کردم
اروینم در صندلی کنارم جا گرفت
اینجا چه خبره?
رو به نفس لب زدم: میدونی اینجا چه خبره?
نفس هم به همونطور جواب داد: نه نمی دونم
نفس با لباس مدرسه بود پس حتما از مدرسه اومدن اینجا
منتظر به اروین نگاه کردم که بگه دلیل اینجا جمع شدنمون چیه?
اروین: خب از الان به بعد جلسه رسمی میباشد و...
پریدم وسط حرفشو گفتم: همیشه قبل از هر چیزی توضیح بدی چرا اینجا جمع شدیم?

اروین: نگار خانوم شما صبر کن و وسی حرفم نپر من الان توضیح میدم

دست به سینه نشستیم و گفتم: منتظرم

اروین: همونطور که میدونید عروسی ما بعد اعلام نتایج کنکور نفسه. درسته?

سرمونو به علامت مثبت تکون دادیم

اروین: کنکور نفس هم دوماه دیگه است. درسته?

باز هم هممون تایید کردیم

از این حرفا میخواست به کجا برسه?

اروین: فکر کنم همتون متوجه عشق بین نگین و ارمین شدید?

بازم تایید کردیم

اروین دستی زد و گفت: خب دیگه دلیلی که امروز اینجاییم همینه. نگین و ارمین

با تعجب نگاهش کردم

یعنی چی?

نگین و ارمین!?!

اروین که دید ما هنوز روشن نشدیم پوفی کشید و گفت: بابا ارمین و نگین اینقد مغرور و غد هستن که تا آخر عمرشونم حاضر نشن بهم اعتراف کنن خب. ما باید که کاری کنیم تا اینا بهم اعتراف کنن

به حرف اروین فکر کردم

راست میگفت

ایدین: خب ما باید چیکار کنیم?

اروین لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: اونش با من. فقط به کمک هر سه نفر شما نیاز دارم

دستشو آورد جلو و گفت: هستید?

نفس و ایدین دستشونو روی دست اروین گذاشتن

اما من هنوز یکم تردید داشتم.

یعنی کار درستی میکنیم؟

من این چند وقته عشقو تو چشمای خواهرم دیدم.

خواهری که برام همه کس بود

میخوام یه ذره از کارهایی رو که در حقم کرد جبران کنم .

و چه کاری بهتر از اینکه بهش کمک کنم تا به عشقش برسه؟

دستمو گذاشتم روی دست اروین و بهش نگاه کردم که بهم لبخند میزد

انگار با لبخندش بهم میگفت کار درستی کردین .

نفس:

من:خب حالا نقشه ات چیه؟

اروین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:راستش من سه تا نقشه برای این زوج عاشقمون دارم که

نقشه ی اولو همین امشب انجام میدیم

نگار:امشب؟

اروین:بله امشب.

و نقشه رو توضیح داد

من:من همچین کاری نمیکنم

نگار:منم همینطور

اروین:ببینید این کاری که میخواید بکنید به نفع خواهرتونه و ...

و اینقد دلیل آورد تا آخر من و نگار مجاب شدیم که کمکشون کنیم

اجرای نقشه ی اول:

اروین گفته بود بریم تو اتاقمون و صبر کنیم تا یه ساعت تا خواب ارمین و نگین سنگین بشه

اعصابم خورد بود

اخه چرا باید همچین کاری کنیم؟

دور تا دور اتاق راه میرفتمو به جون ایدین که روی تخت نشسته بود، غر میزدم

من: من اخه نمیدونم این چه کاریه؟ اصلا چه فایده ای داره؟ چرا این کار؟ اه

ایدین: اینقد حرص نخور خانومی واسه بچمون خوب نیستا

الانم ول کن نیستا!

برگشتم سمتش و چنان نگاش کردم که دستاشو برد بالا و گفت: باشه بابا من تسلیمم. شما بیخش

اصلا هرچقدر دلت میخواد حرص بخور

من: حقا که داداش همون.....

با تقه ای که به در خورد ادامه ی حرفمو خوردم و سریع در اتاق و باز کردم

اروین و نگار اومدن تو اتاق

اروین: خب این نقشه به دو نفر بیشتر نیاز نداره. یکی من و یکی نفس

نگار: عهههه چرا نفس؟

اروین به نگار نگاه کرد و گفت: خانومم من که به شما گفته بودم

بعد به سمت من برگشت و گفت: زود باش نفس

و از در خارج شد

به ایدین نگاه کردم

تردید رو از چشمام خوند و بهم لبخندی زد

با اروین به سمت اتاق نگین رفتیم

خوب میدونستم خواب نگین سنگینه و البته چقد برای اروین که همچین نقشه ای کشیده بود خوب شد

اروم در اتاقو باز کردیم و نزدیک تختش رفتیم

رو به اروین اروم گفتم: مطمئنی میتونی؟

اروین آره ای گفت و دست انداخت زیر پاهای نگین و خیلی اروم بغلش کرد و به سمت اتاق ارمین به راه افتاد

سریع ولی خیلی اهسته در اتاق ارمین و باز کردم

اروین جلوتر از من رفت تو و نگینو گذاشت رو تخت بغل ارمین.

نگاهی به ارمین که تو خواب عمیقی بود کردم

ای وای خاک بر سرم این چرا لباس نداره???

اروین: به چی نگاه میکنی؟ بیا بریم دیگه

منو از اتاق کشید بیرون و خیلی اروم درو بست

به سمت اتاق من و ایدین رفتیم

بعد توضیح و شرح کاری که کرده بودیم برای نگار و ایدین، نگار و اروین رفتن بخوابن ایدینم روی تخت خوابش برده بود ولی ذهن من درگیر یه سری سوالات بود

یعنی کارمون درست بود؟

اصلا چرا اروین همچین نقشه ای کشید؟

نگین از خواب بلند شه چیکار میکنه؟

اگه بفهمه کار ما بوده زنده زنده سرخمون میکنه

وای خدا!

نگین:

خواستیم غلٹی تو جام بخورم که حضور کسی رو کنارم حس کردم

آه باز نفس اومده پیش من بخوابه

صدایی تو وجودم بهم نهیب زد:

عهرهه نگین خواهرته ها

تو جز خواهرات کسی رو نداری یادت نره

به این فکر کن لحظه ای نداشته باشیشون

برو بغلش کن!

برای اینکه خواب از سرم نپره با چشم بسته نفسو بغل کردم و خواستم دوباره بخوابم که دست

نفسم دورم حلقه شد که احساس کردم نفسم بند اومد

چرا دستاش اینقدر سنگین شده?

وایسا ببینم ، چه قدر ابعاد نفس زیاد شده?

همینطور که تو بغلش بودم ناخودآگاه بو کشیدم

وا این که بوی نفسو نمیده بیشتر بوی.....

چی ???

ارمین ???!

با تعجب چشمامو باز کردم و به صورت شخص مقابلم نگاه کردم

وای نه این که ارمینه

ارمین تو اتاق من چیکار میکنه?

ببینم اینجا اتاق منه?

تا نگام به رنگ دیوار اتاق خورد فهمیدم اینکه اتاق من نیست

نعمعمعمعمع

اینجا اتاق ارمینه

من تو اتاق ارمین رو تختش و تو بغلش چیکار میکنم???

وای خدای من!!!!

اگه ارمین بفهمه در مورد من چی فکر میکنه?

اصلا هر فکر میخواد بکنه دلم میخواست اومدم تو بغلش

رو به خودم تشر زدم: خفه شو دختره ی مشکل دار .

اخخ ننه سر من چی خوردی که اینقد لنگ میزنم?

حس کردم تکون کمی خورد

وای بدبخت شدم

باید قبل از اینکه ارمین بلند شه سریع جیم شم وگرنه...

کمی تقلا کردم و به زور دستاشو از دور باز کردم

اوفففف چه زوریم داره

بدبخت زنش!!!!-)

اروم از تخت اومدم پایین

صاف وایسادم و عرق پیشونیمو گرفتم

اخیششش!

راحت شدم

تا دستمو اوردم پایین، دستم کشیده شد و پرت شدم رو تخت

وای ننه

این گودزیلا کی بیدار شد?

ارمین دستشو دورم حلقه کردو گفت:

من:م...من...آ...ن....س...

آنقدر هل شده بودم که نمی تونستم درست حرف بزنم

ارمین: آخی کوچولو. مامانت بهت یاد نداده بی اجازه تو اتاق کسی نیای؟

یه جوری حرف میزد که انگار با بچه دوساله در طرفه. (خب لب مطلبم همینه دیگه)

لجم گرفت!!

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم: هرچیم باشم بهتر از توام که نصفه شب میای تو اتاق دختر مردمو میاریش تو اتاق و بغلش میکنی؟

به جان خودم اگه تا حالا ندیده بودمش فکر میکردم از ناحیه عقلی دچار یه مشکلی هست و سه چهارتا سگته رو زده

با همون سر و قیافه چشای چپ شده گفت: من تورو اوردم تو اتاقم؟

من: نه پس. اجنه و شیاطین تو خونت منو آوردن تو اتاق

ارمین با قیافه مشکوکانه پرسید: از کجا معلوم خودت با پای خودت نیومدی؟

.....

نگین:

جیغی کشیدم که ارمین از جیغ من از رو تخت پرید پایین یا در حقیقت پرت شد پایین:

ارمین: چیه؟ چیزی شده؟ سوسک دیدی؟ نکنه ...

برای جلوگیری از ادامه دادن حرفای مزخرفش از روی تخت پایین اومدم و دستمو جلوش تکون دادم و گفتم: هی هی یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟

زد تو سرشو گفت: ای وای نگین مطمئنی حالت خوبه؟

به حالت مسخره دهنمو کج کردم و گفتم: من خوبم تو خوبی؟

ارمین: ممنون منم خوبم

من: مسخره میکنی؟

ارمین: چه مسخره ای؟

نمیدونم چی شد که نگام به بدن بدون لباس ارمین افتاد

وای ننه چه عضله هایی داره

چه خوشگله!

با صدای خنده ی ارمین حواسم جمع شد

ای وای

خاک بر سرت نگیں.

به خودم مسلط شدم و طلبکار گفتم: آقای ناصری لطفا لباستون رو بیوشید

با لبخند شیطننت آمیزی گفت: ولی خانوم فرهمند فکر نکنم دیگه نیاز باشه اخه دیگه چیز تازه ای

ندارم که توجه شما رو جلب کنه!

بیشعور

میخواست بگه دیگه چی رو میخوای نگاه کنی?

تو که همه چی رو دیدی

نگین خونسرد باش!

اروم باش

افرین دختر خوب.

حالا برو اروم، تاکید میکنم اروم خفه اش کن پسره ی پرو رو

با عصبانیت نگاش کردم که با همون لبخند دستاشو برد بالا و گفت: من تسلیمم. ولی نگین اخرشم

نگفتی چرا دیشب اومدی تو اتاق من خوابیدی?

عصبی گفتم: من نیومدم اینجا. تو منو آوردی اینجا

دستشو جلو دهنش مشت کرد و گفت: عهههه عهههه نگاه کنا تو روز روشن تهمت میزنی?

با تقه ای که به در خورد از جام پریدم

مطمئنا یکی از بچه هاست

اگه منو ارمین رو با این وضعیت ببینه قطعاً فکرای قشنگی نمیکنه

وای!!!

از ترس به سمت پنجره رفتم

ارمین همراهم اومد و با تعجب گفت: میخوای چیکار کنی؟

من: اگه یکی از بچه ها باشه ابرومون جلوشون میره میخوام برم قایم شم

ارمین با چشای گشاده شده گفت: دیوونه شدی؟ میخوای از این ارتفاع پرت کنی؟

من: مجبورم

بازومو کشید و گفت: بیا برو زیر تخت قایم شو

بازومو با زیرکی از دستش کشیدم بیرون و گفتم: نه. از پنجره میرم پایین.

و کمی خم شدم و نگاهی به ارتفاع پنجره کردم

یا امام حسین غریب!!!

برگشتم به سمت ارمین وبا نیش باز گفتم: گفتمی من کجا قایم شم؟

مدیونی فکر کنی از ارتفاع زیادی گرخیدم!

ارمین در حالیکه لبخند میزد به زیر تخت اشاره کرد

منم معطلش نکردم سریع رفتم زیر تخت

و ارمین رفت تا درو باز کنه و یه جوری جلوه بده انگار خواب بوده و تازه از خواب بیدار شده!!!

چه غلط!!!

نگار:

با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم

ایشش خفه شو دیگه!!!

یه نگاه به ساعت گوشی کردم

چییبیی؟!؟!?

ساعت پنج و نیم صبحه!!!

من چرا این ساعت آلام گذاشتم?!?

دیشب!

نقشه ی اروین

.....

وای ارمین و نگین!!

به اروین نگاه کردم

پشت به من خوابیده بود.

چه زن و شوهر نرمالی هستیم ما!

همه ی زن و شوهرها موقع خواب تو حلق همین اونوقت این آقای خوش ذوق پشت به من خوابیده

زدم تو سرمو گفتم: خاک بر سرت نگار که عاشق یه آدم.....شدی

با حرص تکونش دادمو گفتم: اروین پاشو. آری(مخفف اروین)هوی یارو بی سواد. بی احساس. قلوه

سنگ. خره، سوژه داره میپره

گیج خواب به سمتم غلطی زد و با غر غر گفت: الهی سر تخته بشورنت که اینقد مثل پیرزنا بغل

گوش من غر غر میکنی. پیرزن، غر نزن!

شیطونه میگه....

وجدان: عهههه نگار شیطونه غ...

چییه؟ چه مرگنه؟ چی میگه؟

وجدان: من؟! هیچی. میخواستم بگم صد آفرین به شیطونه!!

خب پس لال شو بی زحمت و حرف اضافیم نزن

وجدان: بی فرهنگ بی تربیت. لیاقت منو نداری. من رفتم

شرت کم.

به حرف شیطونه گوش دادمو گلدون کنار تخت که اروین تو صحبتاش از علاقه ی زیادش بهش گفته بود و بر داشتمو محکم کوییدم به دیوار: -)

اوففف من نبودم!

چه صداییم داد.

اروین با صدای شکستن شیشه از جاش پرید و رو تخت نشست با ترس و تعجب رو به من گفت: صدای چی بود?

نیشمو باز کردم: گفتم: گلدون عزیز شما!

و با دست به جنازه و خورده شیشه های گلدون اشاره کردم

اروین نگاهی به گلدون کرد و با اخم و غضب رو به من گفت: تنت میخاره?

با لبخندی شیطنت آمیزی گفتم: اوففف به شدت!

چشماشو ریز کرد و گفت: اشکال نداره خودم برات میخارونمش. ولی وقت کردی حتما برو حموم که دآری کهپیر میزنی!

بیشعورررررر!

به سمت خیز برداشت

تا خواستم از دستش در برم بازومو کشید و پرتم کرد رو تخت و خودش روم خیمه زد

اروین با چشمای ترسناک تو چشمام نگاه کرد و گفت: کجا? گلدون منو میشکونی?

دروغ نگم یکم ترسیده بودم

اخه اروین آدم نبود

تلافی هاش مثل بز بود(حالا چرا بزا!???)

کاری میکرد طرف مقابلش به عر عر کردن بیوفته.

تو چشماش مثل گربه شرک زل زدم و گفتم: اروین ولم کن. بابا یه گلدون میخرم برات

ولی فکر کنم بیشتر شبیه خرش نگاه کردم!!!

ابروشو بالا انداخت و گفت:نچ نمیشه, باید تاوانشو پس بدی

تاوان???

.....

نگار:

من:اروین مطمئنی حالت خوبه?مثلا چجوری میخوای تاوان بگیری?

لبخندی زد و گفت :اینجوری

سرشو جلو آورد و لبهامو طولانی بوسید!

با اینکه خودم بهش گفته بودم تو نامزدیمون نباید باهم هیچ رابطه ای برقرار کنیم حتی بوسه اما ناخودآگاه هیچ اعتراضی یا تقلائی نکردم

سرشو عقب کشید و زبونشو رو لبه‌اش کشید و گفت:امممم چه تاوان شیرینی بود!

به بازوش مشتت کوبیدمو گفتم:بار آخرت بودها .

با شیطنت بیشتر روم خم شد و گفت:عزیزم شما بگو آش به همین خیالم باش .من تازه مزه این تاوان ها رفته زیر دندونم حالا حالا هم بیخیالش نمیشم

من :تو اینکارو بکن ببین من چیکار میکنم

اروین که انگار از این بحث لذت میبردلبخند کجی زد گفت:آخی کوچولوی من اخه میخوای چیکار کنی?

واقعاهم میخواستم چیکار کنم???

من دربرابر اروین مثل فیل و فنجون بودم

با لچ گفتم :تو بکن من نشونت میدم!

یه ابروشو بالا انداخت و نا غافل سرشو جلو آورد و دوباره لبامو بوسید!

میدونم چیکارت کنم!

یه گاز محکم از لب پابینش گرفتم:--))

البته بگما اروینم نامردی نکرد و چنان گازی از لبم گرفت که جیغی کشیدم که بین لب هامون خفه شد!

سرشو برد عقب وبا همون لبخندش گفت:آخی خانومم!دردت گرفت? ببخشید

من:ای کوفت ای مرض ای ایشالله پاهات افلیج شه من بهت بخندم!

اروین:خانوم گلم باید یادآوری کنم که به دعای گربه سیاهه بارون نمیاد یک.دوما من هروقت که بخوام از شما که نامزدمنی و وظیفته تاوان میگیرم اینم دو .سوما بابا منم دل دارم! اصلا ببینم تو مطمئنی خواهر نفسی?نفس به راحتی به ایدین اجازه میده بیوستش یا بدون هیچ اصراری هم راضی شد ایدین بیاد تو اتاقش بخوابه اما من چی??

یاد اون روز افتادم که اروین گیر داد که تو نامزد منی و این حرفا و باید پیش من بخوابی

اما خب من قبول نکردم و در اتاقمو قفل کردم که اروین تهدید کرد اون بخشی از پایان نامه ام که به عهده اشه رو انجام نمیده .اولا فکر میکردم الکی میگه اما وقتی دیدم نه این تو بمیری ها از اون تو بمیری ها نیست یه جورایی راضی شدم چون پایان نامه ام خیلی مهم بود و منم کلی بابتش زحمت کشیده بودم و بخش اصلیش به عهده ی اروین بود و اگر انجام نمیشد تحقیق بی محتوا میشد در توان خودمم نبود که اون قسمتو انجام بدم.پس تقریبا قبول کردم البته ه دلیله دیگه ای هم که قبول کردم این بود که اروین رو خیلی دوست داشتم وبالاخره مرد زندگیم بود ، محرمم بود هیچ اشکالی نداشت که باهاش باشم .اما من از اون شبی که گذاشتم اروین پیشم بخوابه شرط کردم که نباید منو بپوسه یا

خداییش دلم براش سوخت

اون یه مرد بود

تا حالا هم هر چی خودشو کنترل کرده بود خیلی بود

ولی بازم دلیل نمیشد به همین زودی وسادگی کوتاه بیام

وایساد بینم این از کجا میدونه نفس راحت میزاره ایدین ببوستش
مشکوک گفتم: تو از کجا میدونی نفس میزاره ایدین ببوستش?
چشماش برقی زد و گفت: خودم دیدم!
چشمام گشاد شد: چی؟ خودت دیدی
سرشو تگون داد و گفت: بله تازه نه یه بار بلکه سه بار
یعنی خاک بر سرت نفس.
چقدر تو بی جنبه ای اخه دختر!!!
من: گیرم که حالا دیده باشی اما قرار ما یه چیزها دیگه بود و همونم میمونه. زندگی خصوصی مردم
به ما ربطی نداره. حالا هم از رو من پاشو
احساس کردم ناراحت شد
اروم خودشو از روم کنار کشید و با لحنی سرد گفت: باشه. حالا که تو اینجور میخوای باشه. حالا
هم پاشو بریم پیش نگین و آرمین!
از جاش پاشد و رفت بیرون
اه من نمیخواستم اینجور شه!
وجدان: نگار کارت درست نبود
چرا؟ مگه من چیکار کردم
وجدان: بابا بالاخره اونم یه مرده یه احتیاجاتی داره. کی بهتر از تو؟ تو زنتی محرمشی. نگار
میدونی چقدر زن و شوهر سر همین قضیه طلاق گرفتن?
با ترس گفتم: اما من نمیخوام از آروین جدا شم من دوسش دارم
وجدان: پس اگه واقعا دوسش داری چرا باهش همراهی نمیکنی؟ چرا قبولش نمیکنی?
راست میگفت
من کارم اشتباه بود

این شرط از بن و ریشه غلط بود

ای خدا!!!

ولی معلومه قضیه از این چیزا خیلی جدی تره

اخه ارمین و ایدین میگفتن کمتر پیش میاد آروین ناراحت بشه مگر اینکه قضیه خیلی جدی باشه

باید هر جور شده از دلش در بیارم!

اینکارو گذاشتم موقعی که دوتایی تنها شدیم

خدایا کمک کن!

دلیم نمیخواد عشقم از دستم ناراحت باشه

من اشتباه کردم

.....

ارمین:

در رو باز کردم و رفتم بیرون

در و نیمه باز گذاشتم

الکی خمیازه کشیدم و رو به آروین با صدای گرفته‌گفتم: بله؟

یادم باشه برم تست بازیگری بدم:--))

آروین: امروز نمیخوای بری شرکت؟

من: چرا میرم

آروین به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: خب داره دیرت میشه ها!

اخممامو تو هم کشیدمو گفتم: مگه ساعت چنده؟

بی خیال دستاشو تو جیب شلوارش کرد و گفت: یه ربع به هشت

وایییی دیرم شده!

کلافه دستی به صورت تم کشیدمو رو به اروین گفتم: باشه ممنون که بیدارم کردی الان میام پایین

و رفتم تو اتاق و در بستم

هوففف به خیر گذشت

اروم صدا زدم: نگین؟ نگین؟

از زیر تخت اومد بیرون و گفت: چی شده؟

من: دیرمون شده. بدو برو اتاق حاضر شو

نگین: مگه ساعت چنده؟

من: یه ربع به هشت

متعجب گفت: نه یعنی فقط یه ربع فرصت دارم آماده شم؟

جدی نگاهش کردم و گفتم: نه. فقط پنج دقیقه

چشماشو درشت کرد و گفت: دیوونه شدی؟ فقط پنج دقیقه؟

چشمامو ریز کردم و دهنمو از تو گاز گرفتم و گفتم: همین پنج دقیقه هم زیاده. در ضمن شما حق

آرایش کردن نداری، یه لباس پوشیدنم که بیشتر از پنج دقیقه وقت نمیبره

خواستم برم دستشویی که یه چیزی یادم افتاد، برگشتم سمتشو گفتم: ضمناً مانتوت باید تا زانوت

باشه و اگر خدایی ناکرده کوتاه تر باشه (با لحنی تهدید گونه و چشمایی جدی گفتم) هر بلایی

سرت اومد با خودته!!!

و رفتم داخل دستشویی

رو به آینه لبخندی زدم

ای ول ارمین!!

گربه رو دم حجله کشتی

اما....

با گنگی به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم

اما دلیل اینکه دوست ندارم بیرون آرایش کنه یا مانتو کوتاه بیوشه چیه؟

نگین:

ای مرگ !!!

اداشو در اوردم: آگه مانتوت کوتاه تر باشه من میدونمو تو

برو بابا !

اه اه پسره ی گند اخلاق !

اصلا دلم میخواد دکلمه بیوشم پیام شرکت به تو چه

نشونت میدم!

حرصی به سمت در اتاق رفتم و درو باز کردم

باید حواسم جمع میبود تا کسی چیزی نفهمه

داشتم اروم از راهرو رد میشدم که نگار پرید جلوم

وای قلبم!!

حرصی گفتم: عزیزم مشکل داری؟

نگار: مشکلو شما داری خوشگله. راستی کجا بودی؟ اومدم بیدارت کنم ، تو اتاقت نبودی

ناخودآگاه هل کردم: من؟

نگار مشکوک نگام کرد و گفت: آره دیگه

ای ولی الانه که بفهمه

حالا چی بگم؟

آها فهمیدم!!!

.....

نگین:

من: میدونی دیشب خیلی حالم بد بود خوابم نمیبرد برای همین رفتم باشگاه تا کمی ورزش کنم تا خسته شم و بخوابم. نمی دونم چی شد که اونجا خوابم برد.

ایول دروغ نگین!!!!

چی ساختی

نگار کمی مشکوک نگام کرد و گفت: حالا برو زودتر آماده شو که دیرت شده

اخ اخ راست میگه

من: باش پس من رفتم

رفتم تو اتاقم و در بستم و بهش تکیه دادم

اخیش خطر از بیخ گوشم گذشتا

وقت نداشتم آرایش کنم وگرنه جوری آرایش میکردم که دهن ارمین بسته شه

البته میتونم لوازم آرایشمو ببرم تو شرکت آرایش کنم

آره اینکارو میکنم

پسره ی پرو به من دستور میده

به سمت کمدم رفتم

وقت نداشتم آرایش کنم اما می تونستم مانتو کوتاه بپوشم که

اما اگه ارمین الان ببینه میگه باید عوض کنی

پس مجبورم دوتا مانتو بپوشم و تو شرکت مانتو کوتاه رو بپوشم

آره همینه

مانتو کوتاه قرمزمو در آوردم

باید اسمشو میذاشتن لباس نه مانتو

خیلی کوتاه بود فکر کنم تا زیر باسنم نرسه

چه کنم که میخوام با ارمین لج کنم وگرنه عمرا همچین مانتویی بیوشم

مانتو رو پوشیدم و یک مانتوی نخی مشکی هم روش پوشیدم که تا زانوم بود

سریع مقنعه ام رو پوشیدم و ساق مشکی قرمزمو پوشیدم

و شالم قرمزمو و به همراه لوازم آرایشم گذاشتم تو کیفم

اخ اخ لنزمو یادم رفت!

میدونم چیکار کنم

خودمم میدونستم کارم درست نیست اما وقتی رو دنده لج بیوفتم بلند شدنم کار خداست

وقتی رسیدیم به شرکت سریع سوار آسانسور شدم و بی توجه به ارمین دکمه ی طبقه سه رو

فشار دادم

وقتی وارد شرکت شدم سریع رفتم تو اتاقم تا عملیاتو اجرا کنم

اوففف نفسم گرفت اینقدر عجله کردم

یکمی نشستم روی صندلی تا نفسم بالا بیاد بعد دست به کار شم!

دستمو به سمت کیفم دراز کردم تا لوازم آرایشم در بیارم که تقه ای به در خورد

مثل این بچه ها که انگار کار بدی کردن هول شدم!

سعی کردم به خودم پیام و اجازه ورود دادم

منشی ارمین بود

ایشش دختره ی چندش دماغ عملی!!

با صدای تو دماغیش گفت: خانوم فرهمند آقای ناصری کارتون دارن

میدونستم نقشه های اون برج رو که پریروز بهم داده بود میخواست

من: باشه تو برو من خودم میام

پشت چشمی نازک کرد و رفت

الهی قربونم بری دختره ی عملی با اون صدات که از صدای غازم زشت تره!

عهه نگین بچه زدن نداره

سریع کیف لوازم آرایشم و با اینه ی کوچیکم در آوردم

اول از همه کرم برنزمو در اوردمو روی صورتم و گردنم و دستم زدم بعدش با خط لب سفید کمی بالای لبمو خط کشیدم که لبم برجسته تر به نظر بیاد و بعد رژ قرمزمو در اوردمو به لبهام مالیدم

یه خط چشم کلفتم بالای پلکم و تو چشمم کشیدم همراه با سایه مشکی

کمی هم رژگونه قهوه ای زدم

اوففف تا حالا هیچ وقت اینقد آرایش نکرده بودم

همیشه یه برق لب میزدم با یکمی ریمل

همین !

ولی الان.....

فقط مونده بود ریمل و لنز

اول لنز سبزمو از جاش در اوردمو با دقت تو چشمام گذاشتم

بعدم تا تونستم ریمل به چشمام زدم

به خودم تو اینه نگاه کردم

خوشگل شده بودم اما به نظر خودم داشتم زیاد از حد پیاز داغشو زیاد میکنم

صدایی از درونم گفت: نگین بیخیال بعد که از اتاق ارمین اومدی پاک میکنی آرایشو

آره بعدش میام پاکش میکنم

فقط میخوام یکم به این ارمین نشون بدم من دستوراشو اجرا نمیکنم

مانتو مشکیم و مقنعه ام رو در اوردم و گذاشتم تو کیفم

شال مشکی قرمزمو شل انداختم

یه ناگه به خودم کردم

وای خدای من چقد شبیه دخترای خراب شدم

خاک بر سرت نگین !!

به کل پشیمون شده بودم از این کارم

میخوام لجبازی کنم نمی خوام خودمو به نمایش بزارم که

برو عوضش کن دختر خوب!

تا خواستم مانتو مشکی رو از تو کیفم در بیارم

در با صدای تقی باز شد

مبهوت به سمت در برگشتم

هیچکی حق نداشت بدون در زدن وارد اتاق کسی بشه

با تعجب به....نگاه کردم و گفتم

من:تو اینجا چیکار میکنی?

.....

نفس:

تا ارمین و نگین از خونه خارج شدن رو به اروین که از صبح تا حالا یه جوری شده بود کردم و گفتم

:سریع بگو بینم چی شد؟ چی گفتن?

بی حوصله جوابم رو داد که اتفاق خاصی نیوفتاده

و بعد رو به نگار کرد و با لحنی که تا حالا ازش ندیده بودم، گفت:نگار من جایی کار دارم تو خودت

بیا دانشگاه

و بدون اینکه به نگار مهلت اعتراض بده از جاش بلند شد و رفت

رو به نگار گفتم: این چش بود؟

با ناراحتی گفت: نمیدونم

و از پشت میز صبحونه بلند شد و رفت طبقه بالا تا آماده شه برای دانشگاهش

رو به ایدین کردم و گفتم: به نظرت این دو تا مشکوک نمیزدن؟

ایدین لبخندی بهم زد و گفت: خانوم هر اتفاقی افتاده باشه بین خودشون دوتاست بهتره ما

دخالت نکنیم. راستی شما چیزی خوندی برا امتحان؟ من ارفاق نمی کنما

با یاد اینکه امتحانای ترم شروع شده و پس فردا امتحان ریاضی دارم به کل از فکر نگار و اروین

اومدم بیرون

ای وای لای کتابم باز نکردم

با التماس گفت: وای ایدین تو رو خدا کمکم کن

ایدین لبخندشو پر رنگ کرد و گفت: اول شما اون کره رو به من بده بعدشم عزیزم همیشه حق بقیه

ضایع میشه!

کره رو بهش دادم

البته شوت کردم!

پسره ی.....!

نوبت که به ما میرسه میشه استاد اخلاق!

با عجز و ناله گفتم: ایدین تو رو خدا.

با لحن خودم گفتم: نفس تو رو خدا.

مسخره ادای منو در میاره.

من: خیلی بدی

لبخندش که کم رنگ شده بود رو دوباره پر رنگ کرد و گفت: برعکس تو خیلی خوبی خانوم

با اینکه کارخونه قند آب کنی تو دلم راه افتاده بود. ولی گفتم: سعی نکن با این حرفا خرم کنی تو باید کمکم کنی!

در حالی که کره رو روی نون میمالید نگاهی بهم کرد و گفت: عزیزم من چقد به شما بگم که هیچ بایدی وجود نداره برای من?

اه پسره ی مغرور

دست به تهدید برداشتم و تهدید گونه بهش گفتم: ببین کاری نکن

دستشو آورد بالا و گفت: تهدید نکن که میدونم نمیتونی انجام بدیش و روش پایدار باشی

چشمام از خشم برقی زد و گفتم: من نمی تونم??

دستاشو رو سینش قلاب کرد و گفت: یادت نیاد? چقد تا حالا تهدیدم کردی? اما دیدی که فایده نداشت. خودت زیرش میزدی .

خواستم جوابشو بدم که موبایلم زنگ خورد

از روی میز برش داشتمو یه نگاه به صفحه ی گوشی کردم

شماره اش نیوفتاده بود

مگه همچین چیزی میشه?

با تردید نگاهی به ایدین کردم و جواب دادم

من: بله??

:خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم اگه میخوای زنده بهت برسه گرنه جنازه اش رو تحویل

میگیری

.....

نگین:

چند ساعت بعد :

چسب رو از رو دهنم کشید

روی صندلی توی اتاق نیمه تاریک با دست و پاهای بسته بودم
با نفرت تو چشماش نگاه کردم و گفتم: از جون من چی میخوای ؟
تو چشمام زل زد و گفت: جون تو
با اطمینان گفتم: مطمئن باش ارمین و بقیه منو پیدا میکنند
پوزخندی زد و رفت پشت سرمو و موهامو چنگ زد و گفت: عزیزم منو خیلی دست کم گرفتی؟ به
نظرت ارمین با مرگ برادر عزیزش و غیبت ناگهانی زن برادرش متوجه غیبت تو هم میشه ؟
با شنیدن حرفش چشمام گرد شد
یعنی یا اروین یا ایدین....
نه خدای من
یعنی یا نگار یا نفس
یا ابوالفضل
اون داره دورغ میگه !!
من: داری دروغ میگی
سرشو آورد زیر گوشم و گفت: شک نکن که اینکارو کردم
سرمو کج کردم به چشماش نگاه کردم
فوق العاده جذاب و خوشگل بود اما در اون لحظه زشت ترین چهره شده بود برام
من: آگه بلایی سر یکیشون بیاری من میدونمو تو !!
اومد روبروم و انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبم و لبخند کجی زد و گفت: آ آ عزیزم تو از
وضعیت خودت مطمئن شو بعد تهدید کن
من: خیلی پستی !!
با همون لبخند ، چشماشو بدجنس کرد و گفت: بزار اون موقعی که زیر دست و پامی این حرفو
بزنی!

با خشم نگاهش کردم و تو صورتش تف کردم

من:هیچ غلطی نمی تونی بکنی

با خشم موهامو کشید و گفت:یا اروم میشی گربه ی وحشی یا کارمو از همین الان شروع میکنم

پوزخندی زدمو گفتم:بچه میترسونی؟تو احمق تر از این حرفایی

نفس:

چند ساعت قبل:

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:شما؟

:جلوی ایدین تابلو نکن.به یه بهونه ای ازش دور شو!

این از کجا ایدین رو میشناسه؟

از کجا میدونه ایدین پیش من نشسته؟

با تردید به ایدین که مشکوک منو نگاه میکرد نگاه کردم سعی کردم لبخند بزنم

من:عمه مهری جون تویی؟خوبی عزیزم؟

:افرین کارتو خوب بلدی.حالا ازش دور شو

باترس و تعجب گفتم:آره عزیزم....وای ازدواج کردی؟

دوباره نگاهی به ایدین کردم که انگار خیالش راحت شده بود و داشت ادامه صبحونه اش رو

میخورد

از روی صندلی پاشدمو کمی ازش فاصله گرفتم

:بیشتر فاصله بگیر

نفسم تو سینه حبس شد

این مرد هرکی بود منو میدید

تو این خونه بود !!!

از اشپز خونه اومدم بیرون

که صدایی از اشپز خونه اومد خواستم به سمت اشپز خونه برم که بینم صدای چی بود که دستمالی
رو دهنم قرار گرفت

کمی تقلا کردم اما فایده نداشت

سعی کردم نفس نکشم ولی نفس کم اوردم و نفس کشیدم که چشمام روی هم افتاد و دیگر
هیچ.....

.....

ارمین :

اخ سرم!!!

سرمو از روی میز برداشتم که صدای ترق ترق گردنم بلند شد .

اخ!!!

من کی خوابم برد?

صدایی از بالا سرم اومد

:چه عجب بیدار شدی!!

با تعجب به سانیا که بالا سرم وایساده بود نگاه کردم

این اینجا چیکار میکنه?

نگاهی به اطرافم کردم

اینجا که اداره است!

اما تا جایی که یادم میاد من تو شرکت بودم!

رو به سانیا گفتم: من اینجا چیکار میکنم?

با تعجب نگام کرد و گفت: یعنی هیچی یادت نیس؟

نگاهش کردم و گفتم: فقط تا جایی یادمه که وارد اتاقم شدم

:و بعدش؟

کمی فکر کردم

اما هیچی یادم نیومد

من: هیچی یادم نیامد

دستشو رو سرم گذاشت که به شدت درد گرفت

اخمامو تو هم کشیدم

گفت: یعنی یادت نیست کی زد تو سرت؟

کسی زد تو سرم ???

نه هیچی یادم نیامد

سرمو به نماز نفی بالا انداختم

اینجا چه خبره؟

چرا من اینجام ??

با اخم شدید رو به سانیار گفتم: بیا بشین ببینم!!

حق به جانب نشست روی صندلی روبه روم و دستاشو رو سینه اش قفل کرد

گفت: بفرمایید سرگرد.

گفتم: بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟ چرا من اینجام؟

کلافه دستشو تو موهاش کشید و گفت: چقد منو سرهنگ بهت بهت بزار محافظ بزاریم دم شرکت

اما مگه قبول میکردی؟ هی میگفتی خودم هستم، خودم هستم. بفرما اینم نتیجه ی خودم هستمات.

با حرفاش داشت مثل دریل رو مخم کار میکرد.

عصبی کوبیدم رو میزو گفتم: د بهت میگم بگو چی شده؟

سانیار: میدونی خب... منشیت نفوذی بوده و ...

با تردید نگاهی بهم کردو گفت: نگین ناپدید شده

چی ??

با تکه تکه حرف زدنش کلافه ام میکرد و عصبانیتم رو به اوج میرسوند

باعصبانیت غرید: درست توضیح میدی یا یه بلایی سرت بیارم که مثل آدم حرف بزنی؟

خواست حرفی بزنه که در اتاق زده شد!

مهدی پور بود!

یه مرد میانسال و جدی و البته کمی ترسو!

ادای احترام کرد و رو به سانیار گفت: قربان اگه میشه یه لحظه بیاین. مطلب مهمی هست

چه مطلبیه که من نباید بدونم؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: همینجا بگو.

با تعلل نگاهی به سانیار کرد

که سانیار گفت: اشکالی نداره بگو!

ستوان: متاسفانه خونه ی سرگرد ناصری مورد حمله قرار گرفته و...

وای!

با خیز روی صندلی نشستم و با عصبانیت گفتم: همچین چیزی چجور ممکنه؟

سانیار دستمو گرفت و اشاره کرد اروم باشم و رو به ستوان اشاره کرد ادامه بده

ستوان: متاسفانه خانوم نفس فرهمند هم دزدیده شدن

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: پس اون محافظای لعنتی اونجا چه غلطی میکردن؟

با ترس از صدای بلندم گفتم: راستش اونا سر پستشون نبودن و بعد از سه ساعت بیهوش اطراف
کرج پیدا شدن

عصبی بودم

خیلی عصبی

اگه این عصبانیت رو خالی نمیکردم قطعاً کار دست خودم میدادم!

با عصبانیت از جام بلند شدمو گلدونی رو که روی میز رو برداشتم و محکم کوبیدم توی دیوار

من: لعنتی. اون خونه ی خراب شده اون همه دوربین داشت. اون همه دزدگیر داشت. پس این
لامصبا چی شدن؟

با ترس گفتم: قربان یه نفر به کامپیوترا و دوربین و دزدگیر ها نفوذ کرده و همه رو غیر فعال کرده

داد زدم: لعنتی لعنتی لعنتیییی

رو به ستوان با داد گفتم: برو بیرون!!!

ستوان با ترس رفت بیرون

سانیاراز جاش بلند شد و روبروم وایساد: هی پسر چته؟ اون بنده خدا چه گناهی کرده؟

بی اهمیت دستشو که روی شونه ام گذاشته بود رو کنار زدم و روی صندلی نشستم

تلفن روی میز زنگ خورد که سانیار برش داشت و مشغول صحبت شد

یعنی کار کی بودش؟

کی دوربین ها رو هک کرده؟

سر نگار و اروین و ایدین چه بلایی اومده؟

چجور به این راحتی تو خونه من نفوذ کردن؟

چرا هم نفس رو دزدیدن و هم نگین رو؟

یعنی سالاری.....

سالاری کیه??

صدتا سوال تو ذهنم بود اما همه بدون جواب!!!

این بی جوابی داشت دیوونه ام میکرد!!!

باید از سانیار پیرسم

شاید اون بتونه کمی از این سردرگمی درم بیاره!

سانیار بعد یه مدت گوشه رو گذاشت و نفس عمیقی کشید

اینقد تو افکارم غرق بودم که متوجه مکالمه اش نشدم

من: سانیار?

سرشو آورد بالا وگفت: بله?

من: بگو چی شده

نگاهی به چشمای کلافه ام کرد وگفت: چپی میخوای بدونی?

فکری کردم

قبل از هرچیز باید تکلیف نگارو بچه ها معلوم میشد

رو بهش گفتم: نگار و اروین و ایدین کجان?

نگاهی بهم کرد و با کمی تردید گفت: وقتی خواستن نفس رو بدزدن ایدین رو بیهوش کردن البته الان بیهوشه و بچه ها دارن ازش سوال میپرسن شاید سر نخی گیر بیاریم. کمی مکث کرد و بعد گفت: نگارم تو بیمارستانه

با گفتن بیمارستان نگامو که به میز دوخته بود سریع بالا اوردم و تو چشماش نگاه کردم

من: بیمارستان? بیمارستان برای چی?

.....

نگین:

چونمو تو دستش گرفت محکم فشار داد و گفت: از همین سرسختیت خوشم میاد
پوز خندمو غلیظ کردم و گفتم: ماشالله دل شما که گاراژه هر دقیقه یکی میاد توش و میره و هرکی
هرکیه دیگه

اصلا انگار نه انگار که حرفمو شنید

نگاهش روی لبام بود

بلایی که با رژ قرمز و خط لب خیلی وسوسه انگیز بود

ای خاک برسرت نگین

روی لبام دستی کشید و گفت: نه مثل اینکه خودتم بدت نمیاد یه کامی از این لبات گرفته شه

اگه دستام باز بود گردنشو میشکوندم

پسره ی هیز عوضی!!!

جسور تو چشمات زل زدم و گفتم: نه چرا بدم بیاد؟ اصلا هم بدم نمیاد! (با حرفم چشمات برقی زد

هه صبر کن الان از عرش میارمت رو فرش) فقط لب گرفتن از من لیاقت میخواد که (یه نگاه به

سرتاپاش کردم و گفتم) بعید میدونم اصلا همچین چیزی تو وجود تو باشه

من تو سن کم هم مادر شدم هم پدر

هم برادر

هم عمو

هم دایی

و هم ...

تا نفس و نگار سختی نکشن

اما من سختی کشیدم و محکم شدم

سنگ شدم

قوی شدم مثل یک مرد

جسور شدم مثل یک مرد

اصلا چرا مرد ?

چرا مرد رو برای خودم به کار بیرم ???

من مثل یه شیرزن قوی شدم

ولی یه حسی بهم میگفت که پام یه جا لغزید

دلتم که باید سنگ میبود آب شد

دلتم یکی رو میخواد اما.....

یعنی....

بهزاد عصبی بود اما نمی دونم چرا این عصبانیتش رو کنترل میکرد و همین برای من ترسناک بود و

البته یه نوع زنگ خطر چون بهزاد آدمی نبود که بی دلیل کاری رو بکنه

بهزاد: هی هی دختر جون مثل اینکه خیلی دوست داری لیاقت واقعی رو نشونت بدم!

و نزدیکم شد

چشمامو الکی گرد کردم و گفتم: وا مگه اصلا میشناسیش؟ سرمو به سختی اوردم جلو و زمزمه

کردم: بعید میدونم حیوونام لیاقت حالیشون بشه

کار خودمو کردم عصبانیتش به اوج رسید. محکم یه سیلی بهم زد و داد زد: خفه شو هرزه ی

اشغال .

سرم به سمت چپ متمایل شده بود که با این حرفش به سمتش برگشتمو با جسارت گفتم: هرزه

اون مادرته که همچین بچه ی نحسی زاییده که طالعش از همون اول بد بود پسره ی خیابونی

.....

نفس:

ایش چقد جام تنگه!!

حتما باز این آیدین مثل میمون درختی ازم اویزون شده

ایش پسره ی!!!!

عصبی چشمامو باز کردم

اوه اوه چقد نور زیاده

مسؤولین رسیدگی کنن ، بابا کور شدم!

چشمامو جمع کردم و خواستم دستمو جلوی چشمام بگیرم که دیدم نمی تونم تکونش بدم

وای نکنه قطع نخاع شدم?

نه بابا پاهامو حس میکنم

چرا دستام بسته است?

اصلا کی وچرا من رو سندلی خوابم برده??

چرا هیچی یادم نمیاد?

چرا هوا اینقدر گرمه?

چرا اینجا اینجوریه?

چرا من دوست دارم شیش تا بچه داشته باشم?

چرا اینقد حقوق زنان اینقد ضایع میشه?

چرا سازمان ملل سر درش نوشته بنی آدم اعضای یکدیگرنند اما معلوم نکرده من جیگر کیم?

چرا من لواشک دوست دارم?

چرا به نظرم ایدین شبیه گوریله?

وجدان: نفس جون

جونم?

وجدان: میگما حالت خوبه???

آره خوشگلم تو خوبی?

وجدان با تاسف: از همون اولم میدونستم که یه تخت کمه

اه از اولم نباید جوابتو درست میدادم. برو بابا.

چشمام به نور عادت کرده بود

دور و اطراف رو دید زدم

اینجا دیگه کجاست؟

فکر نکنم خونه ایدین اینا همچین اتاقی داشته باشه

وایسا ببینم

دستو پامو که بستن

اینجام که نامعلومه

هیچیم یادم نمیداد

فکر کنم رو بوده شدم!!!

آخ جون یعنی واقعا منو دزدیدن????

وجدان: دیدی یه تخت کمه!

میگم برو خونتون. اینقد مزاحم وقت گرانیهای من نشو

وجدان: من مزاحم. در ضمن عشقم نمیکشه برم. مشکلیه؟

خیلی پرویی!!

وجدان: اینو میدونستم یه چیز جدید بگو

برو بابا حوصله ندارم

وجدان: آخی حوصله نداری؟ برم برات بخرم؟

بفرما مردم وجدان دارن منم وجدان دارم!

وجدان: هی دختر دیگه داره بهم بر میخوره

خوب بخوره. به سلامتی و دل خوش.

وجدان: اصلا من رفتم. تو هم بیوس. بمیر. زنده به گور شو. خدا حافظ!

اخیش رفت!

چقدر کنه است

وای ننه یعنی واقعا منو دزدیدن?

چه باحال!!

وای فکر کن ای دین بیاد دنبال من و مثل یه سوپر من منو از دست این آدمهای خبیث نجات بده

ایول چه رویایی!

من رویایی دوست دارم (با لهجه پاتریک در باب اسفنجی)

دوباره نگاهی به دور و ورم کردم

یه اتاق ساده که دیوارش سفید بود

من تقریبا وسط اتاقم بود

روبروم در بود که بالاش یه دوربین نصب بود. کاش دستام باز بود برا دوربینه دست تکون میدادم

!!

پشتمو فکر کنم دیوار بود

طرف راستم یه کمد و طرف چپم یه پنجره که یه پرده ی کلفت جلوش رو پوشونده بود

و یه لوستر پور نور که بالا سرم بود و دیگه هیچ

دریغ از یه فرشی یا چیز دیگه ای

اه حوصله ام سر رفت

بزار این گروگانگیر محترم رو صدا بزنم!

من: هوییییی آقای گروگانگیر!!

او!!! اینجا صدا اکو میشه !!!

من عاشق اکوی صدام

بزار یه شعر بخونم این گروگانگیرم بفهمه من چقدر صدام قشنگه !

من: یوهووو. ننه ننه ننه ننه یه پسری عاشق منه. اسم پسر هوشنگه دل من واسش میشنگه. ننه ننه ننه ننه صبحا که میرم به مدرسه کیفمو واسم میاره سربه سرم میاره. ننه ننه ننه ننه چرا شوهرم نمیدی مگه از....

تا خواستم ادامه اش رو بخونم در باز شد و یه یارو مثل تخم مرغ نشسته پرید وسط خوانندگیم

نگاهی با غضب به فردی که اومده بود تو کردم

صبر کن بینم این چه قدر آشناست!

من: آقا یه سوال

با صدای جدی گفت: پپرس

با نیش باز گفتم: من شما رو قبلا کجا دیدم?

پوزخندی زد و گفت: به زودی متوجه میشی!

یکمی فکر کردم

بدون مسخره بازی و شوخی

چرا اینجام???

چرا??

دلیلش چیه?

نفس مختوبه کار بنداز

یه تصاویر تازی از جلوی چشمم رد شد

صبح

بی حوصلگی اروین

جواب سربالا های نگار

تماس عجیب و غریب

تهدید به مرگ

فاصله از ایدین

بیرون اومدن از اشپزخونه

شنیدن صدا از اشپزخونه و.....

یعنی.....

ارمین:

سانیار نگاهی بهم کرد و گفت: راستش اروین...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اروین چی؟

سرشو پایین انداخت و گفت: تصادف کرده. البته تصادف کاملا از عمد بوده

گیج گفتم: یعنی چی؟

سرشو آورد بالا و نگاهی به چشمام کرد و دوباره سرشو انداخت پایین و گفت: ما دقیقا نمی دونیم

کسی که نفس و نگین رو دزدیده با کسی که به اروین صدمه رسونده یکیه یا نه. اما میدونیم که

تصادف کاملا عمدی بوده

عصبی اخمامو توهم کشیدمو گفتم: یعنی میخواستن اروین رو بکشن؟

سانیار: آره اما خوشبختانه به هدفشون نرسیدن

چنگی تو موهام زدم

هضم این همه اتفاق تو یه روز خیلی سخت بود برام

کلافه گفتم: الان حالش چطوره؟

سرشو آورد بالا و گفت: متاسفانه تو کماست.

من: واییییی

از جاش بلند شدو به سمت تلفن رفت

چشمامو بستم و روی هم فشار دادم و سرمو تو دست گرفتم

از جام بلند شدم که سانپار گوشی به دست برگشت سمتمو گفت: کجا میری؟

کلافه زمزمه کردم: میرم ابی به دست و صورتم بزدم.

و از اتاق زدم بیرون

نگاهی به سانپار که مشغول با تلفن بود کردم

با کی حرف میزنه??

سانپارنگاهی بهم انداخت و گفت: بله اینجاست. چشم قربان. بله نگران نباشید. با اجازه

و تلفن رو قطع کرد

سانپار: سرهنگ بو....

مکالمه اش رو قطع کرد

صدای داد و بیداد میومد

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: صدای کیه؟

از جام بلند شدم

کی بود که کلانتری رو گذاشته رو سرش؟

صدا برام آشنا بود

در اتاق رو باز کردم

صدا از تو راهروی اونور میومد
به سمت اون راهرو رفتم
بازوم کشیده شد: کجا میری ارمین?
نگاهی بهش کردم و به شدت بازومو از دستش کشیدم و گفتم: میرم بینم صدای کیه
به راهرو که نزدیک شدم صدا برام واضح شد.
این که صدای ایدین بود.
داشت با باز پرس شریعتی دعوا میکرد
سریع نزدیکش شدم
اگه مامورا میگرفتنش امشبو باید بازداشتگاه میبود
دستمو رو شونه اش گذاشتم و برش گردوندم
شدم سرگرد ناصری
اخمی غلیظ کردم و گفتم: چه خبره اینجا?

.....

نفس:

دقتی روی چهره اش کردم
هرکی بود قبلا دیده بودمش
وایسایبینم اینکه....

نه.

با چشمایی ریز شده رو بهش گفتم: ببینم تو همون استاد نگار نیستی؟ همون که اون شب باهش
رقصید؟

لبخندی زد و گفت: نه میبینم حافظه ی خوبی داری!

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: از جون من چی میخوای؟

لبخندشو پرنگ تر کرد و گفت: خودتو البته اون میکرو یو اس بی رو (USB)

چی??

چی چی رو?

اخمی کردم و گفتم: منظور?

منظور من اون میکرو چی چی بود اما اون یه چیز دیگه گرفت!

خنده ای کرد و گفت: خواهر تو دوست داشتیم اما خب لیاقت دوست داشتن منو نداشت به جاش اون پسره ی الوات ..

پریدم وسط حرفشو گفتم: اولاً الوات خودتی دوما تو غلط کردی نگارو دوست داشتی سوما کسی که لیاقت نداره تویی نه نگار چهارما منظور...

اومد جلوی صندلیم و دستاشو دو طرف صندلی گذاشت و صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت: بزار حرفمو بزنی خانومی بعد اولاً دوما راه بنداز واسه ی من

نگاهی به چشماش کردم و گفتم: نه همیشه من تحمل ندارم حتی واسه ی سه ثانیه ام صدای نحستو بشنوم

سرشو نزدیک تر کرد

حالا که دقت میکردم از نزدیک اون زیبایی رو نداشت بیشتر ترسناک بود!!

نگاهی بهم کرد و گفت: پیشی کوچولو دو دقیقه صبر کن.

دو دقیقه ندون به جیگر گرفتم تا ببینم این یابوی محترم چی میگه هی میگه حرف نزن.

صاف شد و دستاشو از روی صندلی برداشت و محکم بهم کوبید و گفت: داشتیم میگفتم خواهرت رفت با اون پسره. منم بیخیالش شدم. اما ..

نگاهی با محبت بهم کرد که چندشم شد

سر تخته بشورنت!!

ادامه داد: اما یه شب دوباره دلم رفت

ماشالله دل که نیست فرودگاهه

هر یه ثانیه یه نفر!

رفت پشتم وایساد و گفت: اما عشقم اون شب برای یکی دیگه میشد

آخی بیچاره شانس نداره

هروقت عاشق میشه عشقش عاشق یکی دیگست!

البته این بی همه چیز نباید عاشق زن شوهر دار بشه!

اما چرا اینا رو داره به من میگه?

نکنه....

سرشو از پشت رو شونه ام گذاشت و گفت: خواهرشو به راحتی فراموش کردم اما اون دختر رو

نمی تونستم پس تصمیم گرفتم بدستش بیارم.

نهههههه!!!

سرمو به سمت شونه ام کج کردم و گفتم: چرا اینارو به من میگی?

لبخندی زد و گفت: چون اون دختر تویی نفسم!!!

.....

آرمین:

با تعجب به چشمای خیسش نگاه کردم

ایدین داشت گریه میکرد???

باورم نمیشه داداش مغرورم داره جلو چشمای همه گریه میکنه!

نباید بزارم کسی شاهد شکستن غرور داداشم باشه

دستشو کشیدم به سمت اتاق خودم

وارد اتاق که شدید دستشو ول کردم گفتیم: چته؟ چرا شلوغش کردی؟

با تعجب تو چشمام نگاه کرد و گفت: اصلا میفهمی چی شده؟

دستامو روی سینم قفل کردم گفتیم: آره اما دلیل کارای تو رو نمیفهمم!

با چشمایی که نم اشک داشت نگاهم کرد و لبخند تلخی زد و گفت: درسته تو نمیفهمی.

مکثی کرد و با غم ادامه داد: نمیفهمی که زنت. نفست. عشقت. عزیزت گم شده یعنی

چی؟ نمیفهمی که نگران زنتی!

نگرانشی که بلایی سرش نیاد

روی زمین زانو زد و با دست صورتشو پوشوند

ایدین: ارمین نمیفهمی ترس از اینکه هنوز نفس بچه است و نکنه بلایی سرش بیاد! نمیفهمی.

با داد بلند شد و با دست زد تخت سینم و گفت: تو نمیفهمی چون عاشق نشدی چون نمیفهمی

وقتی کسی نفسته دیگه غرور مهم نیست وقتی نفس نداری دیگه مهم نیس که مرد نباید گریه کنه

. آره تو نمیفهمی که بدون نفس نفس کشیدنم سخسته چه برسه...

نگاهی کلافه بهم کرد واز جلوی در کنارم زد و بیرون رفت

اما من هنوز خیره به روبرو بودم!

یعنی ایدین اینقد نفس رو دوست داشت؟

نموند که جوابشو بشنوه

ولی من باید واسه ی دل خودمم که شده باید جوابشو بدم

درسته نمیشنوه ولی من اروم میشم.

اروم زمزمه کردم: حرفات درست بود اما یه جاش اشکال داشت. پوففففف

دستی به صورتمو و چونم کشیدم!

آره یه جاش اشکال داشت اینکه من خودمم نگران بودم و اینکه من..

من خودمم....

اه پسر بیخیال

عصبی به موهام چنگی زدمو از اتاقم اومدم بیرون

باید میرفتم بیمارستان

ولی قبلش باید به سانیار میگفتم که حواسش به ایدین باشه. ممکنه کار دست خودش بده

نگار:

چند ساعت قبل:

اومدم توی اتاقم

در و بستم و بهش تکیه دادم و اروم سر خوردم و رو زمین نشستم

فکر نمیکردم جلوی ایدین و نفس اینجوری برخورد کنه

وای خدای من یعنی اینقد از دستم ناراحته??

حالا چیکار کنم??

دستمو جلوی دهنم گرفتم

نکنه منو نبخشه?

حتی فکر کردن بهشم عذاب اوره

از بعد اون اتفاق و رفتن من به شمال و پیدا کردن من به دست اروین کلی بهش وابسته شده

بودم

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم

داره دیرم میشه

اخ جون امروز با اروین کلاس دارم!

میتونم سر کلاس بهش نامه بدمو ازش عذر خواهی کنم

آره همینه !!

فقط باید مثل آدم لباس بپوشم که اروین به لباسم گیر نده و یه دلخوری دیگه پیش نیاد!

با شوق رفتم سراغ کمدم و مانتوی قهوه ایمو در اوردمو پوشیدم

یه مانتوی قهوه ای تیره که کمر بند طلایی میخورد و تا یه کم بالاتر از زانو بود

یه شلوار پارچه ای مشکی هم پوشیدم با یه روسری مشکی قهوه ای که به صورت لبنانی بستمش

خیلی بهم میومد

بدون هیچ ارایشی فقط یه کرم ضد آفتاب !!!

ایول نگار

بدو که دیرت شد

سریع دویدم سمت طبقه ی پایین .

نگاهی به کل کلاس کردم

پس اروین کو؟

نکنه به خاطر ناراحتیش نیاد کلاس؟

وای خدای من

تا موقعی که استاد بیاد نگاهم به در کلاس بود که شاید اروین بیاد اما نیومد

استاد اومد سر کلاس و مشغول درس دادن شد

این کلاس جز اروین با کس دیگه ای آشنا نبودم

حوصله ام هم سر رفته بود

گوشیمو در اوردم که کمی بازی کنم چون عقب نشسته بودم استاد نمیدیدم که دارم با گوشی ور
میرم

گوشیمو در اوردم که دیدم داره زنگ میخوره

گوشیمو تو دانشگاه کاملا بدون صدا و لرزش میکردم برای همین متوجه نشده بودم

به شماره نگاه کردم

اینکه اروینه!!!

وای اروینه!!!

هل شدم و سریع دستمو اوردم بالا که استاد حرفشو قطع کرد و رو به من گفت: مشکلی پیش
اومده خانوم فرهمند?

با این حرفش همه به سمتم برگشتن ، سعی کردم لبخندی بزنم و با یه قیافه ی فوق مظلوم رو به
استاد کردم کمی گوشیمو اوردم بالا و با اشاره بهش، گفتم:استاد یه تماس ضروری دارم باید
حتما جواب بدم

با التماس به استاد نگاه کردم که با تردید گفت :خیلیه خب میتونید برید بیرون فقط راس چهار
دقیقه بر گردید وگرنه نمره منفی میگیرید!

ایشش مردیکه خرفت !!

کی تو چهار دقیقه میتونه حرف بزنه?

من که تا بگم الو چهار دقیقه تموم شده

اه لعنتی !!!

گوشی رو جواب دادم تا قطع نکنه و سریع از جام بلند شدمو محض احتیاط کیفمو برداشتم البته
کتاب هامو رو میز گذاشتم

از کلاس زدمو بیرون و گوشی رو در گوشم گذاشتم

من:جونم?

نگین :

به طرفم حمله ور شدو یقه ی مانتومو کشید سمت خودش که همراه با من صندلی هم که بهش بسته شده بودم جلو اومد

با عصبانیت غرید:یه بار دیگه زری که زدی رو بنال

به هدفم رسیدم

تونستم عصبیش کنم

پوزخندی زدمو گفتم:زر رو شما میزنی نه من. من یه کلمات گرانبهایی میگم که باید با طلا روی در و دیوار بنویسن

سرم دادزد :بهت میگم بگو الان چه گ.و.ه.ی. خوردی?

خداییش کمی ترسیدم اما کیه که به روش بیاره!?!?

با خونسردی گفتم:بابا نگو این حرفو کی به غذای شما کار داره

محکم هولم داد عقب که با صندلی خوردم زمین

اخ کمرم

خدا شاهده دستم باز بود چنان میزدمش که از هستی ساقط بشه .

با تهدید دستشو تکون داد و گفت:بهزاد نیستم اگر تو رو آدم نکنم

تو اون وضعیت اسفناک هم ول نکردمو گفتم:تو اول سعی کن خودت آدم بشی بعد منو آدم

کنی.دیگه هر چقدر حیوون بودی بسه !

عصبی لگد محکمی به پهلوم و صندلی زد که صندلی به سمت چپ برگشت

بهزاد :زبونتو کوتاه میکنم دختره ی خیره سر

از اتاق رفت بیرون

کف اتاق موزاییک بود و هیچ فرشیه روش نبود

سمت چپ صورتم روی موزاییک سرد اتاق بود.

حس خوبی بود .

اخ کمرم

کمرم خیلی درد میکرد

شک نداشتم که شکسته

پهلومم به احتمال زیاد کبودشده

پسره ی وحشی

اما میارزید تا این احمق رو عصبی کنم.

با درد لبخندی زدمو گفتم افرین نگین

دردم هر دقیقه زیاد تر میشد

نمی تونستم تحمل بکنم

برای اینکه جیغ نزنم لبمو محکم گاز گرفتم که شوری خون رو تو دهنم حس کردم

دونه های اشک از چشمام میومد پایین هیچ وقت همچین دردی رو تجربه نکرده بودم

خیلی بد بود

داشتم جون میدادم!

باز خوب بود که دستام جلوم بسته شده بود اگه پشت سرم بسته شده بود دست چپم حتما قطع

میشد زیر این صندلی !!

دستمو اوردم بالا و سعی کردم با دندون چسب رو باز کنم

ایی کمرممم

|||||||خدا

گریه میکردم ولی صدایی ازم در نیومد

سعی کردم با تلقین کمی دردمو اروم کنم

چیزی نیست نگین

چیزی نیست دختر

تو بدتر اینم چشیدی!

اروم باش

نه نمی تونستم !!!

نفسم به زور بالا و پایین میومد

داشتم میمردم از درد

.....

نگار:

با شنیدن صدای زن جوونی اخمامو تو هم کشیدم

من:بله بفرمایید?

زن جوان:ببخشید شما با آقای اروین ناصری نسبتی دارید?

اخممام غلیظ تر کردم و گفتم:همسرشون هستم ببخشید شما?

زن جوان:خانوم ناصری من از بیمارستان....مزاحم میشم خواستم بگم که همسرتون رو بر اثر

تصادف آوردن اینجا. لطفا سریع به بیمارستان م.....

گوشی از دستم به زمین افتاد

خدای من اروین!!!!

بی توجه به گوشیم. که روی زمین افتاده بود سریع به سمت در دانشگاه دویدم

از نگهبانی بیمارستان گذشتم و به سمت ساختمان دویدم

به پذیرش که رسیدم با نفس نفس از پرستار پرسیدم که اروین ناصر کیجاست که اونم گفت
انتهای راهرو سمت راست از پله ها برید بالا
از ایستگاه پرستاری پرسید بخش ای سیو کیجاست
ای سیو?? یعنی اینقدر حالش بده
الهی من بمیرم
سریع به سمت انتهای راهرو دویدم
اشکام روی گونه ام میریخت
من با اروین قهر بودم
من.....
از پله ها بالا رفتم
وسط راه به یه خانومی برخورد کردم
با عجله گفتم: معذرت میخوام!!
وسریع ادامه راه رو طی کردم
من: ببخشید خانوم ای سیو
پرستار ریلکس موهاشو از جلوی چشماش زد کنار و گفت: ای سیو?
ناخودآگاه چشمم سیاهی رفت
به زور خودمو نگه داشتم و گفتم: کیجاست?
نگاهی بهم کرد و با عشوهِ گفت: شما?
عصبی از این بیخیالیش گفتم: همسر آقای ناصر هستم
پشت چشمی نازک کرد و گفت: راهروی سمت راست در ضمن.....
بی توجه به حرفش دویدم سمت بخش

وارد بخش که شدم

پرستار بخش اومد سمتم و با مهربونی به قیافه ی زارم نگاه کردو گفت:مشکلی پیش اومده عزیزم?

رو بهش درحالی که اطراف رو نگاه میکردم تا نشنوی از اروینم پیدا کنم، گفتم:میخوام اروین ناصری رو ببینم

لبخندی زد و گفت:آها همون بیمار تصادفی. همراهم بیا کلم

همراهش رفتم

جلوی اتاقی وایساد و به سمتم برگشت و گفت:ورود افراد ممنوعه به اتاق. میتونی از پشت پنجره ببینیش

از پشت پنجره جسم بیجونی رو دیدم که سر تا پاش باند پیچی شده بود

یا ابوالفضل!!!!

دستمو جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم

اروم گفتم:چه بلایی به سرش اومده???

نگار:

با بهت برگشتم به سمت پرستارو گفتم:داری شوخی میکنی ?

همون جوری که چشمام از اشک پر شده بود، برگشتم سمت پنجره و انگشتمو زدم روی شیشه و گفتم:اروین من اینجوری نبود!اروین من یه تیکه گوشت نبود.(با عجز صداش زدم)اروین!!

اما جواب نمیداد

اروینم جواب منو نمیداد

اروین پاشو جوابمو بده

پاشو بگو جانم

اروین پاشو عزیزم

پاشو بگو اینا شوخیه

اروین بگو میخوای تنبیهم کنی

اروین من تحمل این تنبیه رو ندارم

من نمی تونم

پاشو قربونت برم

پاشووو اروینمم!

سرمو انداختم پایین!

جوابمو نمیداد

هنوزم ناراحت بودم ازم!

پرستار دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت: عزیزم من واقعا متاسفم.

تاسف تو واسه ی من هیچ فایده ای نداره. اروینم خوب نیست.

روبهش گفتم: حالش خیلی بده?

پرستار گفت: باید صبر کنی از دکترش بپرسی!

به سمتش برگشتم و گفتم: دکترش کجاست?

نگاهی به چشمای اشکیم کرد و لبخند دردناکی زد و گفت: تو اتاقش.

مظلوم گفتم: میشه بگی کجاست?

لبخندشو عمیق تر کرد و گفت: بهت میگم اما الان زمان استراحتشه باید صبر کنی

اما من نمیتونم

باید بفهمم که اروینم چشه!!

تقه ای به در اتاق زدم و با بفرماییدی که دکتر گفت وارد شدم

دکتر با دیدنم اخمی کرد و گفت: بله؟

سرمو انداختم پایین و با انگشت های دستم بازی کردم

با صدای گرفته از بغض گفتم: راستش میخواستم از تون یه سوال بپرسم!

دکتر لبخندی زد و گفت: بیا بشین دخترم

اروم رفتم نشستم و سرمو انداختم پایین

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود

شاید چون میترسیدم، میترسیدم چیزی بشنوم که دنیا رو، رو سرم خراب کنه!

خیلی سخته!!!

حس میکنم تو خوابم

یه خواب خیلی تلخ!!!

اینقد هول بودم که یادم رفت بچه ها رو خبر کنم!!!

دکتر با لحنی اروم گفت: دخترم سرتو بالا کن ببینم واسه چی اینجا اومدی؟

سرمو بلند کردم و به سختی گفتم: برای اون پسر جوونی که امروز تصادف کرده. اروین ناصری!

چقد اینجوری معرفی کردن اروین عذاب اوره !!

اروین قوی من!

به عنوان یه مریض معرفی میشه!!

الان مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده بود

اروینی که ناراحت بود

از من لعنتی!!!

لعنت به تو نگار!!!

لعنت به تو که چشماشو سرد کردی

لعنت به تو که غمگینش کردی

لعنتتتتت!!!!

لبخند دکتر عمیقی زد و گفت: میدونی الان وقت استراحتم بوده؟

شرمنده دوباره سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید بله میدونم. اما نمی تونستم صبر کنم. داشتم دیوونه میشدم

با لحنی شوخ گفت: خب حالا نمی خواد خجالت بکشی. لحنشو جدی کرد و گفت: چه نسبتی باهاش داری؟

اروم زمزمه کردم: همسرشم

جدی تر شد و گفت: برایش دعا کن

با تعجب سرمو بلند کردم

همین؟

دعا کنم??

منتظر نگاهش کردم که گفت: دخترم واسش دعا کن سطح هوشیاریش خیلی پایینه. در حقیقت یه پله با مرگ مغزی فاصله داره. کاری از من بر نیاد فقط برایش دعا کن .

وای نه

نه نه نه نه

مرگ مغزی????

نه

گوشام سوت کشید.

همش دروغه

همش بازیه

من میدونم اروین میخواد اذیتم کنه

از جام بلند شدم و چشمایی که ناخودآگاه ازش اشک میومد روبه دکتر گفتم: ممنون. بیخشید که
مزا حمتون شدم

بدون اینکه به جواب دکتر گوش کنم از اتاق اومدم بیرون

خدایا چیکار کنم ???

من بی اروین میمیرم

نگام به تابلوی نماز خونه افتاد

کفشامو در اوردم و رفتم داخلش

نمیدونم چرا خجالت میکشیدم

اروم یه چادر که روی جالباسی بود و برداشتم و سرم کردم

اروم نشستم روی زمین سرمو پایین انداختم و اروم نجوا کردم: میدونم روم پیشت سیاهه. میدونم
که هر وقت مشکل داشتم به یادت افتادم. خدایا شرمندتم. خدا به چی قسمت بدم? خدایا اروینو
ازم بگیر. نمی تونم. خدایا کمکم کن .

اشکام رو گونه ام میریخت ، سر به سجده گذاشتمو گفتم: خدایا کمکم کن . خدایا مامان بابام رو
گرفتی اروینو بگیر.

اینقد گریه کردم و ناله کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

فس:

جان ???!!!!

با چشمای درشت نگاش کردم

یهو زدم زیر خنده

وای خدا!!!!

با تعجب داشت نگام میکرد

خنده ام که کمی اروم شد گفتم: شوخی با حالی بود.

با تعجب بهم نگاه کردو جدی گفت: شوخی در کار نبود

خنده کامل از روی صورت تم رفت

با نفرت تو چشمات زل زدم و گفتم: پست ترین آدم از لحاظ من مردیه که چشمش دنبال زن دیگران باشه.

خونسرد سرشو از روی شونه ام برداشتو گفت: هرچور که دوست داری فکر کن و برداشت کن.

سرشو کمی پایین تر آورد و گفت: فقط کافیه جای اون میکرو یو اس بی رو بهم بگی تا بشی ملکه قصر من

اوه اوه بپا نترکی!

لقمه ای که برداشتی زیادی برات درشته

این چی گفت ???

میکرو یو اس بی چیه?

نکنه فحشه?

با جیغ گفتم: خجالت بکش چرا فحش میدی?

از پشت صندلی اومد جلو، با تعجب نگام کرد و گفت: من فحش ندادم

قاطع سرمو تکون دادم و گفتم: چرا دیگه همین الان فحش دادی

دستاشو رو سینه اش قفل کرد و گفت: منظورت چیه?

سرمو تکونی دادمو گفتم: ولش کن، ببین تو واقعا منو دوست داری?

سرشو تکون داد

ایش حالا حتما باید اون سر نیم تنی رو تکون بده

لال بمیری ایشالله

گفتم: ببین اگه عشق واقعی باشه. عاشق حاضره هر کاری کنه تا معشوقش راحت باشه

اخمی کرد و گفت: ختم کلام??

با جرات نگاش کردم و گفتم: ختم کلام اینه که اگه تو واقعا دوسم داری باید بذاری برم جایی که

راحتم. منم پیش ایدین راحتم

چند ثانیه با اخم نگام کرد و گفت: آماده باش که میخوایم بریم سفر

سفر??

اخمی کردم و گفتم: کجا?

اخمش کمرنگ شد و گفت: به زودی میفهمی

و از اتاق رفت بیرون

یعنی میخوایم کجا بریم?

وای من میترسم

نکنه بلایی سرم بیاره?

ایدین?

تورو خدا بیا دنبالم

من میترسم

دانای کل:

از اتاق بیرون اومد و وارد اتاق روبرویی شد

تلفنشو در آورد و شماره مورد نظرشو گرفت

الوو??

ویلا رو آماده کن. این جوجه سروان داره اینجا رو پیدا میکنه. باید بریم یه جای امن
-باشه.

تماس رو قطع کرد

زمزمه کرد: نفس مال من میشه، از اولم باید مال من میبود!!!!

آرمین:

سانیار: آرمین داداش برو خیالتم از آیدین راحت باشه، به بچه ها سپردم هواشو داشته باشن. فقط
تو سعی کن از نگار حرف بکشی. میدونم تو وضعیت خوبی نیست اما سعی کن بفهمی که میکرو یو
اس بی پیش کدومشونه؟ واگر پیش نگار نیست. اگر ایدیشو میدونه ازش بگیر که با استفاده از
آیدی بتونیم رد یابیش کنیم و جاشونو بفهمیم

سری تکون دادم و از اداره خارج شدم

چقدر امروز روز گندی بود!!!

هنوزم باورم نمیشه این همه اتفاق تو یه روز افتاده باشه

میترسم بلایی سر نگین بیاد!!

صدایی از درونم گفت: چرا نگین؟

جواب خودمو دادم: خب به خاطر اینکه اگه من دم شرکت محافظ میذاشتم احتمال دزدیده شدنش
کمتر بود

باز همون صدا جوابمو داد: ولی خونه محافظ داشت، با این حال نفس رو دزدیدن. دلیل نگرانی و
استرس برای نگین چیه؟

نمی دونستم چی بگم

واقعا چرا اینقد استرس دارم؟

واسه ی یه دختر؟

اونم دزد??

سرمو تکونی دادم: اه لعنتی

جلوی پذیرش ایستادم و گفتم: ببخشید خانوم میخواستم بدونم آقای اروین ناصر کی کجاست؟

پرستار سرشو از کامپیوتر بلند کرد و نگاهی بهم کرد و با لحن بدی گفت: آی سیو. اما الان وقت

ملاقات نیست آقا. فقط میتونن یه همراه داشته باشن که همسرشون هستن. باید تا فردا صبر

کنید. الانم لطفا وقت من رو نگیرید

اوففف چقد حرف میزنه!!!!

کارت شناساییمو در آوردمو گفتم: من سرگرد ناصر هستم. مسوول پروندشون.

پرستار با ترس نگاه کرد و گفت: ببخشید. فکر کردم از اقوامشونین. بفرمایید من هماهنگ میکنم!

هه بیچاره دختره میترسید برم شکایتشو به رییسش بکنم !!!!

بعد از پرسیدن آدرس به سمت ای سیو راه افتادم!!!!

میخواستم وارد بخش شم که متصدیش گفت: میتونم کمکتون کنم؟

با جدیت نگاه کردم و گفتم: لطفا اتاق آقای ناصر رو نشونم بدید

لبخندش کم رنگ شد و گفت: اما الان وقت ملاقات نیست!!!!

دستمو بالا آوردمو گفتم: قبلا هماهنگ شده. سرگرد ناصر هستم

دختر سری تکون داد و گفت: همراهم بیاید

از در شیشه ای که روش به انگلیسی نوشته شده بود ای سیو رد شدیم و وارد بخش شدیم

چقدر بخش بیروچی بود!

جلوی یه شیشه وایساد و گفت: بفرمایید

با تعجب نگاهی به شیشه کردم به خیال اینکه اشتباه شده ببخشید من اروین ناصری رو میخواستم. همون مریض تصادفی!!

سری تکون داد و گفت: بله درسته.

بعد به سمت پنجره برگشت و گفت: ایشونم آقای ناصری

به توده ی باندى که روی تخت بود نگاه کردم

این اروین بود؟

وضعیت اسفناکی بود

داداشم صبح سالم بود اما الان...

سعی کردم به خودم مسلط باشم

رو به پرستار که هنوز اونجا بود گفتم: ببخشید خانومی که همراهشون بودن کجان؟

پرستار: رفتن با دکتر شوخ صحبت کن

با جدیت گفتم: اتاق دکتر کجاست؟

پرستار نگاهی با تردید بهم انداخت و اتاق دکتر رو نشونم داد

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم

دکتر که مرد سالخورده ای بود لبخندی زد و گفت: کاری داشتید؟

حالت بازجویی گرفتم و گفتم: ببخشید یه خانوم جوانی در ارتباط با اون مریض تصادفی اینجا نیومدن؟

دکتر دستی به چونه اش کشید و گفت: چرا اومدش درمورد حالش پرسید و رفت

اخمی کردم و گفتم: وضعیت بیمار چجوریه؟

دکتر نگاهی با کنجکاوی بهم انداخت و گفت: ببخشید شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

اخمم غلیظ تر شد

کارتتم رو در اوردمو گفتم: من سرگرد ناصری هستم از اداره... مسوول پرونده ی بیمار شما و البته برادر بزرگترش

دختر ابرویی بالا انداخت و گفت: فکر میکردم پلیسا اگه پرونده ربط به خانواده اشون داشته باشه اجازه شرکت کردن درش رو ندارن

درست میگفت ، اما خب من فرق دارم

اخمم که کمی کمرنگ شده بود و رو دوباره پر رنگ کردم گفتم: لطفا جواب منو بدید آقای محترم!!

دکتر که جوابی از من نشنیده بود اخمی کرد و گفت: من به اون خانوم هم گفتم بیمار شما سطح هوشیاریش پایینه که این بسیار خطرناکه. و کاری از ما بر نییاد. امیدتون به خدا باشه

چقد از این دکترا بدم میومد که میگفتن امیدتون به خدا باشه و خودشون هیچ کاری نمیکردن

در حقیقت احساس میکردم بیمارو رها میکنن

ایدین:

بازپرس نگاهی بهم کرد و گفت: اگه بازم نمیخوای داد و بیداد کنی. سوالامو بپرسم

کلافه نگاش کردم گفتم: چرا شماها نمیفهمید من هیچی نمیدونم؟ خسته ام کردید!

در اتاق باز شدو سانیاار دوست صمیمیه ارمین وارد شد

رو به بازپرس گفت: شما میتونید برید.

بازپرس احترامی گذاشت و رفت!

سانیاار اومد رو به روم نشست

با غضب نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟

با خشم گفتم: بذارید من برم

ابروشو بالا انداخت و گفت: کجا

میخواهی بری؟

با خشم بیشتر غریدم: فکر نمیکنم به شما مربوط باشه. بعدشم مگه مجرم دستگیر کردید که اینجوری میکنید؟

دستاشو رو سینه اش قفل کرد و گفت: الان نه. اما اگه از اینجا بری بیرون رو نمیدونم

عصبی رو صندلی لم دادم

بعد از چند لحظه اروم گفتم: خبری نشده؟

خونسرد گفت: از کی؟

خونسردیش داشت دیوونه ام میکرد

گفتم: از نفس

دستاشو باز کرد و گفت: ای یه چیزایی

د لعنتی حرف بزن دیگه!!

ابرومو بالا انداختمو گفتم: مثلاً؟

کمی خم شد رو میز و گفت: مثلاً جاشو!!

خیزی برداشتمو با داد گفتم: جاشو؟

دستشو رو بینیش. گذاشت و گفت: هیش چه خبره؟ ارومتر!

دوباره رو صندلی نشستم و گفتم: واقعا جاشو پیدا کردین؟ خب اگه پیدا کردین چرا نمیرین سراغش؟

لبخندی زد و گفت: ایدین جان اینقد عجول نباش من گفتم جاش رو پیدا کردیم اما باید مطمئن بشیم که نفس اونجاست

من: خب ادرسشو به من بگو!

لبخندش از روی صورتش رقت و گفت: اینجا باید قانونی پیش رفت. نباید دخالت بکنی.

پوز خندی زدم و گفتم: هه قانون؟! خب اگه منتظر این قانونی باشم که تو میگی ، کلا باید بیخیال
زنم بشم. نه آقا من همچین کاری نمیکنم
از جام بلند شدم و به سمت در رفتم
سانیار: کجا؟

برگشتم سمتشو گفتم: من نمی تونم منتظر قانون شما باشم که کی بشه به خودش یه تکون بده .
از اتاق زدم بیرون که یه مامور جلومو گرفت
اخمی کردم و گفتم: برو کنار

دستاشو باز کرد و گفت: متاسفم برای من مسئولیت داره
عصبی ضربه ی محکمی به در زدم و روبه سانیار گفتم: بهشون بگو بذارن برم
خونسرد اومد جلو و گفت: اگه قول بدی تو کار قانون دخالت نکنی . میتونی بری!
عصبی چنگی به موهام زدم
چاره چیه؟

نگار:

باترس از خواب پریدم
چقد خواب وحشتناکی بود
چیز زیادی از خواب یادم نمیومد فقط یادمه که یه چاقو به سمتم اومد که من جا خالی دادم
اما چاقو خورد تو صورت یکی دیگه
و یه صورت خونی!!!!
همین!!!!

نگاهی به دور و اطرافم کردم

من کجا بودم؟

با کمی فکریادم اومد که اومده بودم نمازخونه ی بیمارستان

از جام بلند شدمو چادرو روی جالباسی گذاشتم و از نمازخونه بیرون اومدم

داشتم کفشامو پام میکردم که ارمین رو تو راهرو دیدم

اینجا چیکار میکرد؟

من که کسی رو خبر نکرده بودم

کفشامو پوشیدمو صداش زدم

نگاهی بهم کردو گفت: کجایی تو؟؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

با تعجب نگاهش کردم گفت: دنبال من؟ چرا؟

اومد نزدیک و گفت: بیا بریم باید یه سری سوال ازت بپرسم.

آستین مانتومو گرفت و به دنبال خودش کشید

سعی کردم متوقفش کنم

تو همون حال گفتم: صبر کن. اروین رو دیدی؟ ببینم تو از کجا متوجه شدی اروین تصادف

کرده؟ بقیه کجان؟

به سمتم برگشت و گفت: نگار تو بیا. من قول میدم جواب سوالاتو بدم

اروم همراهش شدمو به حیاط بیمارستان رفتیم

با بهت و استرس گفتم: چطور همچین چیزی ممکنه؟

ارمین با نگرانی نگاهم کرد و گفت: چیزیه که شده اما ...

نگاهی به چهره اش کردم گفت: اما؟

لبشو تر کردو گفت: نگار تو چیزی از اطلاعات مخفی که پدرت داشته میدونی؟

میدونستم

اما...

این یه راز بود

نمی دونستم میتونم بگم یا نه

نگار پای جون خواهرات در میونه ها.

کمی فکر کردم اخرشم شروع کردم گفتن ماجرا: بابا قبل از رفتنش به شمال به هر سه ی ما یه گوشواره بخریه ای داد ولی مال نگین با همه ی ما فرق داشت اون یه نگین درشت داشت که خیلی خوشگل بود ولی اگه گوشواره رو مینداختی میرفت پشت گوشت. وقتی نگین از بابا دلیل این نگین رو در حالیکه میرفت پشت گوش رو پرسید بابا به نگین توضیح داد که داخل این یه فلش خیلی کوچیکه ولی این فلش یه فلش معمولی نیست این اطلاعاتی بود که بابا جونش رو پاش گذاشته بود. اون فلش قابلیت ردیابی داشت اما بابا رو اون رمز گذاشت تا فقط کسی که ایدیشو داشته باشه بتونه ردیابی کنه. بابا به نگین گفت اگه اتفاقی براش افتاد قضیه ی این فلش رو به من و نفس بگه البته صبر کنه تا نفس ۱۸ سالش کامل شه.

برگشتم سمت ارمین: فلش پیش نگینه . آیدیش اس آر ان سه ان (srn/nnn) ازت خواهش میکنم پیداش کن. نفس هیچی از این موضوع نمیدونه

از جام بلند شدم

سرم گیج میرفت

تحمل این همه اتفاق تلخ تو یه روز برام خیلی سخت بود

پاهام میلرزید

چشمام سیاهی رفت و....

آرمین:

نگاهی به نگار که شل راه میرفت کردم

یهو افتاد زمین

سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

سرشو بلند کردم و چند تا سیلی به صورتش زدم

زنی که اون اطراف بود اومد سمتمو بطری ابی از کیفش در آورد و به سمتم گرفت

تشکری کردم و سریع در بطری رو باز کردم و مشتم پر آب کردم و به صورتش پاشیدم

اروم چشماشو باز کرد!

کمی از آب رو داخل دهنش ریختم

از خانوم تشکر کردم و خواهش کردم که حواسش به نگار باشه تا یکی رو بفرستم بیمارستان

نمی تونستم پیش نگار بمونم

باید میرفتم تا نگین رو پیدا کنم

چقدر هر شیش تامون تنها شده بودیم

هرکدومون یه ور

یه مقدار پولی به خانومه دادم تا یه چیز شیرین برای نگار بگیره و خودم سریع از بیمارستان زدم

بیرون

زنگ زده بودم به تارا دوست نگار تا بره پیشش!

عذاب وجدان داشتم که چرا با اون حال ولش کردم اما خب چاره چی بود؟

پیشونیمو ماساژ دادم و رو به سانبار که پشت کامپیوتر نشسته بود و داشت آیدی رو امتحان میکرد

امانمی دونم چی غلط بود که باعث میشد تلاش هامون بی نتیجه بمونه. نگاهش کردم و گفتم: چی

شد؟

اخمی کرد و گفت: نمیدونم. هر کار میکنم دوباره از اول میاره!

رفتم پشت میز و گفتم: پاشو بذار خودم امتحان کنم

از جاش پاشد و گفت: بفرما این گوی و این هم میدان!

نشستم پشت میز و شروع کردم زدن کد ها

یک ساعت بعد :

با خوشحالی نگاهی به سانبار که داشت چرت میزد کردم

من: سانبار!?!?

سرش از روی میز افتاد که باعث شد پرت شه رو زمین و سرش محکم بخوره به زمین

غر غری کرد و گفت: چیه؟ چی شده؟

لبخندی زدمو گفتم: حل شد!

با تعجب نگام کرد

بعد سه ثانیه که انگار مخش راه افتاد لبخندی زد و گفت: ایول پسر

اومد پشت کامپیوتر و گفت: بذار ببینم

نگاهی به صفحه ی کامپیوتر انداخت

به سرعت تلفن رو برداشت و گفت: الو؟

—

بله درست شد. لطفا نیرو ها آماده باشن برای موقعیت چهار. باید سریع اعزام شیم

تلفن رو قطع کرد و رو به من. گفت: چه نشستی؟ پاشو پاشو بریم تا قبل از اینکه مرغ از قفس بپره

.

از جام پریدم و به سمت در رفتم

خدایا کمکمون کن!

نگین:

نمیدونم چقدر گذشته بود

اما تنم تمام خیس از عرق شده بود

از درد داشتم میمردم اما غرور لعنتیم نمیداشت که این بهزاد لندهور رو صدا بزنم!!

صورتتم خیس از اشک بود

تا حالا همچین دردی رو تجربه نکرده بودم

داشتم جون میدادم!

در اتاق باز شد و بهزاد با قیافه سردی وارد شد و در و بست

اومد به سمتم و صندلی رو بلند کرد

لبمو به شدت گاز گرفتم و اشکام شدید تر شد!

ناخودآگاه یه کلمه اخ از دهنم بیرون پرید

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا گریه میکنی??

نمی تونستم جوابشو بدم !!

صندلی که درست شد دردم بیشتر شده بود و گریه ام شدید تر

با نگرانی و ترس دستاشو رو شونه ام گذاشت و گفت: نگین، چی شده؟ چرا گریه میکنی ?

تار میدیدم!!

داشتم میمردم!!

در اتاق به شدت باز شد و یه کسی که نمی تونستم بینمش وارد شد و گفت: قربان???

صدای عصبی بهزاد و شنیدم که گفت: چرا بدون در زدن وارد شدی ??? برو بیرون

اما اون مرد بی توجه به حرف بهزاد با اضطراب گفت: قربان پلیسا !!!!

چشمام داشت بسته میشد

نایی نداشتم

با حرف اون مرد لبخند بی جونی روی لبهام اومد

ارمین!!!

پیدام کرد!!!

نفس کشیدن مشکل شده بود

درد کمرم طاقت فرسا بود

اما سعی کردم جلوی گریه کردنم رو بگیرم

اما مگه میشد??

بهزاد مضطرب اومد جلو و طنابای دست و پام و شکمم رو که باعث شده بود وصل شم به صندلی

رو باز کرد

دستمو گرفت و خواست بلندم کنه که جیغ بلندی کشیدم!!!

کمرم تیر میکشید

نمی تونستم تکون بخورم

همون مرده رو بهزاد گفت:قربان ولش کنید الان پلیسا میان!!

صدای اژیر ماشین پلیسا و سروصداشونو میشنیدم

خوشحال بودم که میتونم برای آخرین بار ارمین رو ببینم بعد از درد بمیرم

بهزاد ولم کرد رو زمین و خودشو اون مرده به سمت در دویدن

چشمام روی هم میوفتاد

اما من نباید بخوابم من باید ارمین رو ببینم

باید ناجیمو ببینم

اما...

چشمام روی هم افتاد و....

*****.

ارمین:

صدای جیغی از داخل خونه اومد

نکنه نگینه??

وای خدایا

با بیسیم وصل شدم به سانیار

سروان شماو گروه a از پشت خونه نفوذ کنید، منم از جلو، سرگرد محمودی هم از کنار

سانیار: اطاعت قربان !!!

نقاب سیاه رو روی صورت تم کشیدم

سرهنگ گفته بود نباید تو عملیات شرکت کنم اما من راضیش کردم که شرکت کنم

اخه دلم طاقت نمیوورد!!

به بچه ها اشاره زدم

یکیشون برای اون یکی قلاب گرفت و رفت بالا و در و برامون باز کرد

تفنگ به دست اروم وارد حیاط شدیم

یه خونه نوساز!!!

به بچه ها اشاره کردم در اصلی خونه رو باز کنن

در و باز کردن و اروم وارد شدیم

کسی نبود!

لعنتیا فرار کردن!!

من: بگردید دنبالشون، زیاد دور نشدن

خودمو دو تا از بچه ها به طبقه بالا رفتیم

سه تا اتاق داشت

من: محرابی اتاق دو جوان اتاق سه منم میرم اتاق اولی

دوتایی احترام گذاشتن و گفتن: چشم سرگرد

به سمت اتاق رفتم

درش رو باز کردم

یه اتاق که هیچی وسیله ای توش نبود

نگاهی به دور تا دورش انداختمو از اتاق بیرون اومدم

جوان: قربان یه لحظه بیاید اینجا

به سرعت به سمت اتاق رفتم در نیمه باز بود

کاملا باز کردم و وارد شدم

با سر از سروان پرسیدم چی شده که یه نقطه ای روی زمین رو نشون داد

به اونجا نگاه کردم

یه جسمی رو زمین افتاده بود و میلرزید

کمی دقت کردم

اینکه نگینه!!!

نگار:

_نگار?

سرمو بلند کردم و به تارا نگاه کردم

با اشک از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و خودمو انداختم تو بغلش

باگربه زمزمه کردم: دیدی تارا?? دیدی هم خواهرام هم اروینمو از دست دادم!! تارا اروین ازم ناراحت بود تارا اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمیبخشم. تارا...

گریه نداشت ادامه ی حرفمو بگم

دستاشو دورم حلقه کردو گفت: ساکت شو دیوونه، اروین خوب میشه. در ضمن نگینو پیدا کردن اینقد نگران نباش

سرمو بلند کردم و گفتم: راستی؟

لبخندی زد و گفت: آره عزیزم .

دوباره گریه ام شدید شد و گفتم: اما نفس... اون خیلی کوچیکه . اون هیچی نمی دونه. وای خدایا نزدیک نیم ساعت داشتم تو بغلش گریه میکردم که تارا کمی منو از اغوشش بیرون کشید و اخمی کرد و گفت: بسه دیگه نگار. اینقد گریه نکن!!

ازش فاصله گرفتم و گفتم: حق داری خسته شی . اما تارا میتوسم بلایی سرشون بیاد. اروین اگه بره نگارم میره. دکترش گفته فقط امیدتون به خدا باشه!!! یعنی...

دستشو رو شونه ام گذاشتو گفت: پس چرا تو اینقد نا امیدی؟ اون بالایی هر کاری میتونه بکنه! نگران نباش.

چشمامو بستم

خدایا امیدم به خودته!

اروینو ازم نگیر

امیدمو کور نکن

تارا از جاش پاشد و گفت: پاشو ببینم

دستاشو روی پهلوهاش گذاشت و گفت: ببینم تو اصلا تو نهار خوردی؟

نه نهار خورده بودم نه صبحونه درست حسابی!!

فقط یه آبمیوه که اون خانوم برام خریده بود!!!

اصرار داشت پیشم بمونه اما من با اطمینان خاطر مطمئنش کردم حاله خوبه و مجبورش کردم
بره!

تارا: نگاشو؟ تورو خدا رنگ صورتشو ببین!! بیچاره اروین حالش خوبه بشه با دیدن قیافه ی تو سخته
میزنه

دستمو کشید و غرغر کرد: اه اه دختره فاز مادر مرده ها رو گرفته . پاشو. ببینم افسرده ی خل !

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: من نیامم جایی! میخوام پیش اروین بمونم!!!

تارا پوفی کشید و خواست اصرار کنه که قاطع گفتم: تارا من نیامم جایی . اگه میخوای خودت برو

با حرص سری تکون داد و گفت: باشه من میرم ولی زود برمیگردم. تو هم بمون پیش نامزد جونت

رفتمش !!!

رفتم جلوی شیشه ی اتاق اروین و ایسادم

نگاهی به اروینم کردم !!?

کمی از صورتش پیدا بود که کبود شده بود!

اروین چه بلایی سرت اومده?

اروین نرو!

نرو خواهش میکنم!!!

اروین تو نرو قول میدم هرکاری بگی بکنم!

اروین بدون تو زندگی سخته!!

اشکامو با دست پاک کردم.

شده بودم دختر بچه ای که به مامانش اصرار میکرد برایش عروسک بخره اما مامانه قبول نمیکنه

ولی دخترک هی قول میده اینکارو کنه اونکارو کنه تا مامانه رو راضی کنه

دستم رو شیشه گذاشتم و زمزمه کردم: نامرد اگه بری من چیکار کنم؟ به خاطر من نرو. اروین تو بودی که گفتمی از گریه من خوشت نیاید؟ پس کجایی ببینی کل امروز رو گریه کردم؟ اروین پاشو بهم بگو تموم اینا یه رویاست .

چقدر سخت بود !!!

باور کردن اینکه ممکنه دیگه اروین رو نداشته باشم !!

باور اینکه اگه من امروز با اروین میرفتم یا منم باهاش گوشه ی تخت بیمارستان بودم یا اصلا این اتفاق نمیوفتاد!!

اما...

تقصیر منه اروین گوشه ی تخت بیمارستانه.

اروین پاشو بازم اذیتم کن نامردم اگه گله کنم

اروین پاشو مهم نیست منو یادت بره یا نه

پاشو

فقط پاشو

هرچی تو بگی فقط پاشوووو

من بی تو میمیرم

اروین خیلی دوستت دارم!!!

ایدین:

چهار روز بعد:

نگین پیدا شده بود

حالش تقریبا خوب بود فقط دکتر میگفت کمرش به شدت ضرب دیده که با بیتوجهی بهش باعث

شده بود حالش بدتر بشه !!

ارمین که همش اداره بود !!

نگارم یه سره بیمارستان .حاضر نبود از جلوی در اتاق اروین تکون بخوره!

منم که در به در خیابون بودم تا نفسمو پیدا کنم

نگین قرار بود هفت روز استراحت مطلق باشه تا کمرش خوب بشه ولی چون کسی تو خونه نبود

بهش رسیدگی کنه همون بیمارستانی که اروین بستری بود بستریش کردیم

حال اروینم بهتر نشده .تازه بدترم شده

اما نفس...

هیچ خبری ازش نبود !!

کسی که نگین رو دزدیده و گرفتن ولی تا دیروز اصلا حرف نمیزد تا بالاخره دیروز زبون باز کرد و

اعتراف کرد. به همه چی

اینکه همدست سالاریه

اینکه سالاری همون استاد نگاره!

اینکه سالاری نفس و نگار رو دزدیده و سر قضیه انتقام اون بلا رو سر اروین آورده

اینکه میخواست سر بهزاد رو زیر آب کنه

اینکه با اینکه میدونسته پلیسا مخفیگاهشونو پیدا کردن اما بهزاد رو تنها گذاشته و خودش رفته یه

جای دیگه و نفس رو هم با خودش برده

نفس من رو با خودش برده بود

نفس من هیچ گناهی نداشت

هیچ اطلاعی از جای نفس نداریم

امیدمون به نگین بود

اما وقتی که بهوش اومده بود فهمیدیم نگین حتی نمیدونسته که نفس تو اتاق کنارش بوده!!

این چند روز حالم خیلی بد بود!!

تو خیابونا قدم میزدم!

به امید نفس

از وقتی رفته نفسم هم رفته!!

دیگه مدرسه هم نمیرفتم

دوستمو جای خودم فرستادم

بدون نفس کار کردنم برام سخت بود

بی نفس همه چی سخت بودش

روز بعد

بازم منو خیابون!

بی توجه به هیچی از صبح تا شب تو خیابونا قدم میزدم.

شیم برمگشتم خونه و میخوابیدم !!

غذا هم که بهتره بگم هیچی

نه که هیچی هیچی ها نه

اما نسبت به قبل هیچ حساب میاد!!

نفس کجایی؟

دلیم تنگ شده برات بی معرفت!!!

چقدر خوشحال بودم بین منو نفس هیچ جدایی نیوفتاده اما الان....

بدجوری بهم داره ثابت میشه عشق بدون زحمت بدست نیاد

اما این زحمت داره قلبمو میشکنه داره کمرمو خم میکنه

منی که تا حالا جلوی کسی اشک نریخته بودم جلوی اون همه آدم تو کلانتری زدم زیر گریه

من به خاطر نفس غرورموکشتم

حاضر بودم هرچی که دارمو بدم. ولی نفس برگرده پیشم

نفسم نفسمو صدا میزنه

ایدین:

چهار روز بعد:

نگین پیدا شده بود

حالش تقریبا خوب بود فقط دکتر میگفت کمرش به شدت ضرب دیده که با بیتوجهی بهش باعث شده بود حالش بدتر بشه !!

ارمین که همش اداره بود !!

نگارم یه سره بیمارستان. حاضر نبود از جلوی در اتاق اروین تکون بخوره!

منم که در به در خیابون بودم تا نفسمو پیدا کنم

نگین قرار بود هفت روز استراحت مطلق باشه تا کمرش خوب بشه ولی چون کسی تو خونه نبود بهش رسیدگی کنه همون بیمارستانی که اروین بستری بود بستریش کردیم

حال اروینم بهتر نشده. تازه بدترم شده

اما نفس...

هیچ خبری ازش نبود !!

کسی که نگین رو دزدیده و گرفتن ولی تا دیروز اصلا حرف نمیزد تا بالاخره دیروز زبون باز کرد و اعتراف کرد. به همه چی

اینکه همدست سالاریه

اینکه سالاری همون استاد نگاره!

اینکه سالاری نفس و نگار رو دزدیده و سر قضیه انتقام اون بلا رو سر اروین آورده

اینکه میخواست سر بهزاد رو زیر آب کنه

اینکه با اینکه میدونسته پلیسا مخفیگاهشونو پیدا کردن اما بهزاد رو تنها گذاشته و خودش رفته یه جای دیگه و نفس رو هم با خودش برده

نفس من رو با خودش برده بود

نفس من هیچ گناهی نداشت

هیچ اطلاعی از جای نفس نداریم

امیدمون به نگین بود

اما وقتی که بهوش اومده بود فهمیدیم نگین حتی نمیدونسته که نفس تو اتاق کناریش بوده!!

این چند روز حالم خیلی بد بود!!

تو خیابونا قدم میزدی!

به امید نفس

از وقتی رفته نفسم هم رفته!!

دیگه مدرسه هم نمیرفتم

دوستمو جای خودم فرستادم

بدون نفس کار کردنم برام سخت بود

بی نفس همه چی سخت بودش

روز بعد

بازم منو خیابون!

بی توجه به هیچی از صبح تا شب تو خیابونا قدم میزدی.

شبم برمینگشتم خونه و میخوابیدم !!

غذا هم که بهتره بگم هیچی

نه که هیچی هیچی ها نه

اما نسبت به قبل هیچ حساب میاد!!

نفس کجایی؟

دلیم تنگ شده برات بی معرفت!!!

چقدر خوشحال بودم بین منو نفس هیچ جدایی نیوفتاده اما الان....

بدجوری بهم داره ثابت میشه عشق بدون زحمت بدست نمیاد

اما این زحمت داره قلبمو میشکنه داره کمرمو خم میکنه

منی که تا حالا جلوی کسی اشک نریخته بودم جلوی اون همه آدم تو کلانتری زدم زیر گریه

من به خاطر نفس غرورمو کشتم

حاضر بودم هرچی که دارمو بدم. ولی نفس برگرده پیشم

نفسم نفسمو صدا میزنه

نفس:

نه روز از دزدیده شدنم میگذره

بعد از روز اول همش اواره بودیم

هر دو روز یه بار از یه جا به یه جای دیگه میرفتیم.

اما ترسناکیش اینجا بود که من هیچ جا رو نمیشناختم و میترسیدم از کشور خارج شیم!!

اخه تو راه چشمامو میبستن و من هیچی نمیدیدم!

یه اتاق بهم داده بودن که یه تخت ساده داشت و یه چندتا خورده چیز دیگه

و یه پنجره که حفاظ داشت

خوبیش این بود که دستامو باز کرده بودن

اما در اتاق قفل بود

همون روز دوم ازش خواسته بودم یه تفریحی برام جور کنه

حوصله ام سر میرفت کل روز رو تو اتاق بودن

اونم بهم یه MP4 و چند تا کتاب داده بود

حوصله خوندن کتاب نداشتم

اما گاهی اوقات آهنگ گوش میدادم

بهتر از بیکاری بود !!

جالب بود که اهنگاش همه غمگین بود

به حال روز من میخورد

فردا دوباره قرار بود بریم یه جای دیگه اما این دفعه با دفعات قبل فرق داشت

فردا صبح ، توی راه:

وایساده بودیم تا بنزین بزیم

نمیدونم چی شده بود که چشمامو باز گذاشته بودن

تابلو های راه رو میدیم اما هیچکدوم از این شهر ها رو نمیشناختم

فقط میدونستم ما الان جنوبیم. اونم از نخل هایی که دیده بودم میگفتم

وقت خوبی واسه اجرای نقشه ام بود

خدایا کمک کن

من:من باید برم دستشویی

با یکی از محافظا فرستادم که برم دستشویی!!

داشتم میرفتم تو دستشویی بانوان اون محافظم داشت دنبالم میومد

جلوشو با دست گرفتم و گفتم: کجا؟ دم در وایسا میام

خواست اعتراض کنه که یه پیرزن اومد و رو بهش با لهجه گفت: هوو پسر جون اینجو موزنه کا دستشویی مردونه!!

محافظه سرشو انداخت پایین و کمی از در دستشویی فاصله گرفت

به سرعت رفتم تو دستشویی

و از خانومی که داشت وضو میگرفت پرسیدم: ببخشید خانوم اینجا کجاست؟

خانومه به سمتم برگشت و گفت: لامرده .

لامرد کجاست دیگه؟

با خجالت گفتم: میشه یه لحظه موبایلتونو بدید!!!

با شک نگام کرد که گفتم: نترسید دزد نیستیم . قول میدم همینجا زنگ بزنم

با تردید گوشی رو بهم داد

خداروشکر شماره ی ایدین رو حفظ بودم شمارش رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده

_بله؟

با شنیدن صداش بغضم گرفت

چقدر دلم تنگ بودم!!

با بغض گفتم: ایدین!!!

با بهت گفت: نفس؟

هول شد و گفت: نفس خودتی؟ کجایی عزیزم؟ میدونی چقدر نگرانتم!! کجایی خانومم؟

باگریه گفتم: ایدین بیا پیشم . من میترسم!

ایدین: نفسم اروم باشو بگو کجایی؟

سعی کردم اروم باشم !!

ایدین ازم خواسته بود

گفتم: لامردم. نمی دونم کجاست اما میدونم جنوبه. ولی ما در حال حرکتیم. ایدین میترسم از ایران خارج شیم

با جدیت گفت: نفس شماره پلاک ماشین رو بگو

درمونده گفتم: من نمیدونم

با لحن مهربونی گفت: عزیزم با موبایل کی زنگ زدی ?

نگاهی به خانومه که باکنجکاوی نگام میکرد کردم و گفتم: به بهونه دستشویی اومدم دستشویی و از یه خانومه موبایلشو گرفتم و بهت زنگ زدم الانم باید برم و گرنه شک میکنن

ایدین: ببین به خانومه بگو شماره پلاک رو به من اس اس ام اس کنه و بعدش همزنگ بزنه پلیس

سری تکون دادم و به سختی گوشی رو قطع کردم

دل کندن از ایدین اونم حالا که بعد ده روز صداشو شنیدم خیلی سخت بود

نگار:

ده روز بود که وضعیت اروین هیچ تغییری نکرده بود تازه بدترم شده بود

داشتم دیوونه میشدم

نگین حالش بهتر شده بود اما هنوزم کمی درد داشت

ایدین هم وضع روحی مناسبی نداشت

ارمین بیچاره هم همش دنبال کارای ما بود

منم که همش بیمارستان بودم

گاهی وقتا تارا به زور میبردتم خونه تا دوشی بگیرمو لباسمو عوض کنم

اگه به خودم بود یه ثانیه هم از اروین فاصله نمیگرفتم

رفتم پیش دکتر ش برای پرسیدن حالش
دکتر بعد از کلی سفسطه چینی با بیرحمی بهم پیشنهاد داد که اروین اعضاشو اهدا کنه!!
ناباورانه نگاهش کردم و گفتم: اما اروین هنوز نفس میکشه. اروین هنوز زنده است!!!
اینقد عصبی بودم که بیتوجه به اینکه دکتر داشت صحبت میکرد از اتاقش زدم بیرون!!
رفتم تو بخش و جلوی پنجره ی اتاقش
با بغض نگاهش کردم و گفتم: اروین پاشو بکوب تو دهن اینایی که میگن تو دیگه برنمیگردی. اروین
بگو اینا دارن دروغ میگن. بگو تو سالمی
اروین جون نگار پاشو
اروینم!!!
محکم زدم تو صورتت و گفتم: ای خاک برسرت نگار که قدر اروین رو ندونستی
یکی دیگه زدم و گفتم: خاک برسرت که ناراحتش کردی
تو قاتلی
نگار تو باعث شی!!!
دوباره نگاهی به اروینم کردم و گفتم: اروین قسم به عشقمون پاشو. اروین اگه پا نشی میرم زن
یکی دیگه میشما. لبای یکی دیگه رو میبوسما، اروین
خدایا!!!!
صدای بوق متمددی فضای ای سیو رو فرا گرفت
چند تا پرستار وبعد از چند لحظه دکتر آورین به سمت اتاق اروین دویدن
نه اروین!!!!
خواستم برم تو اتاق که پرستارا جلومو گرفتن
رفتم پشت پنجره.

میبهوت زل زده بودم به اروین

اروینی که نبض نداشت!!

خدایا تو رو به امام حسین نزار بره

دکتر چندبار شک زد اما هیچی که هیچی

فقط صدایی بود که حاکی از این بود قلب اروینم نمیزنه

نههههههههههههههههههههه

خدایا شکرت!!!!!!

باورم نمیشه نفسمو پیدا کردم اونم بعد ده روز!

گوشیمو در اوردم و شماره ی ارمین رو گرفتم

با صدای خسته ای گفت: بله ??

با شادی گفتم: ارمین نفس پیدا شده

با تعجب گفت: تو از کجا میدونی?

ماجرا رو بهش گفتم و شماره پلاک و شماره تلفن رو براش گفتم تا مکان نفس رو ردیابیش کنه

بهم گفت: صبر کنم تا موقعیت رو چک کنه و به بچه ها خبر بده و بعد بهم زنگ میزنه

تلفنو قطع کردم

چقدر خوب بود که نفسم پیدا شده بود

بعد از نیم ساعت بالاخره زنگ زد و گفت: خداروشکر پلیس بین راه تونسته ماشین رو متوقف کنه و

اونا رو دستگیر کنه. نفس هم الان تو اداره است. تا فردا منتقل بشه تهران

با یه تصمیمی انی گفتم: ارمین من میرم لامرد

ارمین: چی؟ خل شدی؟ میدونی از تهران تا اونجا چقدر راهه؟ بابا دیوونه اون شهر پایین ترین

شهر استان فارسه. رفتم چکش کردم. حداقل ۲۰۰۰ کیلومتر از تهران راهه

با اطمینان گفتم: من نمی تونم صبر کنم تا نفس بیاد تهران. من میرم. خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم

خواستم خاموش کنم که گفتم شاید نفس دوباره بهم زنگ بزنه برای همین بیخیال خاموش کردن

گوشی شدم اما جواب تماسای ارمینم

یه تاکسی گرفتم و سریع برگشتم خونه

یه سری لباس برای نفس برداشتمو گذاشتم تو ساک و سوار ماشین شدم

پیش به سوی سفری سخت و دراز اما با انتهای شیرین و دلچسب !!!

نفس:

پلیس جلومونو گرفت

فکر کرده بودن برای سرعت نگهشون داشته اما من خوب میدونستم دلپیش اصلیش چیه!!

وجدان: دلپیش چیه?

برو بابا تو این چند وقته دلم پوسید نیومدی بگی نفس عشقم جیگرم حالت خوبه? اونوقت توقع

داری الان جوابتو بدم?

وجدان: بابا توقعت بالاست. من در شرایط عادیش هم اینجوری باهات حرف نمیزنم چه برسه الان.

وا مگه الان چشه?

وجدان: چشم نیس گوشه

میگما وجدان جدیدا زیادی حاضر جوابی میکنی

وجدان: اخه میدونی? تاثیر این فیلم عاشقونه ای بود که دیشب دیدم

فیلم عاشقونه دیدی چه ربطی به حاضر جوابی داره? بعدشم بیشعور چرا به من نگفتی? منم

میخواستم

وجدان: ایش دختره ی ترشیده چی میخواستی ببینی از اول تا آخرش فقط بوس بود. اه اه

آها میگم چرا فاز مثبت ۱۸ میدی

وجدان: مرگگگگ

ماشینو زدن کنار

پلیس اومد دم ماشین و نگاهی به داخل ماشین کرد و رو به راننده و استاد نگار و اون محافظ کله گندهه گفت: لطفا چند لحظه پیاده شید

درسته شک کرده بودن اما خب کاری هم نمیتونستن بکنن

جلوی ماشین، یه ماشین پارک کرد و پشت ماشینم که نخل بود

کنار هم پلیس بود

ناچار هر سه تایی پیاده شدن

بعد از چند دقیقه صدای اژیر ماشین پلیس اومد

تا این سه تا خواستن در برن سریع پلیسا بیرون پریدن و دستاشونو دستبند زدن و سوار ماشینشون کردن

اخیش!!! از شرشون راحت شدم

جان تو وقتی دزدیدنم گفتم الانه که بهم تجاوز کنن و با یه بچه بغلم ولم کنن!!!

وجدان: ای خاک بر سر منحرفت نفس

نه بابا من کجام منحرفه

وجدان: سر تا پات

من که چیزی نگفتم

وجدان: چرا دیگه یه چیزی تو ذهنت گفتمی

نخیرم

وجدان: چرا

اگه راست میگی چی گفتم؟

وجدان: بیا در گوشت بگم.....حالا فهمیدی؟

الهی بمیری من کی همچین حرفی زدم؟ من فقط گفتم ماچ دوس دارم!!!

وجدان: یعنی خاک بر فرق سرت!! من برم که اقامون گفته اگه زیادی با این مخل آسایش حرف بزنی سه طلاق میکنم!!!

خواستم جواب وجدان پرومو بدم که یکی با جیغ صدام زد و محکم کوبید به شیشه

یا ابوالفضل!!!

نکنه من دارم میمیرم که این همه بی تاب شدن برام؟

پس چرا هیچیم نی؟

نکنه گلوله خوردم؟

نه بابا اخه دردی ندارم

آها فهمیدم!!!

خب شاید بی حسی داره!

افرین همینه!!

از ماشین پیاده شدم و به سرتاپام نگاه کردم

وا پس گلوله از کجا رفته؟

نکنه از دهنم رفته؟

_خانوم شما حالت خوبه?? خانوم??!

با تعجب به زن چادری روبروم نگاه کردم

ای وای ددم یانده

دیدم آخرم گیر گشت ارشاد افتادم

از دست دزدا راحت شدم حالا باید گیر اینا میوفتادم

روسریمو کشیدم جلو و گفتم: خانوم من غلط کردم منو نخور

خانومه یه جور خاصی نگام کرد

نگاش سراسر محبت بود البته این برداشت من واسه خودم بود

وگرنه انگار داشت به یه انسان نامعقول نگاه میکرد

غلط کرده!!!

خانومه: خانوم!?! خانوم!?!

عصبی نگاش کردم و گفتم: چیه? چرا نمیداری دو دقیقه با خودم حرف بزنم?

بیچاره چشاش گشاد شد

وا این چرا اینجور نگاه میکنه???

وجدان: نفس آدم سالم با خودش حرف میزنه?

خوب. معلومه نه

وجدان: پس نتیجه میگیریم تو سالم نیستی

خب آره راست میگی

خانومه منو به سمت ماشین کشید و انداختم تو ماشین و خودشم سوار شد

یا امام حسین

با چیخ: بیتریت چرا منو میدزدی? مگه من چی دارم که بقیه ندارن?

خاک برسرت با این جمله ات

ته منحرفی بود!!!

خانومه گفت: چی میگی خانوم? من دیدم شما شوکه شدی گفتم خودم بیارم تو ماشین. میریم

اداره تا شما. منتقل بشی تهران

نگاهی به دورواطرافم کردم

اوا این که ماشین پلیسه!!!

من عاشق ماشین پلیسم

عهمهه از این میکروفونام داره!!!

رو به راننده گفتم: آقا میشه یه لحظه میکروفون رو بدید به من

مرده برگشت چنان نگام کرد که انگار آدم ندیده!!!

با تعجب. گفت: میکروفون?

با ذوق بهش اشاره کردم که گفت: خانوم این که میکروفون. نیست این...

پریدم وسط حرفشو گفتم: مهم نیس چیه فقط دو دقیقه بهم بدینش

مرده نگاهی بهم کردو از سر ناچاری میکروفون (q) رو بهم داد

با ذوق میکروفونو جلوی دهنم گرفتمو گفتم: یک. دو سه. یک دوسه امتحان میکنیم.

صدام پخش شد

چه بانمک

ماشینا با تعجب از کنارمون رد میشدن

من: مرغ سحر ناله سر کن. داف مرا تازه

ای وای!!!!

من چرا اشتباه گفتم?

ابروم رفت که...

نگاهی به سرهنگ و راننده و زنه که انگار داشتن به یه مریض روانی نگاه میکردن. نگاه کردم

دوباره گفتم

من: عذر خواهی میکنم اشتباه شد. بیا بریم. کوه کدوم کوه...

سرهنگ به خودش اومد و میکروفون رو ازم گرفت

بع. کرده گفتم: عهههه چرا گرفتیش؟

عصبی نگام کردوگفت: فقط تا موقع رسیدن به اداره ساکت باش

نگار:

اروین تورو جون من نرو

اروین !!?!

خدایا نبرش!!

خدایا!!!!!!

صدای بوق متمدد دستگاه فضای ای سیو رو گرفته بود.

نگام مبهوت به شیشه بود

دکتر چیزی به مسؤل دستگاه شوک گفت و دوباره به اروین شک داد!!!

صدا قطع شد!!!

ناباور به دستگاه نگاه کردم

اروین برگشت!

اروین من زنده بود!!

از خوشحالی زیاد گریه میکردم

خدایا ممنون

اروین ممنون که موندی

گریه میکردم

دستی روی شونه ام نشست

برگشتم سمتش ، پرستاربخش بود

لبخندی زد و گفت:چرا گریه میکنی ؟نکنه ناراحتی که زنده مونده؟

به جای اینکه از حرفش ناراحت شم لبخندی زدمو گفتم:این اشک اشک شوقه .تونستم از خدا
پسش بگیرم!

لبخندی زدو گفت:خیلی دوشش داری؟

باتمام وجودم گفتم:نه...من عاشقشم .

لبخندش پررنگتر شد و گفت:خدا نصیب کنه !

و خودش به حرفش خندید منم همراهیش کردم!!

خوشحال بودم

اروینم زنده بود

برگشتم سمتشو گفتم:حالش چگونه؟

سرشو کج کرد و گفت:خدا خیلی دوستت داره ها.اگه دکتر یه بار دیگه شک رو با دُز بالا امتحان
نمیکرد شاید الان پیشت نبود .خوشبختانه درصد هوشیاریش بالاتر رفته و از کما بیرون اومده
وحالش بهتر شده .ایشالله به زودی بهوش میاد!فعلا باید منتقلش کنیم بخش.دیگه جاش تو ای
سیو نیست!

ناخودآگاه دوباره تو چشمام اشک جمع شد و لبخندی زدم

خدایا ممنونتم

دختره با دیدن گریه ام اخمی کرد و گفت:بسه دیگه .باور کن اون تورو میبینه و از اینکه خودتو
اذیت میکنی ناراحت میشه ها

با فکر اینکه اروین منو میبینه لبخندی روی لبهام اومد!

نگاهی از پنجره ی اتاقش بهش کردم دوباره به سمت پرستاربرگشتم!

اما در عرض دو ثانیه دوباره برگشتم

چی میدیدم ??

خدای من

اروین !!!!!

چطور ممکنه ?

آروین:

چشمامو اروم باز کردم

حالت چسبندگی داشت انگار که خیلی وقته چشمامو باز نکردم

دور و اطرافمو تارمیدیدم

چندبار پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه

من کجا بودم ?

چرا انقدر بدنم درد میکرد ?

ایدین:

بعد از یه شبانه روز و چند ساعت بالاخره به لامرد رسیدم

ساعت ۸ شب بود!!!

خیلی خسته بودم

یه سره رانندگی کرده بودم

تو این مدت چند بار نفس و ارمین زنگ زده بودن

نفس میگفت نمیخواد بیای اما مگه من قبول میکردم ?

اخرشم کلی سفارش کرد که پشت فرمون خوابت نبره و این حرفا و اینکه اگه خسته شدی بزن

کنار و کمی استراحت کن

ارمینم همینا رو گفت به اضافه ی اینکه تا من برسیم نفس رو میبرن خونه ی یکی از افسرای اونجا!

زنگ زدم به ارمین و آدرس رو ازش پرسیدم

اونم آدرس رو بهم گفت

پرسون پرسون رسیدم !!!

نفس:

وای باورم همیشه ایدینو میخوام بینم

وای نکنه خوابش بیره پشت فرمون?

نگران گوشیمو که از اون استاده گرفته بودنو بهم داده بودنو برداشتم و زنگ زدم بهش

صدای خسته اش اومد:جانم?

من:ایدین کجایی?

ایدین:خانوم اگه این درو باز کنید ممنونتون میشم

این چی گفت?

در رو باز کنم?

یعنی...

از جام پریدم یه شال انداختم سرم و از اتاقی که بهم داده بودن زدم بیرون

ملیحه خانوم زن اون افسری که اومده بودم خونشون ، رو بهم گفت:چیزی شده مادر جان?

سری تکون دادم و دویدم تو حیاط

ملیحه خانوم هم دنبالم اومده بود

درو باز کردم !!

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا از هیجان جیغ نکشم

لبخند مهربونی زد و گفت: سلامی دوباره بانو جان!!

خنده ای کردم و گفتم: بانو به فدات آقا جان

دستاشو باز کرد تا برم بغلش

جلوی ملیحه خانوم زشت بود برم بغلش! و اینکه یه ذره ازش خجالت میکشیدم!

ملیحه خانوم که انگار فهمیده بود چرا اونجور میدویدم اومد جلو و گفت: سلام آقا!

ایدین هم مودب سلام کرد و تشکر کرد از نگهداری من و از این تعارفا!

ملیحه خانوم زد تو صورتشو گفت: ای وای شما چرا دم در وایسایدید؟ بفرمایید تو تورو خدا

ایدین: نه دیگه ما رفع زحمت میکنیم. امشب میریم مسافر خونه فردا حرکت میکنیم که بریم تهران

ملیحه خانوم اخمی کرد و گفت: یعنی خونه ی ما اینقدر بده؟

به طرفداری از ایدین گفتم: نه ملیحه خانوم این چه حرفیه؟ ما نمیخوایم مزاحمت ایجاد کنیم

با اخم بازمو کشید سمت خونه و گفت: بیاید تو زحمت چیه ماشالله رحمتید.

نگاهی به ایدین که دم در بود کردم اشاره کردم بیاد تو

اومد تو

دستش یه ساک بود

واسه خودش لباس آورده؟

رفتیم داخل خونه

به خاطر ملیحه خانوم خجالتی که به جونم افتاده بود معذب بودم

نمی تونستم راحت با ایدین برخورد کنم

ملیحه خانوم بعد از آوردن چای و این چیزا رو به من گفت: نفس جان. مادر آقا ایدین رو ببر تو

اتاق که خیلی خسته ان. براتون جا انداختم، خودتم برو بخواب

ازش تشکر کردم!

چقدر این زن فهمیده بود!

وجدان: دقیقا واسه ی چی فهمیده بود؟

بین تو درک نداری ولی اون فهمید ما این همه از هم جدا بودیم نیاز به یه خلوتی داریم!

وجدان: اه چه لوس!!

حسود!!

میخواستم صبر کنم تا ایدین چاییش رو بخوره اما بدون اینکه نگاهی به چاییش بکنه پاشد و گفت: بریم

نگار به ملیحه خانوم که لبخندی به عجله ایدین زده بود کردم که با نگاهش اشاره کرد پاشم

پاشدم و ایدین رو به سمت اتاق هدایت کردم

رفتیم تو اتاق

خواستم برگردم پیش ملیحه خانوم که بازومو گرفت

ایدین: کجا؟

برگشتم سمتشو گفتم: میرم پیش ملیحه خانوم. نمیخوام فکر بدی کنه .

خواستم بازومو از دستش در بیارم که بغلم کرد و گفت: عزیزم اون خودش درک میکنه

ورجه و رجه کردم گفتم: نمیخوام فکر بدی کنه. دوست ندارم

راستش ملیحه خانوم بهانه بود

نمیدونم چرا از ایدین خجالت میکشیدم

لبخندی زد و سرشو آورد پایین تا هم قدم بشه و گفت: ببینم مگه من غریبه ام که ازم خجالت

میکشی؟

از کجا فهمید من ازش خجالت میکشم؟

لبمو گاز گرفتمو گفتم: نه من خجالت نمیکشم

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: خب پس مشکلی نداریم
سرشو آورد جلو و لبه‌اش و محکم روی لبهام قرآر داد
مثل تشنه ای بود که به آب رسیده
منم همین حسو داشتم
با اشتیاق دستمو دور گردنش حلقه کردم و پاهامو دور کمرش حلقه کردم
ایدینم دستشو پشت کمرم گذاشت
کمی بعد ازم فاصله گرفت و لبخندی زد و گفت: اخیشش تموم خستگیم رفت
با خجالت سرمو پایین انداختم
چقدر خجالتی شده بودم من!
خواستم پاهامو از دورش باز کنم و از بغلش پیام بیرون که گفت: نرو .
با تعجب نگاهش کردم
لحنش خیلی مظلوم و بچگونه بود
با مظلومیت گفت: بی معرفت دلم برات تنگ شده بود
لبخندی اومد رو لبهام و گفتم: من خیلی بیشتر
شاکمی گفت: نه دلت تنگ نشده بود چون اگه تنگ شده بود توهم مثل من بیتاب بودی اما الان هی
داری در میری
با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: ایدین منم مثل تو بیتابیم اما...
لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم
سرمو بالا آورد و گفت: اما?
اروم گفتم: خجالت میکشم
خنده ی بلندی کرد که دستمو جلوی دهنش گذاشتم و گفتم: هیش چه خبره?

با خنده نگام کرد و اروم دستمو بوسید

خدا شاهده داغ کردم!

دوباره سرمو انداختم پایین ودستمو از روی دهنش برداشتم که گفت: نمیدونستم خانوم فینگیل منم

هم خجالت هم بلده

محکم کوبیدم به بازوش که خنده ای کرد

جدی شد و گفت: خب مثل اینکه من مجبورم یه کاری کنم تا خجالتت آب بشه.

سرمو با کنجکاوی بلند کردم نگاهش کردم

که لبخند شیطونی زد و گفت: نه نه اونجوری نگام نکن نمیتونم خودمو نگه دارم و...

چشام گشاد شد

این چی گفت؟

برو بابا

خواستم ازش فاصله بگیرم که جدی گفت: نفس؟

اروم گفتم: جانم؟

لبخندشو حس کردم ولی گفت: من میرم. چون خانوم من خجالتی نبود

دستاشو از دورم باز کرد و روشو برگردوند سمت در !!

داشت واقعی میرفت!!

وجدان: د خره برو ببوسش بهش نشون بده تو همون دختری عشقت داره میره !!

یعنی واقعا ببوسمش؟

وجدان: برو بمیر دختره ی خر. برو دیگه

سریع رفتم رو به روی ایدین و گفتم: چشماتو ببند ایدین

ابروشو بالا انداخت و لبخند کجی زد

کوفت , چرا اینجوری میخندی ?

سکته ای بدبخت!!!

چشماشو بست

نگاهی به چشاش و بعد لبه‌اش کردم

چشمامو بستم و سرمو جلو بردم !!!

بین بوسمون سرمو عقب بردمو اروم گفتم: خیلی دوستت دارم

ایدین :اما دوست داشتن واسه حسی که من بهت دارم کمه .من عاشقتم!!

نگار:

اروین رو منتقل کردن بخش

کمی بدنش درد میکرد

اوایل خیلی محلم نمیداشت

هنوز از دستم دلگیر بوداما وقتی از پرستار شنید که من ده روز بالا سرش بودم کمی نرم شد و به روم لبخند زد

منم بهش گفتم اشتباه کردم ،شرطی که من گذاشته ام احمقانه بود

اروین شیطونمم گفتم:خب پس صبر کن تا بعدا که حالم خوب شد تنبیه ات میکنم

و جواب منم فقط لبخند بود

لبخندی که از ته دل بود !

چه تنبیه دلنشینی!!!

اروین تو پیش من باش

نمیخوام دیگه چیزی جز مرگ ما رو جدا کنه!

نگین:

بالاخره کمرم خوب خوب شد
ای بمیری بهزاد که داغونم کردی!
خوشحال بودم
چون دیروز و امروز بهم دوتا خبر خوش دادن
یکی اینکه اروین بهوش اومده
و دو اینکه نفس پیدا شده
همه ی اینا باعث شده بود انرژی دوباره بگیرم تا پاشم برم خونه .و خونه رو برانشون آماده کنم
البته خود دکترم میگفت خیلی زیاد اینجا موندی.
راست میگه اخه قرار بود هفت روز بمونم اما شده بود یازده روز!
چهار روز بیشتر!
ارمین هر روز بهم سر میزد .
روز دوم یه موبایل خوشگل بهم هدیه داد
خیلی خوشحال شدم
اخره موبایلم بعد دزدی گم شده بود
موبایلم زنگ زد
مطمئنا ارمین بود چون کسه دیگه ای شماره ی این خطو نداشت
گوشی رو برداشتم
-بله?

ارمین: سلام خانوم. خوبی؟

-مرسی. خوبم تو خوبی؟

ارمین: خوبم به خوییت. نمیخوای از بیمارستان دل بکنی؟

خنده ای. کردم و گفتم: چرا اتفاقا.

ارمین: راست میگی؟

-آره بابا. الانم میخوام برم یه سر به این دو زوج عاشق بزنام بعد میرم خونه! راستی چه خبر از نفس اینا؟

ارمین: اونام دارن برمیگردن. اما خب راه زیاده یه شبانه روز طول میکشه تا برسن.

-آها، راستی سالاری چی؟

ارمین: سالاریم همون روز منتقل کردن. هفته ی بعد داداگاهشه. با مدارکی که تو دادی حکمش یا اعدامه یا حبس ابد. دختر جون تو که هر روز منو میبینی صمم بکم حرف نمیزنی اما الان کمر به همت بستنی قبض تلفنمو زیاد کنی، نه??

خنده ای کردم و گفتم: آره میخوام، یه یک میلیونی!!

ارمین: چقدر شما مهربونی! نگین جان من تا چند دقیقه دیگه دم بیمارستان منتظرتم!

-ای وای خب چرا شما به زحمت افتادی؟

با لحن خاصی گفت: اگه این زحمته تا باشه از این زحمتا

این قلب صاحب مردم مثل چی داشت میزد!

چه مرگته???

اروم بگیر لعنتی!!

ارمین: خب دیگه من برم. کاری نداری عز...

حرفشو نصفه ول کرد، شاید اشتباهی شنیدم

آب دهنمو قورت دادمو لبمو گاز گرفتم

اروم گفتم: نه برو مواظب خودتم باش. خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم

ذهنم رفت سمت کلمه ای که داشت میگفت

اه نگین شاید اشتباه شنیدی!!

تقه ای به در زدمو وارد

لبخندی زدم و گفتم: سلام!

دو تاییشون جوابمو دادن

از وضعیت اروین پرسیدم که نگار گفت که حالش بهتر شده و ایشالله به زودی مرخص میشه! اخه
خداروشکر شکستگی خاصی نداشته!

کمی باهاشون حرف زدم که صدای پیام گوشیم بلند شد

نگاهی روی صفحه کردم ارمین بود

نوشته بود بیا دم در

از بچه ها خدا حافظی کردم از بیمارستان زدم بیرون

نفس:

تقریباً یه ماه بعد:

اروین بعد از یه هفته از بیمارستان مرخص شد

سالاری هم به جرم آدم ربایی، قتل و قاچاق محکوم به اعدام شد.

بهزاد هم به حبس ابد محکوم شد!

ارمین هم به دلیل حل این پرونده از سرگرد دوم به سرگرد تمام ارتقا پیدا کرد

منم با گواهی که نیروی انتظامی به مدرسه داد دوباره امتحاناتمو دادم

سخت ترین امتحانم ، امتحان ریاضی بود

ایدین بیشعور!!

البته طرح سوالات از اداره بود اما بازم دلیل نمیشد به ایدین هیچی نگم که :))

اروین از وقتی حالش بهتر شد گیر داد که باید نقشه ی دوم و سوم رو هم اجرا کنیم

آخرشم اینقدر گیر داد که قبول کردیم!

بیچاره نگین و ارمین !

امروز کنکور داشتم

از صبح زود پاشده بودم

خیلی استرس دارم.

ایدین از دیروز کتابامو جمع کرد وگفت: دیگه هرچی خوندی بسه .

اما من دلم میخواست یه دور دیگه کتابا رو جهت مرور بخونم هر چی هم بهش گفتم قبول نکرد
قز میت!

نگار و نگین به زور یه صبحونه مفصل بهم دادن

اروینم هی جملات آرامبخش و امیدوار کننده میگفت

ارمین بیچاره هم هی میرفت تو اشپزخونه آب قند میوورد ولی نمیدونم چرا به جای اینکه آب قندها
رو به من بده میداد به نگین!!!!

نگینم قربونش برم همه رو تا ته میخورد!

آخرشم نگین بلند شد رفت تو اشپزخونه

بعد با یه سبدرگشت و گفت: بیا عزیزم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این چیه دیگه؟

لبخندی زد و گفت: خوراکی

چشمام شد توپ بسکتبال

یه سبد خوراکی ????

ایدین با خنده گفت: بابا داره میره کنکور بده. آپولو که نمیخواد هوا کنه!!! بسه هرچی بهش رسیدین
زیادیش میشه

بیتربیت حسودیش میشد

حسوددددد

نگین چشم غره ای بهم رفت و گفت: اصلا لیاقت اینا رو نداری.

و برگشت تو اشپزخونه

وا!!! مردم با خودشون درگیرن.

نقشه دوم:

از سالن امتحانات زدم بیرون

به نظر خودم که خوب دادم

ایشالله که قبولم!

دنبال ماشین ایدین گشتم و بالاخره پیداش کردم

وا چرا اروین و نگارم اومدن؟

به سمتشون دویدم و سلام کردم.

با خوشرویی جوابمو دادن

ایدین: چجور بود؟

دستامو کشیدمو گفتم:خوب بود ولی خیلی خسته شدم

نگار:افرین .خواهر خودمی .

لبخندی بهش زدم

ایدین اشاره کرد سوارشیم!

منو نگار عقب نشستیم

تا سوار شدیم نگار گفت:خب اروین بگو!

با تعجب نگاش کردم گفتم:چی رو بگه ?

نگار نگاهی بهم کرد و گفت:این آقا میخواد امشب نقشه اشو اجرا کنه

با تعجب نگاهی به اروین کردم و گفتم:جدا? اما من خیلی خسته ام مخم داره تحلیل میره!

اروین به سمت عقب برگشت و گفت:میدونم اما من میخوام به بهونه ی تو نقشه امو اجرا کنم

نگار کوبید به صندلیش و گفت:اه درست بگو دیگه .اون موقع میگفتی باید همه باشن اینم از همه

بگو دیگه

اروین لبخندی زد و گفت:امروز که رفتیم.خونه به بچه ها میگم میخوایم به خاطر دادن کنکور نفس

و تایید پایان نامه ی منو نگار یه جشن شش نفره بگیریم

من و نگار با اشتیاق گفتیم :خب??

خونسرد نگامون کرد و گفت:همین دیگه

مثل توپی که بادش خالی شده گفتم:همین?

اروین سرشو بالا انداخت و گفت:همین همینم که نهه....

و با شیطنت نگاهمون کرد و ادامه نقشه رو گفت!!!

وای خدا!!!!

این پسر چجوری این نقشه ها به ذهنش میرسه?

بیچاره نگین!!!!

نگین:

نقشه دوم:

وای که چقدر دلم برای یه جشن تنگ شده بود

نشسته بودیم و از خاطرات بچگیمون میگفتیم

یادش بخیر چقدر زود گذشت!!

چقدر جای مامان و بابا خالیه !!

از بین خاطراتی که بچه ها تعریف میکردن فهمیدم ارمین بچه که بوده خیلی شیطون بود

مثلا یه بار فرش رو لوله کرده و توش لامپ برده که باعث شده فرش بسوزه

یا مثلا یه دستشویی داشتن که هیچ راهی برای بالا رفتن ازش نبوده اما ارمین رفته اون بالا

نشسته وقتی باباش اومده با تعجب پرسیده: فقط تو به من بگو چجوری رفتی بالا!???

از جام بلند شدمو تا برم تو اشپزخونه تا سری به شنیسل ها بزنم که نگار جلومو گرفت و گفت

:کجا?

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: میخوام سری به غذا بزنم

دست به کمر شد و گفت: لازم نکرده تو برو بشین پیش نفس و بچه ها. من خودم نگاه میکنم

و منو هل داد بیرون.

چرا همچین کرد?

نفس اومد پیشمو دستمو کشید و برد سمت کاناپه ی دو نفره ای که تقریبا یه نفره بود بس که

کوچیک بود.

چرا. منو اونجا میبره ?

اونجا که ارمین نشسته !

خواستم وایسم که نفس به زور دستمو کشید و نشوندتم روی کاناپه

چسبیده بودم به ارمین

خواستم از جام بلند شم که اروین از جاش پاشد و گفت: اه اه بسه هرچی خاطره گفتیم، مهمونی

بدون آهنگ نمیشه که

و رفت سمت دستگاه

نگار از اشپزخونه اومد بیرون و ظرفای خوراکی رو که برای بعد شام بود رو گذاشت روی میز

عهه اینا که مال الان نبود

بینم مگه اون خوراکیا تموم شد؟

حتما تموم شده دیگه!

صدای آهنگ بلند شد

با تعجب به آهنگ گوش دادم

خاک به سرم !!!

این چه اهنگیه؟

یه اهنگی بود که همش میگفت یه ماچ بکن از لبش یه ماچ بکن از لبش

نفس و نگار و پسرا بلند شدن تا برقصدن

الحقم اهنگش قر داشت

البته مشکل منکراتی هم داشت

نگام به ارمین که کنارم نشسته بود افتاد

ای ددم وای

این چرا اینجوری نگاه میکنه؟

نگام افتاد رو لبه‌هاش

چه لبای خوشگلی داشت
خاک بر سرت نگین!
الان وقت این چیزاست?
دوباره نگاهش کردم
قلبم خیلی تند میزد
فاصله ی سر ارمین داشت کم میشد!!
شما بگین چیکار کنم که نبینم اون اخمای کجش?
یه ماچ بکن از لبش
یه ماچ بکن از لبش
آب دهنمو قورت دادمو از جام پریدم
داغ کرده بودم
به سمت دستشویی رفتم
ابی به سرو صورتم زدم
وای خدایا
این چه حسیه?
نگاهی به چشمم کردم
چرا احساس میکنم چشمم جدیدا خیلی برق میزنه?
اه نگین باز توهم زدی?
صورتمو خشک کردم از دستشویی اومدم بیرون
خداروشکر آهنگ رو عوض کرده بودن
رفتم تو اشپزخونه و نگاهی به غذاها کردم و یکم ناخونک زدم!!

برگشتم که از اشپزخونه برم بیرون که ارمین رو دیدم
دستم روی قلبم گذاشتمو گفتم:وای خدا ، قلبم! ترسوندیم
اومد جلو تر
ناخودآگاه آب دهنمو قورت دادم و کمی عقب رفتم
باز اومد جلو تر
نیا جلو گوریل !!
باز رفتم عقبتر که چسبیدم به گاز
یا ابوالقاسم
راه در رو ندارم دیگه!
نگین کارت تمومه
دیگه تموم شد رفت!!
با ترس نگاهش میکردم
ارمین نگاهی بهم کرد وگفت:میخواستم بگم که...
منتظر نگاهش کردم که دوباره گفت:میخواستم بگم که خیلی
که خیلی ??
د جون بکن دیگه
زد تو بازومو گفت:خیلی تک خوری
چشا رو میگی چرخ تریلی!!!
با تعجب نگاهش میکردم که گفت:چرا تنها تنها میخوری??
و اشاره ای به پنیر پیتزاها کرد
اخ اخ پس فهمیده خوردم?

نه پس دانشمند.همینجوری داره میگه که بخندیم!

با حاضر جوابی جواب دادم:نه میخواستم بچشم بینم شوره یا نمکش خوبه. حالا هم نمیخواه اینجا
وایسی برو بچه ها رو صدا کن تا شام بخوریم

به زور فرستادمش بیرون

دستم روی قلبم گذاشتمو گفتم:چه مرگته؟ اروم تر بزن لعنتی!صاحب تو رسوا نکن

با کمک نفس و نگار سفره رو پهن کردیم

چند مدل غذا درست کرده بودیم که همشم آسون و حاضری بود (:))

ماهی سوخاری

شنیسل مرغ

سیب زمینی سرخ کرده و پنیر پیتزا

و....

نشستیم سر سفره

من که عاشق پنیر پیتزا بودم

خواستم ظرفشو بردارم که قبل از من یه دستی برش داشت

نگاهی به ارمین کردم که داشت کل ظرف رو تو بشقابش میرخت

ای گامبو!!!

اون پنیر من بود!!!

نزدیک بود اشکم در بیاد

من عاشق پنیر پیتزا بودم

سرمو انداختم

خیلی بدی ارمین!!

بیخیال بذار حداقل یه چیزه دیگه بخورم تا از دستم نرفته
شنیسل برداشتم و خواستم بذارم تو بشقابم که دیدم نیست
کوشش؟

با تعجب نگاهی به کل میز و افراد میز کردم

که ارمین بشقابشو به سمتم گرفت

این چرا اینجوری میکنه؟

اشاره کرد بگیر دیگه

با دست به خودم اشاره کردم و پرسیدم برای منه؟

با لبخند سرشو تکون داد

ای جان!!!

با ذوق بشقابو ازش گرفتم

ارمین جون خیلی گلی!

عاشقتم!

سرمو اوردم بالا و لبخندی بهش زدم و چشمامو روی هم گذاشتم که لبخندی زد!!!!

نمیدونم چقدر گذشته بود که یهو نفس از جاش پرید و به سمت دستشویی دوید

وا این چش شد؟

ایدین : بچه ها باید یه واقعیتی رو بهتون بگم

همه منتظر نگاهش کردیم که گفت: راستش نفس

نفس:

از دستشویی بیرون اومدم

این ایدین بیشعور میدونه من از چشم گوسفند بدم میاد سر میز شام میشینه خوردنشو برام
توصیف میکنه

ای انگل!!

حالم بد شد!!!

اه اه !!

وارد اشپزخونه شدم و روی صندلیم نشستم

نگاهی به همه انداختم

وا چرا اینجوری نگام میکنن ???

چرا هیچکی هیچی نمیخوره ????

نگار از جاش بلند شد و اومد سمتمو گفت: بیشعور تو نباید به من بگی که دارم خاله میشم!!

چنان اومد سمتم که ترسیده گفتم: ببخشید غلط کردم از این به بعد میگم!!

وایسا بینم این چی گفت ?

خاله??

نگار داره خاله میشه ?

یعنی نگین..

یعنی اون شبی که پیش ارمین خوابیده بود...

ای وای بی ابرو شدیم !!!

از جام بلند شدم که نگار بغلم کرد و گفت: تبریک میگم

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم: واقعا خوشحالی ?

نگار با تعجب نگام کرد و گفت: معلومه دیوونه . دارم خاله میشما

نگاه بقیه رو ما دوتا بود

سری از تاسف تکون دادم و رو به ارمین گفتم: از شما توقع نداشتم!

در عرض دو ثانیه قیافش مثل این سخته ای ها شده بود

نگار: نفس معلومه چی میگی؟ چه ربطی به ارمین داره؟

برگشتم سمتشو طلبکار گفتم: ببخشیدا. الان این بچه، بچه ی ایشونه

چند ثانیه سکوت فضا رو گرفت که همه یهویی باهم بلندگفتن: چی؟

اه چرا اینا نمیفهمن!

یعنی اینقدر شوتن؟

نکنه توقع دارن برایشون شرح واقعه بدم؟

نگین: نفس چی داری میگی؟ حالت خوبه؟ عزیزم ایدین به ما گفت تو حامله ای

چی!؟؟؟؟؟؟

من حامله ام؟؟؟؟

با چشمای گشاد شده گفتم: یعنی تو حامله نیستی؟

با تعجب گفت: چی؟

سری تکون دادم و بی هوا بلندگفتم: بابا من گفتم تو حامله ای. نگو خودم حامله ام!!

همه چند ثانیه بهت زده نگام میکردن که ایدین بلند زد زیر خنده بچه ها هم که انگار تازه فهمیدن

چی شده زدن زیر خنده

اما من هنوزم نفهمیدم کی دقیقا حامله است؟

ایدین اینقد خندید، خندید که از صندلی پرت شد پایین

حالا نوبت من بود که بخندم بهش

وای خدا چه با نمک از روی صندلی پرت شد پایین!!!

توی اتاق بودیم و میخواستیم بخوابیم

سرمو گذاشته بودم روی پای ایدین که داشت کتاب میخوند

یاد قضیه سر شام افتاد

من: ایدین؟

ایدین: جونم؟

من: این قضیه حامله و اینا چی بود؟

روی لبش خنده ای اومد

کتابو بست و گفت: میگم بهت به شرطی که کاری با من نداشته باشی

من: وا چیکارت داشته باشم؟

ایدین: حالا تو قول بده!

سری تکون دادم و بهش قول دادم

ایدین لبخند شیطونی زد و دستشو تو موهام فرو برد

ایدین: راستش میدونی، وقتی تو رفتی تو دستشویی من به بچه ها گفتم تو حامله ای !!

سری تکون دادم و گفتم: آها

صبر کن ببینم!

این چی گفت؟

با عصبانیت و بهت گفتم: تو چی گفتی؟

خنده ای کرد و گفت: همین که شنیدی

روی تخت نشستم و گفتم: تو خیلی غلط کردی! این چه حرفی بود رفتی بهشون زدی؟

شونه اشو بالا انداخت و گفت: کاریه که شده حالا هم مجبوریم برای اینکه نفهمن دورغ گفتیم

دست به کار شیم

دستمو اوردم بالا و گفتم:میگیرم میزنم تا بی تربیت!

خنده ای کرد و گفت:شوخی کردم بابا. صبح بهشون میگم شوخی بوده!!

این.ایدینم یه تخته اش کمه ها!!!

نگار:

وای خدا چقدر پریشب از اینکه نفس بارداره خوشحال شدم اما وقتی صبح ایدین گفت که شوخی کرده خیلی ناراحت شدم .

من دلم میخواد خاله شم !!!

اروین:نگار?

من:بله?

اروین:بدو بیا بریم پیش نفس و ایدین .میخوام نقشه ی سومم اجرا کنم!

ای خدا این پسر چه حوصله ای داره ها

از جام بلند شدم و گفتم:اما امروز نگین میره پیش دوستش. شبم نیاد!

اروین بشکنی زد و گفت:چه بهتر! بدو بیا بریم

دستمو گرفت و کشید!

خدا عاقبتمونو بخیر کنه از دست نقشه های این آقا

نقشه سوم:

ارمین برگشته بود خونه و الانم رفته بود لباسشو عوض کنه

هممون تو حال نشسته بودیم و منتظر بودیم تا ارمین بیاد تا نقشمونو شروع کنیم!

ارمین اومد و پیشمون نشست!!

باز خوبه نمیگه برید بخوابید چیه دیر وقت بلند شدید برای هم خاطره تعریف میکنید!!!

کمی در مورد مسایل معمولی حرف زدیم که اروین چشمکی زد و گفت: راستی از اون خواستگار نگین چه خبر؟

پوفی کشیدمو گفتم: اوفف مگه ول میکنه! خیلی کنه است. میگه نگینو خیلی دوست داره و میخواه
حتما باهاش ازدواج کنه

اروین که انگار واقعا خواستگاری وجود داشته باشه گفت: عههه اونوقت نظر خوده نگین چیه؟

زیر چشمی ارمینو نگاه کردم که داشت با کنجکاوی ما رو نگاه میکردو به بحثمون گوش میداد

ایول!!

نفس جواب اروین داد: نگین میگه حالا که شما دوتا دارید میرید چرا من بمونم؟ برای همین فکر
کنم میخواد جواب مثبت بده بهش !!

نگاهی به ارمین انداختم که سرش تو گوشیش بود!

یعنی واسش مهم نیست؟

نکنه نگینو دوست نداره؟

موبایلش رو گذاشت کنار، بعد از سه ثانیه موبایلش شروع کرد زنگ خوردن

گوشی رو برداشت و به صفحه اش نگاه کرد و بعد جواب داد

زیر ذره بین گذاشته بودیمش

-الو؟

.....

بله قربان!

.....

چشم همین الان راه میوفتم .

گوشی رو قطع کرد و سرسری از ما خداحافظی کردو سوییچش رو از روی میز برداشت و رفت

اروین از جاش بلند شدو گفت :ایولا .حل شد!

نفس با کسلی گفت:چی حل شد ?دیدی که رفت پیش سرهنگ!!

اروین نگاهی بهش انداخت وگفت:رفته پیش سرهنگ?

با تعجب گفتم:آره دیگه مگه نشنیدی?

اروین لبخند شیطونی زد و گفت:ازکی تا حالا با لباس و شلوار خونگی میرن پیش سرهنگ?

چشمام برقی زد و گفتم:یعنی...

ذوق زده نگاهش کردم

ایدین حرفمو کامل کردو گفت:رفتش سراغ یار

نفس از جاش پرید و گفت :اخ جون!!!!!!

نگین:

ساحل زنگ زد و گفت شب تنهاست و اگه میشه برم پیشش

کاری نداشتیم برای همین قبول کردم و بهش گفتم ساعت هشت و نیم میام پیشش

زنگ زدم به نگار و گفتم که شب نمیام خونه

خوشبختانه امروز شرکت خیلی کار نداشتیم

برای همین خیلی خسته نبودم

میخواستیم تاکسی بگیریم که ارمین با تعجب گفت:مگه نمیای خونه ?

سری تکون دادمو گفتم:نه امشب میرم خونه دوستم !

اخمی کردو گفت:آها .بیا خودم میرسونمت !!

با ساحل رو تختش خوابیده بودیم و داشتیم حرف میزدیم که زنگ درو زدن

ساحل :کیه این وقت شب?

من:نمیدونم

پاشدم و به سمت آیفون رفتم و به تصویرش نگاه کردم

عههههه اینکه ارمین بود!!

اینجا چیکار میکرد?

نکنه بلایی سر بچه ها اومده?

رو به ساحل گفتم:ارمینه .من میرم دم در بینم چیکار داره!

شالمو از روی جالباسی برداشتمو به سمت حیاط رفتم

تا وارد حیاط شدم بدنم لرزی گرفت

وای چقدر سرده!!

بدو بدو رفتم و درو باز کردم

من:سلام.اینجا چیکار میکنی?واسه بچه ها اتفاقی افتاده ?

دستمو کشید از خونه بیرون و درو بست

من:عههه چرا درو بستى ?حالت خوبه?اتفاقی افتاده?

بی توجه به سوالای من دستمو کشید سمت ماشینش و دروباز کرد و یه جورایی پرتم کرد تو

ماشین و بعدم خودش به سرعت سوار شد و ماشینو روشن کرد

چقدر رفتاراش ترسناک بود

نزدیک نیم ساعت فقط به خیابونا زل زده بودم که بینم کجا داره میره !!

وایسا بینم ما که داریم از شهر خارج میشیم

رو بهش گفتم:ارمین چی شده? اتفاقی افتاده?

محکم کوبید رو ترمز و به سمتم برگشت و گفت :چی شده ? نه واقعا چی شده??من باید از تو

پیرسم چی شده?چی شده که میخوای ازدواج کنی?

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی داری میگی؟

محکم کوبید رو فرمون و فریاد زد: خودتو به اون راه نزن!

کمر بندشو باز کرد و از ماشین پیاده شد

چش شده بود؟

من کی خواستم ازدواج کنم؟

از ماشین پیاده شدم و به سمتش که کمی جلوتر از ماشین وایساده بود و داشت سیگار میکشید رفتم و دستمو روی بازوش گذاشتم که برگشت سمتمو نگاه میبهم کرد و دوباره برگشت و زل زد به تاریکی شب

بعد از چند لحظه گفت: ازت میخوام که بیخیال اون یارو شو.

با اینکه نمی دونستم این یارویی که میگه کیه اما گفتم: چرا؟

دستی تو موهاش کشید برگشت سمتمو گفت: خودمم نمیدونم. اما ...

نگاهی به چشمام کرد و ادامه داد: تو صبر کن

نگاهی تو چشماش کردم

من باید بفهمم چرا برای ارمین مهمه که من ازدواج کنم!

تو این چشما یه حس تازه ای میبینم

یعنی حسم بهم درست میگه؟

نگامو پایین انداختم و گفتم: باشه صبر میکنم اما فقط تا سه روز اگه تو این سه روز جواب چرای

منو دادی که هیچی اما اگه ندادی نمیتونم قولی بهت بدم که صبر کنم!

پشتمو بهش کردم و به سمت ماشین رفتم

ارمین من سه روز بهت فرصت دادم تا خودت ببینی حست چیه

سه روز کافی نیست؟

امروز روز دومه اما ارمین هیچ نگفته

میتروسم امروزم هیچی نگه!

خیلی ساکت شده !!

همش میشینه یه گوشه و به یه جا خیره میشه!!

ارمین سکوتت رو بشکن

امروز آخرین روز بود .

جمعه بود!!

همه بیکار بودیم البته نفس و ایدین کلا بیکار بودن چون مدارس تعطیل شده بود

نگارو اروینم که درگیر دفاع از پایان نامشون بودن

نگار واسه عصرونه برامون ترامیسو درست کرده بود

بعد از خوردن ترامیسو نفس پیشنهاد داد که باهم جرات یا حقیقت بازی کنیم

اکثریت موافقت کردن چون حوصلشون سر رفته بود!!

نفس سریع رفت و یه بطری آورد و ماهم گرد نشستیم

بطری رو چرخوند

سرش به نگار و تهش اروین

نگار:جرات یا حقیقت ?

یا تردید نگاش کرد و گفت:حقیقت

نگار کمی فکر کردو گفت:بدترین چیزی که تو نت سرچ کردی رو بگو?

اروین :بیا در گوشت بگم !!

اعتراض کردیم که اروین گفت که فقط اینجوری میگه و گرنه هیچی نمیگه

ناچار قبول کردیم که در گوش نگار بگه

اروین یه چیزی در گوش نگار گفت که نگار سرخ شد و بلند گفت: خیلی بی ادبی

اروین خندید و صاف نشست!

نفس هرچی به نگار اصرار کرد بگو چی سرچ میکرده نگار هیچی نگفت بهش

آخرم نفس گفت: اصلا نگو. ولی جبران میکنم!!

دوباره بطری رو چرخوند

سرش نفس تهش ایدین

نفس پرید هوا و از عمد گفت: ایولا. آقا ایدین اگه جرات داری جراتو انتخاب کن

ایدین با این حرفش شیر شد و گفت: اصلا از همین الان جرات!!

چشمای نفس برقی زد

اخ اخ ایدین گور خودتو بکن!!

وگرنه نفس زجر کشت میکنه

با شیطنت و نیش باز گفت: گوشیتو میاری به ده تا از دوستات زنگ میزنی و با صدای زنونه و با

عشوه بههشون میگی که تغییر جنسیت دادی!!

وای ننه!!!

اینقد خندیدم که اشکم در اومد

همه زدن زیر خنده

بیچاره ایدین!!!

ایدین بدبخت رفت گوشیشو آورد ولی یه چیزی در گوش نفس گفت که نفس گفت: خجالت

بکش!!!

ایدین شونه اشو بالا انداخت و شماره گرفت که نفس گفت بزنه روی اسپیکر

اینقد خندیده بودم که دل و روده ام درد گرفته بود
هرکدوم از دوستای ایدین یه چی میگفتن که خیلی بانمک بود!!
ایدینم هی سرخ میشد و به نفس چشم غره میرفت !!
از نگاه های ایدین خوب میفهمیدم که میگفت نفس منتظر تلافی باش
دورباره بطری چرخیده شد
سرش ارمین و تهش من
ارمین لبخندی زد و گفت:جرات یا حقیقت?
ابرومو بالا انداختمو گفتم:جرات!!
لبخندش پر رنگ تر شدو گفت:مطمئنی?
با اطمینان گفتم:صد درصد
ارمین:با من ازدواج کن!

.....

نگین:

با تعجب تو چشمات نگاه کردم
ارمین داری باهام شوخی میکنی?
ارمین لبخندش پررنگ تر کرد و گفت:چرا اینجوری نگام میکنید؟ مگه خواستگاری ندیده بودین
تاحالا?
خواستگاری?
ارمین الان از من خواستگاری کرد?
وای خدای من!!

مبهوت نگاش می کردم
از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت
همه با تعجب نگاش می کردیم
کجا رفت؟
بعد از چند لحظه پایین اومد.
دستش یه جعبه بود
اومد جلوم و ایساده و گفت: نگین بلند شو!
آروم از جام بلند شدم
نگاهی بهم انداخت و اروم. جوری که بچه ها نشنون گفت: دلیل چراتو پیدا کردم.
منتظر به چشمات نگاه کردم که بگه.
اما چشماتو بست و لبخندی زد و گفت: بهت می گم. اما الان نه.
در جعبه باز کرد و از توش یه حلقه ی ظریف در آورد
کنجکاو به حرکاتش نگاه می کردم
دست چپمو بالا آورد و حلقه رو کرد تو دستم!!
همه متعجب بودن. هیچکی هیچی نمیگفت!!
با لبخند به دستم نگاه کرد و گفت: نمی تونی نه بیاری. چون جرات رو انتخاب کردی مگر اینکه
مجازات رو بپذیری که قول نمیدم فرقی به حالت بکنه!
بچه ها به خودشون اومدن و شروع کردن به دست زدن و سوت زدن
مثل یه خواب بود!!
سر یه جرات مجبور به ازدواج شدم
چه اجبار شیرینی!!!

و چقدر عجیب!

نفس و نگار اومدن کنارمو به حلقم نگاه میکردن و هی به به چه چه میکردن

به ارمین نگاه کردم که لبخندی زد و با دست بالا رو نشون داد

اخم ظریفی کردم و سرمو به معنی چی تکون دادم

که لب زد که بریم پشت بوم

سرمو به معنی باشه تکون دادم

بچه ها داشتن شادی میکردن و. اروینم رفته بود تا آهنگ بزاره

اینم که فقط فرصت میخوان برای آهنگ گذاشتن و قر دادن !!!

ارمین: بیخشید اگه اشکالی نداره یه چند لحظه ما بریم یه جایی!!

اروین لبخند شیطونی زد و گفت: نه داداش برو. خیالتم تخت

چشم غره ای بهش رفتم

من میدونم مخ این اروین چقد منحرف میزنه!!

نفس جوگیر گفت: به افتخار عروس داماد یه کفه مرتب

و همشون دست زدن

به منظره ی باغ خیره شده بودم و تو فکر بودم

با صدای ارمین به خودم اومدم

ارمین: یادش بخیر. اونشب. اینجا. راستی ...

نگاه شیطونی بهم کرد و گفت: دیگه موز لازم نشدی?

با مشت محکم زدم تو شکمش و گفتم: کوفت.

کمی خم شد و گفت: اخ اخ چقد دستت سنگینه دختر.

صاف شد و گفت: همین اول کاری شوهر تو ناقص کردیا

شوهر !!!

چه لقب و اسم عجیبی !!!

اونم برای ارمین !!!!

کامل برگشت سمتمو جدی گفت: با من ازدواج میکنی؟

نگین:

لبخندی زدمو گفتم: تو که بریدی و دوختی و تنمم کردی. دیگه الان پرسیدنت واسه چیه؟

جدی نگام کرد و گفت: اگه بفهمم یه در صدم راضی به ازدواج با من نیستی میزنم زیر همه چی.
حالا به من بگو نگین. با من ازدواج میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: اما تو هنوز جواب چرامو ندادی

اخمی کردو گفت: یعنی اگه جواب چراتو بدم جوابمو میدی!

سرمو به معنی تایید تکون دادم

زل زد به باغ و گفت: تو این سه روزه بهش فکر کردم و جوابشو پیدا کردم. این جواب زندگیمو زیر
و رو کرد

کنجکاو نگاهش کردم که نگام کرد و گفت: نمی دونم کی یا چجوری اما یه دختری که ، یه شب
اومده بود خونمون دزدی ، تو قلبم نفوذ کرد و تموم قلبمو مال خودش کرد. وقتی هم به خودم
اومدم دیدم قلبم سرشاره از یه حس ناب!

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: و اون دختر کیه؟

کمی اومد جلو و گفت: یعنی تو نمی دونی کیه؟

با شیطنت ابرومو بالا انداختم که گفت: الان که ببوسمش میفهمی کیه! ببوسه؟

با تعجب نگاش کردم خواستم چیزی بگم که با قرار گرفتن لبهاش رو لبهام دهنم بسته شد

با احساس لب هامو به بازی گرفته بود

چشمام باز بود و چشمای بسته ی ارمینو تماشا میکرد

چشماشو باز کرد و نگام کرد.

نگاهامون و لبامون و قلبامون باهم دوست شده بودن

دوستای صمیمی که حاضر نبودن از هم فاصله بگیرن

بعد از مدتی از هم فاصله گرفتیم.

سرمو انداختم پایین

اروم زمزمه کرد: دوستت دارم

ساکت بودم و سر به زیر

با انگشت اشاره اش سرمو آورد بالا و موهامو برد پشت گوشم و گفت: تو نمیخواهی چیزی بهم

بگی؟

لبخندی زدمو گفتم: با اجازه ی بزرگترا بلههه

لبخندی زد و گفت: اما منظور من یه چیز دیگه بود

خودمو زدم به اون راه و گفتم: چی؟

دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: مثلاً یه ابراز علاقه ای چیزی

به نشونه تفکر دستی به چونه ام زدم و گفتم: نه همچین چیزی نمی خواستم بگم

ارمین شاکی نگام کرد و گفت: حالا که اینجوریه منم با تو نبودم با سوسن خانوم بودم

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: سوسن خانوم کی باشن؟

ابروشو بالا انداخت و گفت: ببخشید شما؟ به جا نیاوردم

دست چپمو بالا اوردم و گفتم: زنتون هستم!

خونسرد دست به سینه شد و گفت: کدومشون؟

شیطونه میگه بزمنم از هستی ساقطش کنما

نه بزار با چشمام برانش انرژی منفی بفرستم که نابود شه!!!

خنده ای کرد و گفت:خب حالا نمی خواد با چشمتا برام گلوله اتیشی بفرستی. شوخی کردم

باید میگفتم

سخت بود اما باید میگفتم

لبخندی زدمو گفتم:منم میخواستم بگم که دوستت دارم به قدری که قابل شمارش نیست!!!!

نفس:

شب عروسیمون بود

سه تا عروس

سه تا لباس شبیه هم

و آخرم سه تا داماد

لبخند حتی برای یه لحظه هم از روی لبهامون نمی رفت

خوشحال بودیم

بههم رسیده بودیم .

عشق رو به راحتی میشد از چشمامون خوند.

تصمیم داشتیم برای ماه عسل بریم شمال

یه شمال شش نفره.

شش نفر که دو نفر دونفر تقسیم شده بودن

عدد شانس ما شش و سه بود

سه تا دختر که یه شب برای دزدی به خونه ای میرن ، غافل از اینکه قلب خودشون دزدیده میشه

سه پسر و سه دختر شیطان

که دو به دو شده بودن !

اگه مثل ایدین با معادله بخوای حلش کنی

میشه دوسه تا !!

دوسه تا شیطونا!!!

دانای کل:

حرکت کرده بودن به سمت شمال

نگین با اصرار ارمین رو راضی کرده بود که پشت فرمون بشینه.

ماشین یه پرشیای شیش دره بود !!

وسط راه یهو ماشین خاموش شد

هرچی استارت زد ماشین روشن نشد

نگین: روشن نمیشه! آقایون. محترم پیاده شید ماشین رو هول بدید

ایدین با تعجب گفت: ما؟

نگار با تشر گفت: نه پس ما با این لباس عروس ها پیاده شیم ماشین هول بدیم؟

پسرا ناچار از ماشین پیاده شدن تا ماشین رو هول بدن

نگین چشمکی به دخترا زد و گفت: آماده اید؟

دخترا با شور و شوق سرشونو تگون داد

نگین هم استارت رو زد و پاشو رو گاز گذاشت و دخترا هم جیغ کشیدن

پسرا میخواستن ماشینو هول بدن که با تعجب دیدن ماشین خودش داره حرکت میکنه!!

سه تایی با تعجب نگاهی به ماشین که ر حال حرکت بود کردن

یه دفعه افتادن دنبالش

هرچقدر داد زدن که نگین وایسه اما واینساد و یه سره رفت!!!!

و دامادای بیچاره از ماشین جا موندن .

از دست این دختر!!!!

حرف نویسنده: از کسانی که تو نوشتن رمان بهم کمک کردن. ممنونم و ممنون از تموم دوستای عزیزم که همراهم بودن و رمان رو میخواندن. خیلی دوستتون دارم و امیدوارم هر جا که باشید خوب باشید. پرونده ی این رمان بسته شد!!

پایان

۲۶/۶/۱۳۹۳

۳:۵۳